

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا





دانشگاه تهران
تهران - ایران

دستور زبان فارسی

مقدمهٔ قاموس المعارف

علامهٔ فقید مرحوم میرزا محمدعلی مدرس تبریزی خیابانی

۱۲۹۶ – ۱۳۷۳ هجری قمری

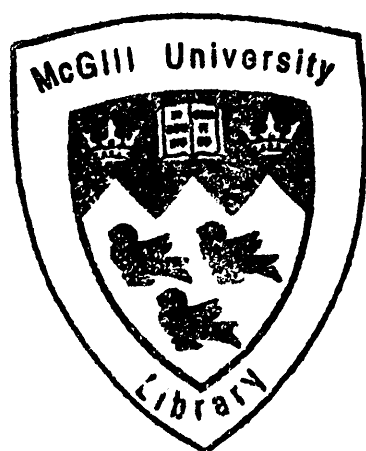
به اهتمام

حمیده حجازی

با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از

استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقق

تهران ۱۳۸۸


McGill University
Library

بسم الله الرحمن الرحیم

هدیهٔ خاندان

مرحوم دکتر اسماعیل رفیعیان

به مناسبت

چهارمین گردهمائی سراسری

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

تبریز ۲۱ تا ۲۳ مرداد ماه ۱۳۸۸

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۲۵

زیر نظر و اشراف

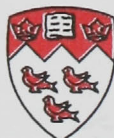
دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸



دانشگاه تهران
تهران - ایران

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی



دانشگاه مک گیل
مونترآل - کانادا

دستور زبان فارسی

مقدّمهٔ قاموس المعارف

علّامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی

۱۲۹۶-۱۳۷۳ هجری قمری

به اهتمام

حمیده حجازی

با دو مقدّمه در شرح حال مؤلّف از

استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۸

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
۲۵
زیر نظر و اشراف: **دکتر مهدی محقّق**
ناشر
مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل
خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳ ـ ۶۶۷۲۱۳۳۲
دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳ ـ ۱۴۵ ـ ۱۳، تهران
تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

دستور زبان فارسی

علّامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی

به اهتمام: حمیده حجازی

با دو مقدّمه در شرح حال مؤلّف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق

صفحه آرا: مریم ظهر معتدن

لیتوگرافی،چاپ،صحافی: طیف نگار

شابک: ۵ـ۴۹ـ۵۵۵۲ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN : 978-964-5552-49-5

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۸

سرشناسه	مدرس، محمدعلی، ۱۲۵۸ - ۱۳۳۳.
عنوان و نام‌پدیدآور	دستور زبان فارسی: (مقدمه قاموس المعارف) / محمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی؛با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از جعفر سبحانی تبریزی، مهدی محقق.
مشخصات نشر	تهران: مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	۲۷۱ ص.: مصور
فروست	مجموعه انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی / زیرنظر و اشراف مهدی محقق؛ ۲۵
شابک	978-964-5552-49-5 قیمت: ۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	کتاب حاضر به مناسبت چهارمین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی در ۲۱-۲۳ مرداد ماه ۱۳۸۸ در تبریز، منتشر شده است.
عنوان دیگر	قاموس المعارف
موضوع	فارسی -- دستور
شناسه افزوده	حجازی، حمیده، ۱۳۵۶ -
شناسه افزوده	دانشگاه تهران. مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی
رده‌بندی کنگره	PIR ۲۶۸۸/ م۳۶د۵ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	۴فا۵
شمارهٔ کتابشناسی ملّی	۱۷۷۳۰۰۶

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقق

۱ـ*گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی*، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲ـ*قرّةالعین*، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳ـ *همایی‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال‌الدّین همایی و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبانهای فارسی، عربی، انگلیسی و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴ـ جشن*نامهٔ مدرّس رضوی*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵ـ*ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون*، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی

شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶ـ حواشی دکتر محمّد معین بر *دیوان خاقانی* به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷ـ*بوستان سعدی*، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی به مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸ـ*آرام‌نامه*، مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹ـ ینبوع *الاسرار فی نصائح الابرار*، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰ـ*یادنامهٔ ادیب نیشابوری*، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیرنظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱ـنکته‌*ها و نقدها* در پنجاه و پنج مقاله، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲ـ جهانگیر*نامه*، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳ـ *دیوان غزلّیات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری* (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان‌شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴–فرهنگ بیست *هزار مثل و* حکمت *و اصطلاح*، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵-*نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران*، معتمدالدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- *مثنوی معنوی*، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال‌الدّین همائی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۷-*رحمت و غضب الٰهی در مثنوی معنوی*، تألیف حمیده حجازی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- *مقدّمة‌الأدب*، محمود بن عمر بن محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. و تزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- مجموعهٔ *مقالات نخستین گردهمائی عمومی - سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران*، شهریور ۱۳۸۵ در اصفهان، (تهران ۱۳۸۶).

۲۰-*فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو*، جلد اوّل آ - ث، دکتر مهدی محقق و کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۷).

۲۱-*فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصرخسرو*، جلد دوم ج - ژ، دکتر مهدی محقق و کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۸).

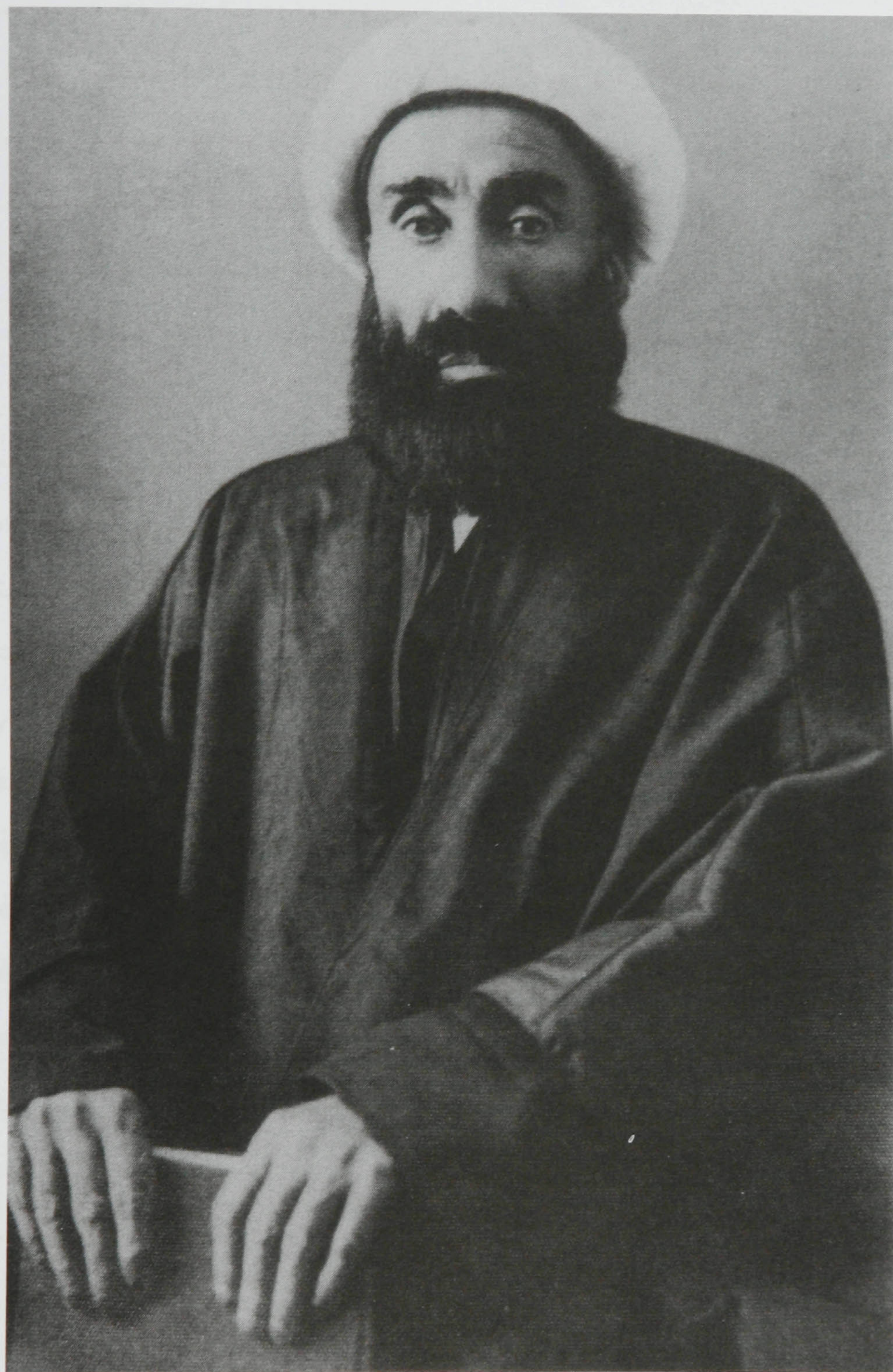
۲۲-*برگزیده غزلهای شمس تبریزی*، مولانا جلال الدّین بلخی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۷).

۲۳-*کلّیات دیوان شوریدهٔ شیرازی* «فصیح الملک»، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۴-*کلّیات دیوان شوریدهٔ شیرازی* «فصیح الملک»، جلد دوم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۵- *دستور زبان فارسی (مقدّمهٔ قاموس المعارف)*، علّامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدّمه در شرح حال مؤلّف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۸۸).

فهرست مطالب



علّامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی

فقید علم و ادب
میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی
(۱۲۹۶-۱۳۷۳ هجری قمری)
استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی

علما و دانشمندان مشعل‌های پرفروغ جامعه هستند؛ که پیوسته می‌سوزند، و راه را برای پویندگان کمال، روشن می‌سازند. عشق به علم و دانش و تسخیر قلّه‌های معارف، به آنان آنچنان نیرو می‌بخشد که همه چیز را در طریق تحصیل آن به دست فراموشی می‌سپارند و چه بسا از ضروریّات زندگی نیز غفلت می‌ورزند. تاریخ، اسامی شخصیّت‌های عظیمی را در صفحات خود ضبط نموده که در تحصیل آرمان‌های علمی حتّی زندگیِ خود را از دست داده‌اند.

قهرمانِ گفتار ما علاّمهٔ فقید مدرّس تبریزی خیابانی است که از نمونه‌های بارز دانشمندانی است که ما توصیف کردیم. آن مرحوم در طول عمر خود، جز به تحصیل علم و دانش و تعلیم و نشر آن نپرداخته و محرّک او برای پیمودن این راه پرمشقّت، عشق وی به کمال نفسانی و کسب رضای الهی بوده است.

در زندگی مرحوم مدرّس ابعاد گوناگونی وجود دارد که نمی‌توان به همهٔ آن‌ها در یک مقاله اشاره کرد؛ ولی چون نگارنده یکی از کوچکترین خوشه‌چینان خرمن علمی او بوده و سال‌ها در محضر او زانو زده و از نزدیک با او آشنا بوده است، ناچار است که به بیش از یک بُعد از زندگی وی اشاره کند.

۱. مواهب گرانبها

مرحوم مدرّس از مواهب بس گرانبهایی برخوردار بود و در سایهٔ این مواهب الهی به مراتبی بس بلند از علم و ادب دست یافت. غالباً شخصیّت‌های علمی از دو موهبت

برخوردارند:

۱. فهم و درک قضایا.

۲. حافظه و نگاهداری مطالب.

و چه بسا برخی از موهبت نخست برخوردار بوده و از موهبتِ دوم بهرهٔ چندانی ندارند؛ ولی در این میان افراد انگشت شماری هستند که علاوه بر دو موهبت یاد شده، از موهبت سومی به نام «ابتکار» و «تصرّف در مطالب و اندیشه‌ها» نیز برخوردار می‌باشند و تعداد این گروه بسیار کم بوده و جزو نوابغ به شمار می‌روند.

مدرّس خیابانی در هر سه مرحله بهرهٔ سرشاری داشت. کتاب‌های مشکل و عبارت‌های پیچیده را در اندک زمانی حل می‌کرد و غالب آنچه راکه از دوران کهولت خوانده و شنیده بود، غالباً به خاطر داشت و در نقد آرا و اندیشه‌ها قوی و نیرومند بود.

۲. پشتکار کم نظیر

او عاشق علم و دانش و کسب معارف بود؛ در نظر او چیزی شیرین‌تر از تحقیق و پژوهش نبود و در بلندترین روزها پس از ادای فریضهٔ فجر و صرف صبحانهٔ بسیار مختصر، تا ظهر مشغول تحقیق و نوشتن می‌شد. اگر در اثنای مطالعه، خستگی دست می‌داد، خستگی را با مطالعهٔ کتاب‌های تاریخی و یا دواوین شعرا، برطرف می‌نمود، تا بار دیگر با نشاط بیشتر تحقیق خود را پیگیری کند. در شب‌های طولانی گاهی شب از نیمه می‌گذشت، ولی چراغ او روشن و مشغول کار علمی بود.

۳.بهره گیری از وقت

او نسبت به وقت خود بسیار بخل می‌ورزید و هرگز حاضر نبود، عمر خود را در موضوعات کوچک، بالأخص دنیوی صرف کند. و کارهای غیر علمی را به مقدار ضرورت انجام می‌داد، آنگاه بقیه را به مطالعه و تحقیق می‌پرداخت.نگارنده از خود مؤلّف شنیدم که فرمود: «من کتاب فرهنگ‌بهارستان را به هنگام صرف صبحانه نوشتم؛ زیرا آماده سازی آن،گاهی وقت می‌برد که من از آن وقت در نگارش این کتاب استفاده کردم و در مدّت شش ماه تألیف آن را به پایان رساندم».

من در این مورد برخی از مشاهدات عینی خود را نقل می‌کنم، تا روشن شود که این شخصیّتِ علمی، چگونه از عمر خود، بیشترین استفاده را می‌کرد:

ارادتمند، دوران پیری و کهولت ایشان را در تبریز درک کرده است و او برای بهبود مزاج خود یا به هر عنوانی ناچار بود که مقابل خانهٔ خود که در کوچهٔ بسیار خلوتی قرار داشت، قدم بزند. روزی که برای فراگیری به منزلش آمدم، دیدم به هنگام قدم زدن لب‌های او حرکت می‌کند و چیزی را می‌خواند؛ تصوّر کردم که دعای صباح را می‌خواند، وقتی به نزدیکش رسیدم، منظومهٔ حکیم سبزواری را در دست او دیدم که با خود زمزمه می‌کرد.

۴. اهداف بلند

مردان بزرگِ روزگار با اهداف بلند زندگی می‌کنند؛ هرگز به فکر تسخیر قلّه‌های کوچک نبوده، پیوسته خواهان تسخیر قلّه‌های بس بلند می‌باشند. غالباً می‌خواهند جادّه‌های نکوبیده را هموار سازند، نه جادّه‌های کوبیده و هموار را. می‌خواهند خلأهای حاکم بر جامعه را با عملیّات شگفت‌انگیز پر کنند و از تکرار مکرّراتِ کم‌حاصل پرهیز می‌کنند. مرحوم مدرّس یکی از این مردان بلندهمّت بود که می‌توان این ویژگی را در دو اثر به جای مانده از آن، لمس کرد.

الف) قاموس المعارف

دایرةالمعارف نگاری در قرن چهاردهم، اندیشهٔ نوی بود که در میان دانشمندان پدید آمد و در کشور مصر و ایران موسوعه‌هایی به روش‌های گوناگون نوشته شد. در مصر فرید وجدی با نوشتن «دایرةالمعارف فی القرن الرابع عشر» افتخاری آفرید و در ایران مدرّس سخت‌کوش، یک تنه به نوشتن موسوعه‌ای به نام «قاموس المعارف» دست زد، او با محدودیّت‌های مختلفی که بر محیط او حاکم بود، در ظرف هفده سال به نگارش این کتاب دست یازید؛ و در سال ۱۳۴۵ ق. از نگارش آن در شش جلد قطور در ۴۰۰۷ صفحه فارغ شد. این موسوعه حاوی چهل و پنج هزار لغت عصری معمولی است و در حقیقت شاهکار مؤلّفاتِ آن مرحوم به شما می‌رود، علاوه بر استیفای لغات فارسی، اکثر لغات عربی و پاره‌ای از لغات بیگانهٔ رایج را داراست، بلکه شرح اجمالی، از عقاید و مذاهب مختلف و اکثر اصطلاحات دینی و فنون متنوّع نجومی و ریاضی و عروضی و تاریخی و غیر آن‌ها را هم مشتمل می‌باشد که متأسّفانه تاکنون وسایل طبع آن فراهم نگردیده است.

ب) ریحانةالأدب

مؤلّف در یکی از سفرهای خود به آستان قدس رضوی با کتاب «هدیّةالاحباب» نگارش مرحوم شیخ عبّاس محدّث قمی (۱۲۹۴ـ۱۳۵۹ ق) آشنا می‌شود و نسخه‌ای از آن تهیّه کرده و به وطن باز می‌گردد. پس از مطالعه، از کاستی‌های آن آگاه شده، به این فکر می‌افتد که موسوعه‌ای در تراجم علما و دانشمندان، آن هم به صورت مستند، به زبان فارسی بنویسد؛ به‌گونه‌ای که اختلاف در بینش‌های دینی مانع از واقع‌بینی نبوده و حق افراد را ادا کند. از این جهت به نگارش این کتاب که در هشت جلد وزیری ضخیم منتشر شده، دست یازید. این کتاب شامل شرح حال اجمالی اکثر علما و فقها و فلاسفه و حکما و اطبّا و عرفا و شعرا و ادبا و بعضی از اهل حدیث و اصحاب ائمّهٔ هدی(ع) که معروف به کنیه یا لقب می‌باشند، هست.

۵. جامعیّت مرحوم مدرّس تبریزی

مرحوم مدرّس تبریزی از دوران جوانی عاشق علم ودانشِ بی‌مرزی بود، از این جهت در غالب علوم متداول زمان مشارک و یا متخصّص بود. او علاوه بر ادبیّات زبان عربی و فارسی و فقه و اصولِ رایج، از ریاضیّات عالی ونجوم و هیئت آگاهی کافی داشت و «تشریح‌الافلاک» و «هیئت» چغمینی را به خوبی تدریس می‌کرد. ولی در عین حال از هیئت جدید نیز بی‌اطّلاع نبود و پیوسته می‌گفت: دانشمندان در هر دوره، جهانِ آفرینش را مطابق اندیشه و وسایل موجود زمان تفسیر کرده‌اند؛ خدا می‌داند که حقیقت چیست. او در ریاضیّات استاد بلامنازع بود، محور تدریس او «خلاصةالحساب» شیخ بهائی با شرح فاضل جواد بود.

۶. مناعت طبع و عزّت نفس

مرحوم مدرّس دارای مناعت طبع بسیار بلند و عزّت نفس عجیبی بود. کسانی که از نزدیک با او آشنا بودند، می‌دانستند که آن مرحوم با چه عسرت و سختی زندگی می‌کرد؛ درآمد عالمان آن زمان در تبریز غیر از تحریراتی مانند نوشتن قباله و اجاره‌نامه و وصیّت‌نامه چیز دیگری نبود و از همین راه زندگی می‌کردند. در آن زمان پرداخت سهم امام و سهم سادات چندان رایج نبود و اگر هم پرداخت می‌شد، از آنِ علمایی بود که با مردم مراوده داشته و در شادی و غم آن‌ها شرکت می‌کردند؛ نه مانند امثال مدرّس

که باب مراوده را بر روی خود بسته و در کتابخانهٔ خود یا در کتابخانهٔ عمومی مشغول تحقیق بود.

۷. استادان او

استادان عالی‌مقام او در فقه و اصول، دو مرجع بزرگ مرحوم آیت‌اللّه میرزا ابوالحسن انگجی و آیت‌اللّه آقای میرزا صادق تبریزی بودند و پیوسته از هر دو تجلیل می‌کرد و بیشترین تجلیل را به مرحوم انگجی اختصاص می‌داد. ولی از یک مطلب گله‌مند بود که چرا این بزرگواران ما را به تفسیر قرآن توجّه ندادند و به خاطر همین کاستی که در زندگی علمی خود احساس می‌کرد، تصمیم گرفته بود که تفسیر مرحوم بلاغی که دو جلد آن منتشر شده بود تکمیل کند، ولی اجل او را مهلت نداد و در این مورد کاری صورت نگرفت.

۸ نبوغ در ادب عربی و فارسی

استاد فقید در ادبیّات زبان عرب، استاد کم‌نظیر بود؛ بر قواعد زبانِ عرب تسلّط کامل داشت؛ او تنها به فراگیری قواعد اکتفا نکرده، بلکه در مقام نگارش کاملاً قواعد را رعایت می‌کرد. کتاب «دیوان‌المعصومین» او که اشعار پیشوایانِ معصوم را در آن گرد آورده و به شرح مفردات و معانی آن‌ها پرداخته است، گواه روشن بر تسلّط او بر لغت و قواعد عربی است. او در نگارش مقدّمهٔ کتاب‌های عربی خود از فنون بلاغت، و رموز بدیع بهره می‌گرفت و جناس در نگارش او موج می‌زد. انشاء او به پیروی از «مقامات حریری»، و یا بدیع‌الزّمان، خالی از سجع نبود؛ امّا از سجع پر تکلّف دوری می‌جست، و عجیب این که قسمتی از مقامات حریری را از حفظ داشت، و در مقام تدریس مقامات به شرح آن به نام شرح شریشی مراجعه می‌کرد. و روزی مقاله چهلم از مقامات حریری را از حفظ خواند.

۹. تلامیذ و شاگران او

استاد به خاطر علاقه به تدریس، لقب «مدرّس» به خود گرفته بود، و این جانب دوران کهولت او را درک کرده و سپس به خاطر مهاجرت به قم رابطهٔ حضوری با وی قطع گردید. مثلاً استاد در طول اقامت خود در تبریز، گروهی را تربیت کرد که رأس آن‌ها

ناطقِ بزرگ شیخ محمّد خیابانی (۱۲۹۷ـ۱۳۳۹ق) می‌باشد؛ مشارالیه «فراید» شیخ انصاری را نزد استاد خوانده بود و درمدّت اقامت هفت سالهٔ خود در تهران،گروهی در مدرسهٔ سپهسالار قدیم از محضرش بهره می‌بردند که از سه نفر از آنان نام می‌بریم:

۱. مرحوم حجّت‌الاسلام والمسلمین سیّد محمّدرضا علوی تهرانی که حجره‌اش در مدرسهٔ سپهسالار قدیم در مجاورت حجرهٔاستاد قرار داشت و او از محضر مدرّس مستفیض می‌گشت.

۲. استاد ارجمند جناب آقای دکتر مهدی محقّق ـ دام مجده ـ که مدّت مدیدی از دانش او بهره‌گرفته و در سال ۱۳۸۰ مراسم یادبود و بزرگداشتی را به عنوان قدردانی از مقام استاد و حقّ او بر جامعه و بر خویش، برپا نموده است؛ جَزاهُ الله عن العِلمِ خیرالجَزاء.

۳. دانشمند محترم جناب آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی، همراهِ آقای دکتر محقّق، از فیض استاد بهره‌مند بوده است.

ما هر چند به خاطر ناآگاهی نتوانستیم از اسامی شاگردان حضوری او نام ببریم، ولی پژوهشگرانی که از کتاب‌های استاد بهره‌گرفته و می‌گیرند، همگی تلمیذ غیابی او بوده و درکنار سفرهٔ دانش او می‌نشینند؛ خوشبختانه، قسمتی از کتاب‌های استاد، در شمار مصادر و مراجع درآمده است.

در پایان برخود لازم می‌داند که به دانشگاه تبریز و انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران که زبان‌دانان و ادب‌پژوهان را در شهر تبریزگردآورده وکتاب دستور زبان فارسی اثر استاد علاّمه را به آنان تقدیم کرده، تبریک بگویم. آنان با این عمل خیر، نام نامی آن فقیه بزرگ و ادیب سترک را پس از پنجاه و پنج سال از رحلت او در شهر عالم‌خیز و ادب‌پرور تبریز بر زبان‌ها جاری ساخته و محامد و مناقب او را بازگو کرده‌اند. شکّرالله مساعیهم.

اوستاد اوستادان زمانه
دکتر مهدی محقق

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی‌نام تو نامه کی کنم باز

علّامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی مؤلّف کتاب حاضر، یکی از چهره‌های درخشان علم و فرهنگ ما در قرن چهاردهم هجری قمری، یعنی زمان معاصر به شمار می آید. او در سال ۱۲۹٦ هـق در شهر تبریز به دنیا آمد و مقدّمات ادب عربی و مراحل نخست فقه و اصول و بخشی از ریاضیّات را در مدرسهٔ طالبیّهٔ تبریز فرا گرفت و سپس به آموختن علوم معقول و منقول در پایه‌های عالی پرداخت. علوم معقول یعنی منطق و فلسفه و کلام را ـ چنانکه خود گوید به «مقداری کافی» ـ نزد میرزا علی لنکرانی که از شاگردان میرزا ابوالحسن جلوه بود، فراگرفت و علوم منقول یعنی فقه و اصول را نزد دو فقیه بزرگ زمان خود، حاج میرزا ابوالحسن مجتهد معروف به انگجی و آقا میرزا صادق آقا مجتهد تبریزی ـ که هر دو از مراجع تقلید دینی زمان خود در دیار آذربایجان بودند ـ تلمّذ کرد. او به دریافت اجازهٔ اجتهاد و روایت از مشایخ و بزرگان زمان خود از جمله: سیّد محمّد حجّت کوه کمری و سیّد صدرالدّین صدر و میرزا محمّدعلی شاه آبادی و سیّد هبّة‌الدّین شهرستانی و حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی نائل آمد.

سیّد محمّد حجّت از او با عناوین و صفات زیر یاد کرده است: «العالم العامل و الفاضل الکامل، ابوالفواضل و الفضائل، قرّة عین الفضل و الکمال و غرّة جبین العلم و الإفضال، صاحب المقامات العلمیّة و العملیّة، حاوی المکارم الصّوریّة و المعنویّة»؛ و سیّد صدرالدّین صدر او را با اوصاف عالیهٔ زیر خوانده است: «المولی الأکرم، عماد

العلماء الأعلام و سناد فقهاء الکرام و ثقةالإسلام و المسلمین، صاحب التّألیفات العدیدة و المـصنّفات المـفیدة»؛ و شیخ مـحمّد حسین آل کـاشف‌الغطاء از او بـه عـنوان «عمدةالعلماء المحقّقین و زبدة الافاضل المتبحّرین» یاد کرده است. مرحوم مـدرّس ساعت هشت روز دوشنبه شانزدهم فروردین هزار و سیصد و سی و سه هجری شمسی مطابق با اوّل شعبان هزار و سیصد و هفتاد و سه هجری قمری رخت از این دنیای فانی بربست و به دیار باقی شتافت.

این استاد و مدرّس بزرگوار در طیّ زندگانی پربرکت خود هیچ‌گاه از کوشش و جهد بازنایستاد و همهٔ لحظات و آناتِ حیاتِ طیّبهٔ خود را صرف مطالعه و تحقیق و تألیف و تدریس کرد و در نتیجه، آثار گرانبهائی از خود به یادگار گذاشت که مهمترین آن‌ها عبارتند از:

۱. «ریحانة الأدب فی تراجم أحوال المعروفین بالکنیة أو اللّقب» که مشتمل بر شرح احوال و آثار علما و دانشمندان به ویژه رجال و علمای شیعهٔ امامیّه است و از کتاب‌های مرجع به شمار می‌آید و چاپ چهارم آن در هشت مجلّد در سال ۱۳۷۴ بـه وسـیلهٔ کتابفروشی خیّام صورت گرفته است.

۲. «کفایة المحصّلین فی تبصرة أحکام الدّین» که جلد اوّل آن در سال ۱۳۵۴ هجری قمری در تبریز چاپ سنگی شده بود و در سال ۱۳۸۰ باکوشش این حقیر و استاد شیخ جعفر سبحانی به وسیلهٔ انجمن آثارومفاخرفرهنگی در دو جلد چاپ و منتشر شد.

۳. «حیاض‌الزّلائل فی ریاض المسائل» کتابی فقهی در باب طهارت از ریاض آقا سیّد علی که معروف به «شرح کبیر» است.

۴. «دیوان المعصومین»، دربارهٔ اشعار منقول و منتسب به ائمّهٔ معصومین که با اهتمام استاد شیخ جعفر سبحانی همراه با مقدّمهٔ فاضلانهٔ ایشان در سال ۱۳۸۳ در قم چاپ و منتشر شده است.

مدرّس تبریزی توجّه و عنایت فراوانی به زبان و ادب فارسی داشت وکتاب‌های زیر در این زمینه از او باقی مانده است:

۱. «فرهنگ نوبهار» که لغت فارسی به فارسی و دربرگیرندهٔ نوزده هزار واژه است که در سال ۱۳۴۸ هجری قمری در دو مجلّد در تبریز چاپ شده است.

۲. «فرهنگ بهارستان» شامل لغات مترادف فارسی که در نوع خود کم‌نظیر است و در

سال ۱۳۴۹ هجری قمری در تبریز چاپ شده است.

۳. «فرهنگ نگارستان» که به صورت خطّی باقی مانده است.

از کتاب‌های مهمّ مدرّس تبریزی که به صورت خطّی باقی مانده، کتاب «قاموس‌المعارف» است در شش مجلّد، شامل چهار هزار و هفت صفحه که چهل و پنج هزار مدخل را در برگرفته و در حقیقت دائرةالمعارفی است که مدرّس، یک تنه تألیف آن را عهده دار بوده است. کتاب حاضر یعنی، دستور زبان فارسی، در مقدّمهٔ کتاب قاموس المعارف آورده شده است.

مرحوم مدّرس تبریزی برای تکمیل و چاپ ریحانةالادب از سال ۱۳۲۴ تا سال ۱۳۳۲ در تهران رحل اقامت افکند و در مدرسهٔ سپهسالار قدیم ساکن شد تا آن کتاب را به پایان رسانید.

سپاس و منّت خداوند بزرگ راکه در عنفوان جوانی هنگامی که در آستان بیست سالگی بودم، مدرّس تبریزی را همچون چراغی فروزان فرا راه من داشت و من توفیق یافتم از سال ۱۳۲۷ تا سال ۱۳۳۰ از محضر پرفیض او مستفیض شوم و مسلّماً او سهمی به سزا در تشکّل شخصیّت علمی و عملی من داشته است. او با مناعت طبع و بزرگواری و قناعت و پارسائی و بی‌اعتنائی به ثروت و مکنت و جاه و ریاست دنیائی درس‌هائی به من آموخت که ارزش آن از مباحث شرح لمعهٔ شهید و مکاسب شیخ کمتر نبود. خداوند باران‌های غفران خود را بر او فرو ریزاناد و او را در بهشت‌های برین خود جای دهاد.

مرحوم مدرّس تبریزی مصداق واقعی همان فقیه به حقّی بود که حضرت امیرالمؤمنین (ع) در روایت أَلا أُخْبِرُكُمْ بِالفقِيْه حَقَّ الفَقِيْه فرمود: «کسی که مردم را از رحمت خداوند ناامید و از عذاب خداوند ایمن نگرداند و در نافرمانی خدا آنان را رخصت ندهد و قرآن را به شوق چیزی دیگر ترک نگوید، بدانید در علمی که در آن تفهّم نباشد و در قرآنی که در آن تدبّر نباشد و در عبادتی که در آن تفقّه نباشد هیچ خیری نیست». خداوند آن فقیه به حق را پاداش خیر دهاد که: وَكُلُّ خَيْرٍ عِنْدَنَا مِنْ عِنْدِهِ.

مرحوم مدرّس تبریزی از برجستگی‌های فراوانی برخوردار بود که شمّه‌ای از آن را در اینجا بازگو می‌کنم. او به اهل علم احترام می‌گذاشت و حتّی در برابر طلاّب جوان به سلام مبادرت می‌ورزید. در مدّت سه سال که از ساعت ۷ تا ۹ صبح،به همراهی برخی از

همدرسان خود همچون مرحوم سیّدمحمّدرضا علوی تهرانی و احمد مهدوی دامغانی ـ سلّمه الله تعالیٰ ـ نزد او فقه می‌خواندم هیچ‌گاه او را خوابیده و یا پا درازکرده ندیدم و معلوم بود که پس از نماز صبح رسم ادب و دو زانو نشستن را برای خود نیز رعایت می‌کرد. در طی این سه سال، بوی غذای پختنی در اطاق او استشمام نکردم فقط کتری و قوری چای بر روی خوراک‌پز نفتی خود همیشه مهیّا داشت و سفرهٔ نانی هم در کنار آن بود که فقط در میان آن پنیرِ مانده دیده می‌شد. امور تهیّهٔ کاغذ و چاپ ریحانةالادب را خود یک تنه عهده‌دار بود و تصحیحات مطبعه‌ای آن را نیز خود به تنهائی انجام می‌داد و به کسی دیگر اعتماد نمی‌نمود:

وَ إنّما رَجُلُ الدُّنیَا وَ وَاحِدُهَا   مَنْ لا یُعَوِّلُ فِی الدُّنیا عَلیٰ رَجُلٍ

بهترین مرد جهان آن کس تواند بود کو   معتمد کس را نداند در جهان اغبری

امّا از جهت علمی باید بگویم که او از مدرّسان دیگر فقه که من دیده بودم، جامع‌تر و برتر بود چون بر علم رجال و درایه ـ که زیربنای حدیث و فقه است ـ تسلّط کافی و وافی داشت. وقتی او به نام برخی از محدّثان و راویان همچون: «بزنطی» و «بنوفضّال» و «اصحاب اجماع» می‌رسید، چنان داد سخن می‌داد که شنونده را مسحور علم و دانش خود می‌کرد. رحمةُ اللهِ عَلَیه ثُمَّ رَحمةُ اللهِ عَلَیه.

مرحوم مدرّس تبریزی علاقهٔ فراوانی به زبان و ادبیّات فارسی به ویژه اشعار مولانا و حافظ داشت. در میان درس فقه بارها این اشعار را که در آغاز برخی از آثارش نیز آورده است، بر ما قرائت می‌فرمود:

بسی می‌وزد مشکبو بادها   که ما رفته باشیم از یادها

بسی تیر و دی ماه و اردی‌بهشت   بیاید که ما خاک باشیم و خشت

بسی آذر و بهمن و فرودین   که از ما نماند نشان بر زمین

در آغاز فرهنگ نوبهار تاثّر خود را از ورود لغات بیگانه در زبان فارسی اظهار می‌دارد و به همین مناسبت رباعی زیر را نقل می‌نماید:

با یار نو از غم کهن باید گفت

لابد به زبان او سخن باید گفت

«لا تَفْعَلْ» و «إفْعَلْ» نکند چندان سود

چون با عجمی «کن» و «مکن» باید گفت

او از باب مطایبت در ضمن درس برای ما نقل فرمود که زمانی به این اندیشه افتادم که از حافظ تفألی گیرم و دربارهٔ عقیده و دین و مذهب او از خودِ او سؤال کنم. در پاسخ این غزل آمد که با این ابیات آغاز می‌شود:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

از توفیقات الهی که نصیب این بندهٔ کمترین شد اینکه موفّق شدم در روز بیست و هشتم مهرماه ۱۳۸۰ مراسم یادبود و بزرگداشتی برای آن مرحوم در انجمن آثارومفاخرفرهنگی برگزار کنم و شمارهٔ ۲۳ از مجموعهٔ بزرگداشتنامه‌های انجمن را - که اکنون شمار آن به صد رسیده - به روان آن استاد بزرگ تقدیم دارم.

آن بزرگداشتنامه شامل مقالاتی از راقم این سطور (= مهدی محقق) و استاد شیخ جعفر سبحانی و استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی و پژوهشگر پرتوان شیخ ناصرالدّین انصاری بود و نیز دو مقاله از دو فرزند برومند مدرّس، مرحوم علی‌اصغر مدرّس و محمّد مدرّس را در برداشت.

عنایت و توجّه مرحوم مدرّس تبریزی به زبان و ادب فارسی خاطرهٔ شاعرانی همچون خاقانی شروانی و نظامی گنجوی و سایر بزرگانی که از آن دیار با آثار خود، زبان شیرین فارسی را زنده نگه داشتند و با کتاب‌های ارزشمند خود فرهنگ اسلامی - ایرانی را احیاء کردند، به یاد می‌آورد.

این از موهبت‌های الهی است که پژوهشگر سخت‌کوش انجمن آثارومفاخر فرهنگی، خانم حمیده حجازی، دبیر انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران در فرصتی کوتاه رسالهٔ دستور زبان فارسی مرحوم مدرّس تبریزی را که مصداق: طُرِحتْ فی زَوَایا الهِجران و نَسِجَتْ علیها عَناکِبُ النِّسیان گردیده بود، تصحیح کرده و فهرست‌های لازم را بر آن افزودند و آن را به چهارمین گردهمائی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران که در تبریز یعنی زادگاه و آرامگاه مرحوم استاد علاّمه میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی برگزار می‌گردد، تقدیم داشتند.

در پایان از حضرت استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی که با تصحیح کتاب

کفایةالمحصّلین و دیوان المعصومین، و مقاله‌ای که بر این کتاب افزودند حقّ تلمذت خود را نسبت به مرحوم مدرّس تبریزی ادا کردند، سپاسگزاری می‌نماید. جَزاهُ اللهُ عَنِ العلمِ خیرَ الجَزاءِ.

از حسن اتفّاق آنکه نشر این کتاب مصادف با مراسم یادبود و بزرگداشت مرحوم دکتر اسماعیل رفیعیان در تبریزگردید و اینکه خانوادهٔ آن فقید سعید وسائل نشر آن را فراهم آوردند و به مهمانان چهارمین گردهمائی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی اهدا کردند نشانه‌ای از اخلاص و صفای باطن آن مرحوم است. لمثلِ هذا فلیعْملِ العامِلُون.

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

کتاب قاموس‌المعارف اثر مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی (۱۲۹۶-۱۳۷۳ هجری قمری)، دائرةالمعارفی است مشتمل بر چهل و پنج هزار واژهٔ متداول در زبان فارسی معاصر اعم از لغات فارسی و عربی و اروپایی که مولّف فقید به مدّت هفده سال مشغول تألیف آن بوده و در سال ۱۳۴۵ ق نگارش آن را در شش مجلّد و چهار هزار و هفت صفحه به پایان رسانده است. در مقدّمهٔ این دائرةالمعارف، رسالهٔ مستقلّی را در دستور زبان فارسی به قطع وزیری بزرگ و در یک‌صد و هشتاد و چهار صفحه نیز آورده است. مولّف، خود، در مقدّمهٔ کتاب دربارهٔ موضوع و نیز هدف از تألیف آن می‌گوید:

«در آن اثنا... به مطالعهٔ پاره‌ای کتب متنوّعهٔ ادبیّهٔ پارسی اشتغال داشته و پاره‌ای لغات مشکلهٔ مختلفه را... در اوراق متفرّقه نگاشتم... و ترتیب و تألیف آن‌ها را نصب‌العین نموده و در این اثنا به خاطر فاتر دررسید که بعضی الفاظ معموله و متعارفهٔ امروزی را هم از قبیل مطالب علمیّهٔ متفرّقه و مقاصد ادبیّهٔ متنوّعه از اصطلاحات رمل و جفر و طبّ و عروض و نجوم و حساب و هیئت و اسطرلاب و تشریح و تاریخ و فیزیک و شیمیا و کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا و جغرافیا و پاره‌ای لغات بیگانهٔ دایره در میان اهالی ما و نظائر آن‌ها به لغات پارسی مزبوره علاوه نموده و همهٔ آن‌ها را به ترتیب حروف هجا در سلک تحریر آرم که نفع آن عامّ و فایده‌اش تامّ بوده و از جمع کتب متفرّقه که با قطع نظر از عدم قوّهٔ مالی، محتاج به زحمات فوق‌الغایه بوده و بعد از گرد آمدن هم، اکثر

اهالی به جهت پاپیادگی از استکشاف مطالب علمیّهٔ مذکورهٔ مندرجه در آن‌ها قاصر بودند، مستغنی و بی‌نیاز گردند و... آن را قاموس‌المعارف نام کردم که لفظ و معنی مطابق همدیگر بوده و اسم و مشمل، موافق یکدیگر آیند و به واسطهٔ این‌که منظور نظر اصلی، جمع تمامی لغات پارسیّه بود، قواعد نحو و صرف و دستور آن زبان را در مقدّمه‌ای جداگانه بنگاشتم».

کتاب حاضر نسخهٔ مصحّحی است از رسالهٔ دستور زبان فارسی(مقدّمهٔ قاموس‌المعارف) که در پنج آیین (= فصل) و خاتمه ترتیب یافته است:

آیین اوّل را «در حرکات و حروف» به سه گفتار تقسیم نموده است.

آیین دوم، سیر زبان فارسی از گذشته تا امروز و آمیختن آن با زبان‌های دیگر به طور مجمل بیان شده است.

آیین سوم را در توضیح «کلمه» طی سه نگارش به توضیح اسم و فعل و حرف اختصاص داده که نگارش اوّل را به بیست‌وپنج نمایش تقسیم کرده است؛ در نگارش دوم به تعریف انواع فعل پرداخته و در سه نمایش انواع فعل ماضی و مضارع و حال را بیان داشته؛ و نگارش سوم را نیز به بیست و چهار نمایش تقسیم کرده است.

آیین چهارم در «کلام و جمله» است.

آیین پنجم را در ده نمایش قرار داده و به بیان «پاره‌ای فوائد متفرّقه و توصیف آنچه کاتب و مترجم و صاحبان املا و مطالعه کنندگان کتب فارسی را محلّ حاجت و ضرورت بوده» می‌پردازد.

در خاتمه نیز نکاتی را در روش کار خود در تدوین قاموس‌المعارف و نحوهٔ یافتن کلمات در آن ارائه می‌دهد(البته در آیین پنجم، ص ۱۵۸ نیز اشاره‌ای به این موضوع دارد).

در این کتاب، در هر آیین(=فصل)، ابتدا موضوع آن را بر اساس قواعد زبان فارسی توضیح می‌دهد و در صورت نیاز، مطالب را معمولاً به «بیان»، «دستور»، «نگارش» و یا «نمایش» تقسیم می‌کند و برای تکمیل توضیحات از عنوان «تتمیم» یا «تتمّة» استفاده می‌نماید و نکات و تذکّرات را در قالب «تنبیه»، «غفلت» و «تبصره» می‌آورد و زمانی که بیش از یک تبصره باشد، برای جلوگیری از تکرار، به جای کلمهٔ «تبصره»، «بینش»

می‌آورد. همچنین برای جلوگیری از تکرار مطالب نیز به دیگر بخش‌ها (با ذکر شمارهٔ آیین و نمایش آن‌ها) ارجاع می‌دهد.

در مواقعی نیز نظر انتقادی خود را بیان می‌کند؛ مثلا در صفحهٔ ۱۰ معانی حرف الف را در چند بخش می‌آورد، سپس می‌گوید: «پوشیده نماند که برگشتِ اکثرِ این معانی به یکی است» و یا در صفحهٔ ۱۷ در خواصّ حرف ذال می‌گوید: «بعضی گفته‌اند که حرف ذال معجمه، گاهی به زای هوّز تبدیل یابد، همچو: گذاشتن و گزاشتن و پذیرفتن و پزیرفتن و مانند این‌ها؛ و بطلان این مطلب از تحقیق فوق روشن گردیده و معلوم شد که این‌ها بالتّمام از اصل با زای هوّز بوده و از باب تبدیل نیستند و این مطلب مبنی بر تفریق لفظ و خطّ است» و نیز در صفحهٔ ۳۹ در توضیح «است» گوید: «است، ضمیر اسنادی است چنانچه بعضی از ادبا گفته است: رستم، دلیر است؛ و از تعریف ضمیر روشن می‌گردد که این، خطا است».

از نکاتی که در بعضی قسمت‌های کتاب به چشم می‌خورد، می‌توان موارد زیر را برشمرد:

ـ به کارگیری صنایع ادبی همچون تشبیه، استعاره، کنایه و مثل در مقدّمه و گاهی در متن به عنوان مثال: ص۳، «هیکل حروف مشهوره، لباس وجود پوشیده»، ص ۱۰۱ «...پرواضح است که این تحقیق به مثل مشهور اکل از قفا بوده و از بیراهه آمدن است».

ـ مقایسهٔ زبان عربی و فارسی: ص۲۹ در تعداد حروف، ص۵۸ در مفرد و جمع.

ـ نقل شعرهایی در موضوع دستور زبان فارسی برای توضیح مطالب:

ص۴: هشت حرفند آن که اندر فارسی ناید همی /تا نیاموزی نباشی اندر...

ص۱۶: آنان که به فارسی سخن می‌رانند /در معرض دال ذال را ننشانند...

و یا: در زبان فارسی فرق میان دال و ذال /با تو گویم زان‌که نزدیک...

ـ استفاده از احادیث: ص۴ سخن امام رضا ـ علیه‌السّلام ـ در مورد حروف زبان فارسی و ص۳۲ سخن حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در مورد ایرانیان.

ـ به کار بردن عبارات عربی: علی‌هذا، علی هذا القیاس، من باب تسمیة الملک باسم المالک، بعضا أو کلّا، علی‌الرّسم، الأکثر فالأکثر، به عبارة اخری، تسهیلا للأمر، بعینها، عربیّا کان ام غیره، ایّدک اللّه، فهو المراد، خیر الکلام ما قلّ و دلّ.

ـ ذکر شواهد از کتب نظم و نثر که فهرست آن‌ها را در پایان کتاب آورده‌ایم.

ـ استفاده از علائم تثنیه و جمع عربی: ص۲۸ الفین به جای دو الف، ص۶۰ علامتین به جای دو علامت، ص۱۲۶ نمایشات به جای نمایش‌ها.

ـ ساخت مصدر جعلی و به کار بردن صیغه‌های مختلف آن‌ها، مانند ترکیده(ترک کرده)، بجمعند(جمع کنند)، حذفیده(حذف کرده)، وصلیده(وصل کرده)، بحذفند(حذف کنند)،می تصدیقد(تصدیق می کند)، ادغامیده(ادغام کرده)، پناهیده(پناه برده)، بیاگاهاند(آگاه کند).

ـ به کارگیری واژگان دساتیری: آرش، اپرخیده، تیمسار، زندش، شایش، کیو، نمار (برای آشنایی با کتاب دساتیر رجوع شود به مقالهٔ ابراهیم پورداود در مقدّمهٔ لغتنامهٔ دهخدا).

ـ استفاده از شکل قدیم ماضی استمراری: گفتندی(می‌گفتند)، کردندی(می کردند).

ـ استفاده از زبان آذری در ص۸۳ در توضیح «اضافه».

ـ تطابق صفت و مصوف از نظر مونّث و مذکّر بودن: حروف متجانسه، قاعدهٔ شایعه، ادوات علیحدهٔ راجعه، تقسیمات مذکوره، مطالب مشروحه، علامات معموله، شیوهٔ مرضیّه.

ـ ساخت جمع‌الجمع: عوارضات، حروفات.

یکی از ویژگی‌های برجستهٔ این کتاب، استفاده از جدول‌های مختلف است که در صفحات ۳۷، ۳۸، ۴۳ و... قابل مشاهده است.

نحوهٔ محاسبه با انگشتان دست تا ده‌هزار(ص۱۴۵)، تفاوت حروف شمسی و قمری با توجّه به موقعیت ستارگان در برابر خورشید و ماه(ص۶) و همچنین سیر حرکت‌گذاری (= اعراب) بر روی حروف در طول تاریخ زبان فارسی(ص۷) از دیگر نکات جالب در این کتاب است.

در تصحیح این کتاب، فقط تصویری از نسخه که در کتابخانهٔ موسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل در دسترس بود، استفاده شد و به علّت فرصت کم، امکان دستیابی به اصل نسخه یا تصویری واضح‌تر و کامل‌تر نبود، بنا بر این فقط تغییرات و اصلاحات زیر در نسخه صورت گرفت و تعلیقات و توضیحات بیشتر به زمان

دیگری موکول شد.

تبدیلاتی که در کلّ کتاب صورت گرفته، عبارت است از:

باالجمله	←	بالجمله
باالمرّه	←	بالمرّه
پزشگ	←	پزشک
جهة	←	جهت
حرکه	←	حرکت
حگایت	←	حکایت
گذارش	←	گزارش
یانزده	←	یازده
خلانوش	←	خلالوش
هلانوش	←	هلالوش

در صفحهٔ ۲٦ در مورد کلمات مختوم به «ه» می‌گوید: «در حین اتّصال به یای ضمیر و وحدت و نسبت به ی، ملفوظ شده و به ه مرقوم بوده و همزه‌ای در فوق آن می‌گذارند: هنوز تو خوابیدهٔ که در محلّهٔ شما خانهٔ خریدم و به مردی سادهٔ بخشیدم»؛ امّا مصحّح برای سهولت در خواندن و بر حسب رسم‌الخطّ امروزی، به جای «هٔ»، «ه‌ای» آورده است.

همچنین حتّی‌المقدور عنوان فصول کتاب و نیز شماره‌گذاری کتاب که گاهی با حروف و گاهی با عدد بود، به صورت یکسان آورده شد.

دیگر تغییرات و تصحیحات به شرح زیر می‌باشد:

ص ۱۴، س ۲۵ ثغ با فاءِ سعفص ← فغ با فاءِ سعفص

ص ۲۰، س ۴ لفظ قدیم قلم لار ← لفظ قلم قدیم لار

ص ۲۳، س ۵ دیگر بخشد، همچو ← دیگر نبخشد، همچو

ص ۲۸، س ۹ جوی مولتان آید ← جوی مولیان آید

ص ۲۴، س ۱۵ اضداد گویند. همچو: ← اضداد گویند.

ص ۳٦، س ۱۰ نکره‌ساختن یک کلمه لفظ به ← نکره‌ساختن کلمه، لفظ «یک» به

ص ۴٦، س ۲ کاف تضمیر بر ← کاف تصغیر بر

ص ۴۹، س ۲۵ صحیح است چنانچه در ← صحیح است.

ص ۵۱، س ٢٦ «گر» گر که ← «گر» که

ص ۵۴، س ۱۸ از آن و موافق ← از آن، موافق

ص ٦٦، س ۸ اجزاء امکان که ← اجزاءِ مکان که

ص ٦٦، س ۱۷ که خوردگی و کوچکی ← که خردگی و کوچکی

ص ٦٧، س ۹ برای خوردی و کوچکی ← برای خردی و کوچکی

ص ۷۸، س ۷ به حالت حالت سکون ← به حالت سکون

ص ۱۰۰، س ۱۴ به اوّلی ماضی ← به اوّل ماضی

ص ۱۳۴، س ۲ رنگ افاده را نماید ← رنگ را افاده نماید

ص ۱۴۹، س ۵ عربی و دو ← عربی دو

ص ۱۵۵، س ۱ سعدی: چه مُردی ← سعدی: چو مُردی

ص ۱۵۹، س ۸ پیدا شود در ← پیدا نشود در

در پایان کتاب نیز فهرستی از اعلام، گروه‌ها، اماکن، اشعار و اصطلاحات و نیز فرهنگ واژگان ترتیب داده شد و برای معانی لغات هم از فرهنگ‌هایی مانند مقدّمة‌الادب، برهان قاطع و آنندراج استفاده شد.

در پایان لازم می‌داند از استاد ارجمند جناب آقای دکتر مهدی محقق، رئیس محترم هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی سپاسگزاری نماید که با تمام مشغله‌های خود در نهایت صبر و بزرگواری در فرصت کمی که در اختیار بود، نسخهٔ تصحیح‌شده را به طور کامل مطالعه فرموده، راهنمایی‌های لازم را مرحمت نمودند و آن را در مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران منظور داشتند.

حمیده حجازی

بهار ۱۳۸۸

مقدّمهٔ
کتاب مستطاب قاموس‌المعارف
در دستور زبان فارسی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ستایش بی‌کران مر کردگاری را سزا است که کیهان را از نابود، بود نمود و نیایش بی‌پایان مر پروردگاری را روا است که جهان را از بنگه نیستی به آرامگه هستی آورد و مردم را از آن میان به توش و نیروی زبان به آرش علّمه‌البیان بر دیگر آفریدگان برتری داده و تاج کرّمنا بر سر نهاده و بر ایشان هم، وخشوران پاک از هرگونه آلایش و آک، ازگونهٔ خودشان فرستاده و درود بسیار و زندش بی‌شمار بر نزدیکان درگاه کردگاری و فرستادگان بارگاه پروردگاری ـ که پزشکان دورافتادگان از آغازگه و درماندگان گرداب لغزش و گنهند ـ به ویژه تیمسار والاتبار جُرگر پایان دمان و انجام فرستادگان یزدان و دوازده نبیره‌های پاک او بادکه پیشوایان راه دادار و خواهندگان آمرزش بزه کارانند.

بزرگترین خوش‌بختی خود را در نزدیکی ایشان می‌دانم. هماره دست به آسمان؛ و خدا را می‌خوانم که: دوستانشان نواخته و دشمنان گداخته باد؛ تراج.

سپس کمترین زاور پیغمبر ستوده‌خوی و خجسته‌روی و پایین‌تر چاکر وخشور زیباکیش و نیک‌اندیش محمّدعلی تبریزی، پور محمّدطاهر مرحوم معروف به «آقابالا» می‌نگارد در این اواخر زمان که تبریز و تبریزیان غرق فتنه و طوفان بوده، خصوصاً اهل فضل و هنر که هر یک درگوشه‌ای متواری و از شغل عادی خود، عاری بودند. این خاکسار نیز به جهت تواتر همّ و غم و تهاجم غصّه و الم، از اشتغال به اشغال

عادی موظّفی خود قاصر بوده و در آن اثنا به مناسبت این که انس کتاب ـ که رفیقی است بی آزار ـ متروک نماند، به مطالعهٔ پاره‌ای کتب متنوّعهٔ ادبیّهٔ پارسی اشتغال داشته و پاره‌ای لغات مشکلهٔ مختلفه را ـ که در آن اثنا تصادف نمودم ـ در اوراق متفرّقه نگاشتم تا در این ایّام، ضایع‌نبودن آن زحمات دیرینه را منظور کرده و ترتیب و تألیف آن‌ها را نصب‌العین نموده و در این اثنا به خاطر فاتر دررسید که بعضی الفاظ معموله و متعارفهٔ امروزی را هم از قبیل مطالب علمیّهٔ متفرّقه و مقاصد ادبیّهٔ متنوّعه از اصطلاحات رمل و جفر و طبّ و عروض و نجوم و حساب و هیئت و اسطرلاب و تشریح و تاریخ و فیزیک و شیمیا و کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا و جغرافیا و پاره‌ای لغات بیگانهٔ دایره در میان اهالی ما و نظائر آن‌ها به لغات پارسی مزبوره علاوه نموده و همهٔ آن‌ها را به ترتیب حروف هجا در سلک تحریر آرم که نفع آن عامّ و فایده‌اش تامّ بوده و از جمع کتب متفرّقه که با قطع نظر از عدم قوّهٔ مالی، محتاج به زحمات فوق‌الغایه بوده و بعد از گردآمدن هم، اکثر اهالی به جهت پاپیادگی از استکشاف مطالب علمیّهٔ مذکورهٔ مندرجه در آن‌ها قاصر بودند، مستغنی و بی‌نیاز گردند و از آن‌رو که به تأیید الهی مشتمل بر دُرر علوم غریبهٔ متنوّعه و جواهر فنون عجیبهٔ متفرّقه گردید، آن را قاموس المعارف نام کردم که لفظ و معنی مطابق همدیگر بوده و اسم و مشمل، موافق یکدیگر آیند و به واسطهٔ این‌که منظور نظر اصلی، جمع تمامی لغات پارسیّه بود، قواعد نحو و صرف و دستور آن زبان را در مقدّمه‌ای جداگانه بنگاشتم، امید آن که در صفحهٔ روزگار به رسم یادگار باقی ماند.

گر بماند نام نیک از آدمی به که ماند خانه‌های زرنگار

و عفو و اغماض از سهو و خطا را مزد زحمات خود می‌دانم و آن را بر یک مقدّمه و سی‌ودو انجمن مرتّب ساخت:

مقدّمه: در دستور زبان پارسی و آن، مشتمل بر پنج آیین و یک خاتمه است.

آیین اوّل

در **حرکات و حروف** و در آن سه گفتار است:

[گفتار] اوّل
در حروف تهجّی

بدان ـ ایّدک اللّه ـ آواز و صدائی که از سینه برمی‌آید تا به رسیدن لب در چند جا منقطع گردد، پس به جهت اختلاف مکان انقطاع، آن صدا و آواز هم مختلف و از یکدیگر متغایر و از این اختلاف صوت، هیکل حروف مشهوره لباس وجود پوشیده و هر یک از آن صداهای متفرّقه را حرفی گویند ـ چنانچه در علم تجوید مشروحاً نگارش یافته ـ و بنیاد همهٔ زبان‌ها بر حروف آن زبان بوده و آن‌ها را **حروف مفرده** و **حروف هجا** و **حروف تهجّی** نامند؛ چنانچه از آن‌رو که برای ترکیب و بنای کلمات موضوع هستند، **حروف مبانی** نیز گویند؛ چنانچه حرف اصطلاحی راکه در مقابل اسم و فعل بوده ـ و در نگارش سیّم از آیین سیّم سمت نگارش خواهد یافت ـ به انگیزهٔ وضع آن‌ها برای افادهٔ معانی متفرّقه **حروف معانی** خوانند؛ و حروف تهجّی زبان عرب بیست‌وهشت است. اگر «همزه» و «الف» را یکی بشماریم و اگر هریکی را حرفی انگاریم، بیست‌ونه می‌شود و در تعداد لفظ «لا» در جزو حروف تهجّی اشاره به همین معنی است زیرا که همزه قابل حرکت و سکون است به خلاف الف که همواره ساکن و ماقبل آن مفتوح و در اوّل کلمه بودن آن شایش ندارد؛ از این‌رو باید به حرفی دیگر ملحق گردیده و به تبعیّت آن، تلفّظ یابد و خصوصیّت «لام» در این مقام به مناسبت این است که هر یکی از آن‌ها در قلب دیگری افتاده و بالجمله چنانچه حروف ذاتاً از یکدیگر جدا و متغایر بوده و از برای هر یکی نامی مقرّر داشته‌اند، همچنین در کتابت

نیز اشکال و صور آن‌ها را از همدیگر جدا و متغایر ساخته‌اند؛ بدین گونه که نموده می‌شود:

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه لا ی

و امّا حروف تهجّی زبان پارسی بیست‌وچهار یا بیست‌وپنج است بدین ترتیب:

ا ب پ ت ج چ خ د ذ ر ز ژ س ش غ ف ک گ ل م ن و ه لا ی

و پارسیان از حروف تهجّی عرب، هشت حرف ثقیل‌التّلفّظ راکه «ث ح ص ض ط ظ ع ق» باشد، ترکیده و چهار حرف دیگر «پ چ ژ گ» را به باقی حروف افزوده‌اند، پس جملتان حروف تهجّی عربی و پارسی سی‌ودو و یا سی‌وسه می‌باشد. از آن جمله، چهار حرف «پ چ ژ گ» مخصوص پارسی بوده و در عربی پیدا نمی شود و هشت دیگر ـکه مذکور افتادـ مختصّ عربی بوده و در هر کلمه که یافت شود، می‌دانیم که پارسی نیست بلکه عربی و یا معرّب و یا از زبان‌های دیگر است، همچو: صلح و ضرر و ظلم و طلب و اصفهان و یقه و ارخالق و قاوون و قارپوز و مانند این‌ها؛ و بیست حرف و یا بیست‌ویک حرف باقی هم، مابین عربی و پارسی مشترک است.

هشت حرفند آن که اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف
بشنو اکنون تا کدام است آن حروف و یادگیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف
چار دیگر خاصّ باشد بر زبان پارسی
بر تو یک یک بازگویم پا و چیم و ژا و گاف

تبصرةٌ: مطالب مذکوره در این تبصره محتاج به تأمّل است. در عیون اخبار الرّضا در احتجاج با عمران صابی و فرزانهٔ فارسی آمده که آن حضرت از پارسی پرسیدند که: «پارسیان شما چند حرف مخصوص دارند؟» جواب داد: «چهار حرف پ چ ژ گ». آن حضرت فرمود: «پنج حرف است، یکی دیگر هم قافی است که در میانهٔ قاف و خاء بدان، تکلّم می‌نمایند و چون پنج حرف خاصّهٔ پارسیان بر بیست‌وهشت حرف ما افزاید، تمامی حروف سی‌وسه می‌شود». پس موبد فارسی تصدیق کرد. اکنون این قاف ـکه در میانهٔ قاف و خاء بدان تکلّم می‌شودـ در شیراز و یزد بیشتر از سایر بلاد متعارف

بوده بلکه در بلاد دیگر دیده نشده بلکه بعضی از ادبا گفته که دو حرف دیگر نیز مختصّ زبان پارسی بوده که یکی را چون «خ» به زبان آورده و دیگری را چون «ق» تلفّظ می‌نموده و اوّلی را به شکل «خو» می‌نوشته و دویّمی را به صورت «قو» می‌نگاشته‌اند و گویا اکنون هم در میان لوران و کردان و شیرازیان و خوزستان تلفّظ به آن‌ها باقی است. خا و قافی نیز بوده، بیندش امروز هم «آنکه در علم زبان باشد دقیق و موشکاف»؛ و علی هذا، حروف هجای زبان پارسی بیست‌وشش می‌شود.

بینش: حروف هشتگانهٔ مزبوره که مختصّ زبان عربی است، ندرتاً در پاره‌ای لغات پارسی آمده، پس مراد از این اختصاص به عربی که در کلمات اکثر ادبا بلکه یکسر ایشان آمده، اختصاص نسبت به فرس قدیم بوده و آنچه در بعضی کلمات دیده شده، از استعمالات اختراعی متأخّرین عجم می‌باشد که در اصل، حرفی دیگر بوده و به یکی از این حروف، تغییر داده و استعمال کرده‌اند و بعضی از متتبّعین «ب ج ف» را نیز از مختصّات عرب شمرده و بعضی دیگر «ذ نقطه‌دار» را هم از مخصوصات عرب پنداشته‌اند.

و بالجمله، چون اکثر این حروف با هم مشابه و در یک صورت و نقطه هم قابل افراط و تفریط بوده و در مقام تشخیص حروف چندان محلّ اعتنا نبود، از این‌رو لقبی و ممیّزی به جهت اکثر حروف مقرّر نموده‌اند که به واسطهٔ آن از یکدیگر تمیز یابند؛ چنانچه حرف بی‌نقطه را **مهمله** و یا **غیر منقوطه** نامیده و بانقطه را **معجمه** و یا **منقوطه** خوانده و یک‌نقطه‌دار را **موحّده** و دونقطه‌دار، **مثنّاة** و سه‌نقطه‌دار را **مثلّثه** گفته و هرکدام را که نقطهٔ آن در بالا است، **فوقانی** نام داده و آنچه را که در تحت است، **تحتانی** نام کرده‌اند؛ و گاه باشد که بعضی را به لقب خاصّی، ملقّب نمایند چنانچه «ب» را **بای ابجد** و «ت» را **تای قرشت** و «ث» را **ثای ثخذ** و «ح» را **حای حطّی** و «ه» را **های گرده** یا **های هوّز** یا **های هدایت** و «ب ج ز ک» را **تازی** یا **عربی** و «پ چ ژ گ» را که مختصّات اربعهٔ زبان پارسی هستند، **عجمی** یا **فارسی** گویند و این چهار حرف پارسی را در مقام کتابت با سه نقطه از مشابه آن‌ها تمییز داده و «گ پارسی» را با دو سرکش هم، تشخیص می‌دهند و در این کتاب هم، به همین روش معمول خواهد شد.

تتمیمٌ: از حروف هجا «و ا ی» را از آن‌رو که در حالت بیماری به زبان آید،

حروف علّه گویند و در جائی که این سه حرف ساکن بوده و حرکت ماقبل آن‌ها از جنس خودشان باشد که در «[و]»، ضمّه و در «ی»، کسره و در «ا»، فتحه است به انگیزۀ این که سایر حروف را صورت و مدّ داده و به معاونت آن‌ها خوانده می‌شوند، **حروف مدّه** و **حروف املا** و **حروف مصوّته** نامند؛ و غیر از این‌ها سایر حروف را و همچنین این حروف را در غیر حالت مزبوره **حروف مصمّته** یا **صامته** خوانند و ایضاً شکل حروف را ـ چنانچه مرقوم افتاد ـ **زُبُر** گفته و آنچه را که از اصوات اسامی مشهورۀ حروف در مقام کتابت نوشته نشده و تنها در مقام تلفّظ به زبان آید، **بیّنه** نامند؛ مثلاً در «الف»، شکل «ا» را زُبُر گفته و «لف» را بیّنه گویند. پس گوییم: حروف هجای زبان عرب را بدین ملاحظه بر سه تقسیم کرده‌اند:

۱) **مسروری** که زبر و بیّنۀ آن، دو حرف باشد و آن، دوازده است: «ب ت ث ح خ ر ز ط ظ ف ه ی».

۲) **ملفوظی** که زبر و بیّنۀ آن، سه حرف بوده و آخرش غیر اوّل باشد و آن، سیزده است: «ا ج د ذ س ش ص ض ع غ ق ك ل».

۳) **ملبوبی** که سه حرفی بوده و آخرش عین اوّل باشد و آن، سه حرف است:«م ن و»؛ و آن‌ها را **مکتوبی** و **ملفوفی** نیز گویند.

و ایضاً حروف هجای زبان عرب را به اعتبار دیگر به دو قسم تقسیم کرده‌اند: **شمسی** و **قمری**. پس اگر الف و لام در وقت اتّصال به حرفی به تلفّظ نیامده و آن حرف، مشدّد باشد، **شمسی** گویند و آن، سیزده حرف است: «ت ث د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ن»؛ و الّا **قمری** می‌گویند که پانزده حرف است: «ا ب ج ح خ ع غ ف ق ك م و ل ه ی»؛ و وجه تسمیه یا به جهت این است که خود لفظ شمس و قمر این چنین هستند و یا این که چنان‌که کواکب نزد آفتاب موجود و غیر مرئی بوده و نزد ماه موجود و مرئی می‌باشند، همچنین است الف و لام نسبت به حروف شمسی و قمری.

گفتار دویّم
[در] حرکات و اوصاف حروف

سه حرکت: بدان که چون حروف تهجّی به خودی خود قابل تلفّظ نبود، از آن‌رو

برای امکان تلفّظ آن‌ها سه حرکت وضع کرده‌اند که به عربی **فتحه** و **کسره** و **ضمّه** گفته و به پارسی **زبر** و **زیر** و **پیش** گویند از آن‌رو که در ایّام سلف، حرف مفتوح را نقطه بر زبر و مکسور را در زیر و مضموم را در پیش از شنگرف و غیره ـ که مغایر رنگ اصل حرف بود ـ می‌گذاشته‌اند تا آن‌که خلیل ابن احمد عروضی برای هر یک از حرکات ثلثه، نشانی به جای همان نقاط بدین صورت «ـَـِـُ» وضع کرده و بعد از آن، هر یک از این نشان‌ها به اسم محلّ خود، موسوم و مشهور گردید و نشان حرکت پیش را مانند زبر، بر بالای حرف گذاشتن از اختراعات متأخّرین است و هر حرفی را که دارای یکی از این حرکات ثلثه باشد، **متحرّک** و **گویا** نامیده و خالی از حرکات را **زده** و **ساکن** خوانند و علامت آن، شکل «ـْ» مدوّر مفردی است که بر بالای حرف ساکن گذارند و اجتماع دو ساکن و سه ساکن ـ به شرحی که در نمایش بیست‌وپنجم از نگارش اوّل از آیین سیّم مقدّمه مرقوم می‌افتد ـ جایز است.

و امّا **تنوین** که **دو زبر** و **دو زیر** و **دو پیش** باشد، از مختصّات زبان عرب و الحاق آن بر کلمات پارسی غلط است: زوراً و گُجاً و جاناً و زباناً.

مدّ: چون همزه و الف در اوّل کلمه‌ای بجمعند، تنها همزه را نوشته و روی آن، این علامت «ـٓ» راگذاشته و آن را **مدّ** و **کشیده** گویند: آفتاب، آشنا.

تشدید: در صورتی که دو حرف متجانس و یا متقارب، در پهلوی یکدیگر افتاده و اوّلی ساکن و دویّمی متحرّک باشد، یک حرف نوشته و عوض حرف ثانی، این علامت «ـّ» (سر سین) را بالای آن می‌نویسند و حرف باتشدید را **مشدّد** و بی‌تشدید را **مخفّف** گویند ـ چنانچه در نمایش چهارم از آیین پنجم مقدّمه، مشروحاً سمت نگارش خواهد یافت ـ و تشدید در پارسی کمتر و نادرالاستعمال بوده و فقط در چند کلمهٔ معدوده مشهود گردیده: ارّه، امّید، برّش، برّنا، غرّش، فرّخ، کرّنا و غیره بلکه بعضی از فرهنگیان وجود حرف مشدّد اصلی را در زبان پارسی رأساً انکار نموده و هر آنچه را هم که ندرتاً استعمال شده، بعضی را حمل به ضرورت کرده و در بعضی موارد به دو کلمه حمل نموده: «فرّخ» که در اصل «فررخ» بوده و «شبّو» که اصلاً «شب‌بو» است و مانند این‌ها.

و برخی از اوصاف و حالات حروف هجا هم ـ انشاءالله تعالی ـ در آخر مقدّمه به

مناسبت مقام، آرایش نگارش خواهد یافت، چنانچه بعضی از عوارضات آن‌ها هم در گفتار پسین می آید.

گفتار سیّم

[در] خواصّ حروف هجاء

چون از خود حروف هجا و اوصاف آن‌ها فراغت یافتیم، سزاوار آن است که به پاره‌ای تحقیقات و خواصّ آن‌ها و جواز تبدیل هر یکی به دیگری بر وجه اجمال بپردازیم.

الف

بدان که این حرف گاهی در اوّل کلمه برآید و گاهی در آخر آن و گاهی در وسط.

امّا الفی که در اوّل کلمه باشد به دو گونه است: یکی **اصلی** که به هیچ‌وجه حذف نتوان کرد که اگر حذف شود، معنی ندهد: اندام، انجام، ارمن، انجمن. بلی، گاه است که در تلفّظ تخفیفاً یا ضرورتاً حذف کرده و حرکت آن را به ماقبلش نقل نمایند ولی در مقام کتابت هماره به حال خود باقی باشد؛ فردوسی:

چو کودک لب از شیر مادر بشست به گهواره محمود گوید نخست

و همچنین در سرانجام و مانند آن؛ و دیگری **وصلی** که جزو کلمه نبوده و از اسقاط آن، خللی به اصل معنی نرسد بلکه یا به جهت زینت و پیرایهٔ سخن افزوده و یا به جهت ضرورت افزایند: استادن و ستادن و افتادن و فتادن و اشتر و شتر و استخوان و ستخوان و مانند این‌ها؛ و دراین‌گونه الفاظ، به قول سامانی هر لفظ بی‌الف مخفّف لفظ باالف بوده و لغتی دیگر نیست و به قول جمهور هر یک از آن‌ها لغتی است غیر دیگری و بنابراین از قبیل الف اصلی می‌باشد نه وصلی بلکه به قول سامانی نیز هم چنین است و وصلی منحصر به الفی است که در اوّل با، بر، بی، پرویز، بیداد و مانند آن‌ها را افزایند. مثال:

هزارت کنیزک و هم خلخّی ابا یاره و طوق و با فرّخی
چپ لشکرش را به گرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد
ابی‌حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون به فتوی بریزی روا است

ستمگاره یار است و من مانده عـاجز　　　که تـا بـا ابـیداد او چـون کـنم چـون

و در فرس قدیم معمول بوده که به جهت افادهٔ معنی ضدّیّت، الفی در اوّل کلمه می‌افزوده‌اند که ضدّ معنی آن را بفهماند چنانچه در «پـرخـیده» کـه سـخن رمـزی و پوشیده است، «اپرخیده» گفتندی که سخن روشـن و آشکـار است و در «ویـژه» کـه خالص و پاک است، «اویژه» گفتندی که مغشوش و ناپاک است و علی هذالقیاس.

و امّا الفی که در وسط کلمه باشد، بر پنج‌گونه است:

۱) زایده که به جهت بیان فتحهٔ ماقبل و یا محض به جهت حسن کلام و یا ضرورت مقام درآورند، همچو: شماردن و غمخوار و رهگذار.

۲) الف تعدیه ـ به دستور دویّم در نگارش دویّم مراجعه شود ـ که در افعال لازمه به جهت متعدّی‌کردن آن‌ها پیش از حرف مصدریّت آرند، همچو: رسیدن و رسانیدن و خوردن و خورانیدن.

۳) دعا که در ماقبل حرف آخر فعل مضارع آرند:

الهـی دشـمنش جـائی بـمیراد　　　که هیچش دوست بر بالین نباشد

مگر در جائی که آوردن الف منشأ اشتباه به فعلی دیگر باشد، همچو: «فتد» و «نهد» که اگر الف دعا برآید، به «فتاد» و «نهاد» ماضی التباس یابد.

۴) ملازمت و اتّحاد و التباس و ارتباط که **الف توالی و مقابله و مساوات** نیز گویند که مابین دو کلمه واقع و اتّصال و ارتباط اوّلی به دویّمی را افاده نماید و این هم، گاهی به منزلهٔ «واو عطف» باشد: تکاپو و تکادو و رستاخیز و سالاماه و شبانه‌روز و کمابیش؛ و گاهی به منزلهٔ «بای موحّده» بوده و میان دو لفظ متجانس آمده و معنی الصاق و معیّت را انسب و سزاوار باشد: برابر، پـیاپی، خـنداخـند، دمـادام، دوشـادوش، رنگـارنگ، سالاسال، شباشب، گوناگون، لبالب، مالامال؛ و گاهی معنی «تای مثنّاة فوق انتهائی» را مناسب باشد: سراپا؛ و گاهی بدل هیچ‌یک نباشد، همچو: بناگوش.

۵) الف اصلی که در پاره‌ای افعال باشد: ساختن و پرداختن و مانند این‌ها.

تبصرهٔ: «الف اصلی» را که در بعضی مشتقّات فعل در وسط کلمه آرند، گاه است که به جهت تخفیف بیندازند؛ نظامی:

خوشدل شد و آرمـید بـا او　　　هم خورد و هم آشمید با او

و امّا الفی که در آخر آید به دوگونه است: ۱) **اصلی** که حذف نتوان کرد، همچو: دریا، برنا ۲) **وصلی** و **الحاقی** و آن هم بر چند بخش است:

۱) ندا.

۲) دعا: پروردگارا.

هیچکس بر جای او ننشیندا   روز شادی دشمنش کم بیندا

۳) صفت مشبّهه و فاعلیّت: دانا و بینا.

۴) مصدریّت: درازا و پهنا.

۵) تعجّب و مبالغه و کثرت: خوشا ، خنکا، فرحا، بسا.

۶) زیادت که به جهت پیرایهٔ سخن در آخر اسماء و افعال افزایند: کشورا،گوهرا

بدا سلطانیا کاو را بود رنج دل آشوبی   خوشا درویشیا کاو را بودگنج تن آسائی

بگفتا نیکمردی کن نه چندان   که گردد چیره گرگ تیزدندان

و این الف در غیر شعر نیاید.

۷) نسبت: «پذیرا سخن بود و شد جای‌گیر»، «مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید».

۸) ربط و پیوند به معنی «است»:

دریغا گردن طاعت نهادن   گرش همراه بودی دست دادن

پوشیده نماند که برگشتِ اکثرِ این معانی به یکی است.

بینش: «الف» هماره ساکن بوده و «همزه» همیشه در زبان پارسی متحرّک باشد (در اوّل باشد یا در آخر یا در وسط) و اطلاق الف بر این‌ها از راه مجاز است.

خواصّ: حرف «الف»گاهی به «د» مبدّل شود: به این و به آن، بدین و بدان؛ وگاهی به «ه» تغییر یافته: است و هست. چنانچه بعضی گفته‌اند؛ وگاهی به «ی» تبدیل یابد جوازاً، همچو: ارمغان و یرمغان و اکدش و یکدش؛ و وجوباً اگر پیش از «الف»، کلمهٔ دیگر بوده و یا «بای زایده» یا «میم» و «نون» نهی و نفی برآید: کیم و نیم و کیست و چیست و آسیاب و بیفکن و بینداز و میناز و نیامد و مانند این‌ها؛ وگاه است که همزه به حال خود باقی باشد، همچو: دست آس.

ب

به چند معنی آمده:

۱) ابتدا:

بــه نــام خـداونـد بسـیاربخش　　خردبخش و دین‌بخش و دیـناربخش

۲) استعلا:

هـیچ هـمدردی نـمی‌بینم سـزای خـویشتن
می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن

۳) ظرفیّت:

بـه روزگـار سـلامت شکسـتگان دریـاب　کـه جـبر خـاطر مسکـین بـلا بگـردانـد

و از این قبیل است باءِ موحّده‌ای که پیش از «در» یا «اندر» آید:

بـه دریـا در مـنافع بـی‌شمار است　　اگر خواهی سلامت در کنار است
شــنیدم در ایّــام حــاتم کـه بـود　　به خیل انـدرش بـادپائی چـو دود

و خود لفظ «در» و «اندر» محض به جهت تأکید و تفسیر معنی «ب» مذکورند و از این‌رو این «با» را **بای مفسّره** نیزگویند و بعضی عکس این راگفته و «در» و «اندر» را بر ظرفیّت حمل کرده و خود «ب» را زایده دانسته.

۴) سببیّت:

چو نـتوان عـدو را بـه قـوّت شکست　　بــه نــعمت بـباید در فـتنه بست

۵) یمین و قسم:

به نعمت تو که تا غـایبم ز خـدمت تـو　　نکـرد در دل مـن شـادی خـلاص اثـر

٦) تشبیه:

ای آن که به اقـبال تـو در عـالم نـیست　　گیرم که غمت نیست غم ما هـم نـیست

۷) استعانت:

به دست آهـن تـفته کـردن خـمیر　　بـه از دست بـر سـینه پـیش امـیر

۸) مصاحبت:

چو کم عمری به هم عمری بـه گـلشن شـاد مـی آید
مـــرا بـــی‌اخـــتیار ایّـــام طـفلی یـاد مـی آید

۹) عوض و مقابله:

پدرم روضهٔ رضـوان بـه دو گـندم بـفروخت
نـاخلف بـاشم اگـر مـن بـه جـوی نـفروشم

۱۰) جانب و طرف:

زهی صـفای عـمارت کـه از تـماشایش بـه دیـده بـاز نگـردد نگـاه از دیـوار

۱۱) الصاق:

به تو مشتاق چـنانم کـه فـقیری بـه دِرَم به تو دل‌بسته چنانم که غـریبی بـه دیـار

۱۲) اندازه و مقدار:

اگـر بـا رفـیقان نـباشی شـفیق به فرسنگ بگریزد از تو رفـیق

۱۳) موافقت مقصود:

شاید به مـدّعای تـو گـویم حکـایتی یک‌بار عرض حال مرا می‌توان شنید

۱۴) قرب و نزدیکی:

یک‌روز گلی باد صـبا بـرد بـه یـعقوب بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست

۱۵) زیادت در اوائل افعال بگفت و بگو و بگوید ـ چنانچه در اوّل نگارش دویّم خواهد آمد ـ و هم‌چنین در غیر آن‌ها نیز زیادت را آمده:

سگ از مردم مـردم‌آزار بـه زن از مرد موذی به بسیار بـه

و بعضی از ادبا گفته که: در جائی که بعد از کلمهٔ متّصل به «ب»، «بر» یـا «در» یـا «اندر» آید، همان «ب» محمول بر زیادت است چنانچه در بیان معنی استعلا و ظرفیّت اشاره شد.

بینش: بعضی از ادبا حرف «ب» را هم مانند حروف هشتگانهٔ مشهوره از مختصّات زبان عرب شمرده، چنانچه اشاره نمودیم.

دستور: حرف «ب» هماره د ر اوّل اسماء و افعال بدون اشتثنا مکسوره بوده و به فتح و ضمّ خواندن آن خطا و از ملحونات ترکان ایران است.

خواصّ: حرف «ب» گاهی مبدّل به «ف» شده: زبان و زفان، گشتاسب و گشتاسف،

جاماسب و جاماسف، ابریشم و افریشم؛ و گاهی به «م» تغییر یافته: غژب و غژم؛ و گاهی به «و» تبدیل یابد: آب و آو، خواب و خواو، برنا و ورنا، باز و واز، بُزُرگ و وُزُرگ، بس و وس، سیب [و] سیو، زَبَر [و] زَوَر، ساربان [و] ساروان و مانند این‌ها.

پ

معنی خاصّی ندارد و از خواصّ آن است که گاهی به «بای ابجدی» تغییر یافته: پیغوله و بیغوله، تپ و تب؛ و گاهی به «ف» تبدیل یابد: سپید و سفید، پارس و فارس و مانند آن‌ها.

ت

برای خطاب واحد آمده و در آخر کلمه، ساکن بوده: آمدنت و جانت و مالت؛ و در اوّل آن، مضموم باشد، پس اگر تنها استعمال شده و به کلمهٔ دیگر نه‌پیوندد، بدون «واو» نویسند و الّا محض برای بیان ضمّه، یک «واو معدوله» بدو ضمّ نمایند: «تو دیدی»؛ و به هر حال در تلفّظ فرقی ندارد و گاهی در آخر کلمات زاید باشد: بالش و بالشت و رامش و رامشت و فرامش [و] فرامشت و کوس و کوست؛ و بالجمله در آخر اسماءِ و مصادر به معنی «تو» و در آخر افعال به معنی «ترا» باشد:

خرامیدنت هوشم از سر ربود — به جانت چنانم که گویا نبود
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

و ماقبل آن هماره مفتوح گردد مگر در حال ضرورت:

هزار سال تنعّم کنی بدان نرسد — که یک زمان به مراد کسیت باید بود

و مگر در موارد زیادت که ماقبل آن ساکن باشد.

و در اینجا چند دستور است:

۱) در جائی که «تای ضمیر» بعد از کلمهٔ مختومه به «واو» یا «الف» آید، پیش از آن «یای وقایهٔ مفتوح» آورده و «واو» را ساکن نمایند: گلویت و سبویت.

مرا دیدی دویدی تا نبینم روی زیبایت — قسم بر جان تو دیدم ز سر تا پنجهٔ پایت

وگاه است که به حکم ضرورت بدون «یای وقایه» نیز استعمال کرده و خود «واو»

را مفتوح سازند:

کوش که با نیرو و با بازوت — کسب کنی آنچه بود نیکوَت
ای گم‌شده‌دل کجات جویم — جانیّ و به جان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم

۲) اگر بعد از کلمهٔ مختومه به «ی» آید، همان «ی» را مانند غیر آن مفتوح نمایند:

ای ز زلفت صُبحم شاشاشام تاریک
وی ز رویت شاشاشامم صُصُصُبح روشن

وگاه هست که به حکم ضرورت بیندازند.

۳) اگر به کلمهٔ مختومه به «ه» درآید، «های» اصلی ملفوظ را مانند غیر آن، مفتوح خوانده و بعد از غیر ملفوظ، الفی افزایند: سینه‌ات و کینه‌ات؛ وگاهی به حکم ضرورت «ها» را لفظا و خطّاً حذفیده و «ت» را به ماقبل آن وصلیده و «الف» هم نیاورند:

تهی از گوهر علم است سینت — ولیکن پُرگُهَر باشد خزینت

خواصّ: حرف «ت» راگاهی به «د» تبدیل نمایند در اوّل کلمه: تنبوره و دنبوره؛ و در وسط آن: آتش و آدش؛ و در آخر آن: بُتْ بُدْ، پات پاد، توت تود، کمیت کمید و مانند این‌ها.

ث

از حروف هشتگانهٔ مختصّه به عرب و در زبان پارسی نیامده و این که در پاره‌ای کلمات گوش‌زد گردیده، از تصرّفات متأخّرین است و «کیومرث» غلط و در اصل یا «کیومرت» بوده با «گاف فارسی» و «تای قرشت» به معنی زنده،گویا و یا اینکه «کیومرز» بوده با «کاف عربی» و «زای هوّز» به جای «ث» به معنی پادشاه زمین، بعد از آن به واسطهٔ جواز تبدیل «ز» به «س» کیومرس خوانده‌اند. سپس عرب «س» را به «ث» تغییر داده و معرّب نموده‌اند؛ و امّا «ثغ» و «ارثنگ» که بعضی از متأخّرین بدان‌ها به وجود این حرف در فرس قدیم استشهاد کرده و نبودن آن را در زبان پهلوی و دری مسلّم داشته، ظاهراً تصحیف‌خوانی شده و «فغ» با «فاءِ سعفص» است نه «ثاءِ ثخذ» و «ارتنک» هم با «تاءِ قرشت» است نه «ثاءِ ثخذ».

ج

این حرف معنی خاصّی ندارد و بعضی از ادبا این را هم مانند حروف هشتگانه از مختصّات زبان عرب شمرده ـ چنانچه اشاره نمودیم ـ و از خواصّ آن است که گاهی به «چیم فارسی» بدل شود: کاج [و] کاچ؛ وگاهی به «تای قرشت»: تاراج و تارات؛ وگاهی به «زاءِ معجمه»: رجه و رزه و اویج و اویز، جوجه و جوزه؛ وگاهی به «ژاءِ پارسی»: کج کژ و کاج و کاژ؛ وگاهی به «شین معجمه»: کاج و کاش و هیج و هیش؛ وگاهی به «گاف پارسی»: آخشیج و آخشیگ.

چ

از حروف چهارگانهٔ پارسی است که در عربی یافت نمی‌شود و معنی خاصّی ندارد؛ وگاهی به «زای هوّز» تبدیل یابد: پاکیزه و پاکیچه؛ وگاهی به «ژاءِ پارسی»: کاج [و] کاژ و نایچه و نایژه و پچشک و پژشک؛ وگاهی به «شین معجمه»: کاچی و کاشی و لخچه و لخشه.

ح

مخصوص عرب و در پارسی ناپیدا و در هر جا که یافت شود، عربی‌الاصل است، همچو: حنظل؛ و یا معرّب، همچو: حیز [و] حال که در اصل هیز و هال بوده‌اند و یا از تغییرات جمعی عبارت‌پرداز و بلندپرواز است که می‌خواهند با عبارت غیر مأنوسه سخن رانده و حروفات را به‌سان حروفات عربیّه از مخارج مخصوصه ادا نمایند.

خ

معنی خاصّی ندارد؛ وگاهی به «غین معجمه» بدل شده: ستیخ و ستیغ و قاخ و قاغ؛ وگاهی به «قاف قرشت» مبدّل گردیده: چخماخ و چخماق؛ وگاهی به «های هوّز» تغییر یابد: خیری و هیری و خلالوش و هلالوش و خاک و هاک و خجیر و هجیر و خستو و هستو و مانند این‌ها؛ وگاه باشد که به «زای هوّز» و «سین مهمله» و «معجمه» نیز تبدیل

یابد؛ چنانچه در مبحث امر خواهد آمد.

د

در جائی که در آخر امر حاضر افزایند، ضمیر واحد غایب باشد: رود و کند؛ و از خواصّ آن، آن است که گاهی به «تای قرشت» تبدیل یابد: خاد و خات و درّاج و ترّاج و زردشت و زرتشت وگردید وگرتید وگردید وگردیت و شنیدید و شنیدیت.

ذ

در مقام تمیز **ذال معجمه** گویند و معنی خاصّی ندارد و این را از برادر خود «دال مهمله» بدین‌گونه امتیاز داده‌اند که اگر ماقبل آن حرف صحیح و ساکن باشد، **مهمله** نامیده و **الّا معجمه** خوانند، خواه حرف علّه باشد خواه حرف صحیح متحرّک چنانچه خواجه ـ علیه‌الرّحمه ـ می‌فرماید:

آنان که به فارسی سخن می‌رانند　　در معرض دال ذال را ننشانند
ماقبل وی ار ساکن جز وای بود　　دال است وگرنه ذال معجم خوانند

و شرف‌الدّین علی یزدی فرماید:

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح و ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

و پوشیده نماند که بنا بر این قاعده باید حرف آخر «داد و باد و بود [و]نمود و دید و شنید» و مانند این‌ها، «ذال معجمه» بوده و حرف دویّم «گذر» و «گذشتن» و «پذیرفتن» و مانند این‌ها «دال مهمله» باشد ولی پرواضح و آشکار است که در امروزه این قاعده از میان رفته و بعضی از متأخّرین گفته‌اند که: در هر موقعی که خواجه و شرف‌الدّین برای «ذال معجمه» معیّن فرموده‌اند، مهمله و معجمه هر دو روا است بلکه افصح پیش قدمای فرس، مهمله است و بلکه اهل بلخ و غزنه و ماوراءالنّهر، این قاعده را ملاحظه نکرده و همه را به «دال مهمله» نوشته و می‌خوانند چنانچه قاعدهٔ کلّیّهٔ معموله در این

زمان همچنین است غیر از مواردی که به معجمیه‌بودن آن‌ها بالخصوص تصریح شده بلکه بعضی از ادبا وجود «ذال معجمه» در اصل لغت فرس انکار نموده و فرق مذکور مابین «دال» و «ذال» را هم ردّ کرده و «ذال معجمه»خواندن را از تصرّفات متأخّرین عجم شمرده و این مطلب در نظر، اقرب به صواب می‌نماید زیرا که اختلاف حروف، ناشی از اختلاف مخارج بوده و دخل به اختلاف کتابت ندارد ـ چنانچه در گفتار اوّل اشاره نمودیم ـ بلکه اختلاف خطّ هم تابع و حاکی از اختلاف لفظ بوده و آن هم، ناشی از اختلاف مخارج است و بدیهی است که «گذشتن» و «پذیرفتن» و مانند این‌ها در زبان اهل زمان ما با «زای هوّز» تلفّظ می‌یابند و در امروزه مخرج «ذال معجمه» چنانچه در عربی است، در پارسی اصلاً نیست و امّا در سابق به چه طور گفتندی و نوشتندی فالله اعلم، اگرچه به طور اطمینان می‌توان گفت که «ذال معجمه» در قدیم موجود بوده و به مرور و دهور از میان رفته و در حکم امروزه، اثری از آن باقی نبوده و کلماتی هم که بالقطع با این حرف بوده‌اند، اکنون با «زای هوّز» تلفّظ می‌یابند.

خواصّ: بعضی گفته‌اند که حرف «ذال معجمه» گاهی به «زای هوّز» تبدیل یابد، همچو: گذاشتن و گزاشتن و پذیرفتن و پزیرفتن و مانند این‌ها؛ و بطلان این مطلب از تحقیق فوق روشن گردیده و معلوم شد که این‌ها بالتّمام از اصل با «زای هوّز» بوده و از باب تبدیل نیستند و این مطلب مبنی بر تفریق لفظ و خطّ است و چنانچه دانسته شد، خطّ تابع لفظ است.

ر

معنی خاصّی ندارد؛ وگاهی به لام مبدّل گردد خواه در اوّل کلمه: روح و لوح؛ و یا در وسط آن: اروند و الوند؛ و یا آخر آن: کاچار و کاچال و سور و سول و چنار و چنال؛ وگاهی به نون نیز تبدیل یابد چنانچه در بیان و هم مبحث امر برآید.

ز

«زاءِ مفردهٔ مکسوره» مخفّف «از»؛ و معانی آن از ابتدا و علّت و سبب و مانند آن‌ها که در تبصره بعد از نمایش بیست‌وچهارم از نگارش سیّم خواهد آمد، در این هم

جاری است:

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است　　آثـارم از آفتاب مشهورتر است
ز آن زلف عنبرین که به‌گل برنهاده‌ای　　صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای

خواصّ: گاهی به «جیم‌ابجدی» بدل شود: آویز و آویج و پوزش و پوجش و رزه و رجه و روز و روج و سوز و سوج؛ وگاهی به «جیم پارسی» تبدیل یابد: پزشک و پچشک؛ وگاهی به «سین مهمله» تغییر یابد: ایاز و ایاس و کیومرز و کیومرس؛ وگاهی به «شین معجمه» مبدّل گردد: زنجفر و شنجفر؛ وگاهی به «غین معجمه» تغییر دهند: گریز وگریغ و فروز و فروغ.

ژ

از مختصّات پارسی؛ و در عرب، ناپیدا و معنی خاصّی ندارد؛ وگاهی به «جیم ابجدی» تبدیل یافته، همچو: ژولیدن و جولیدن و کاژ وکاج و لاژورد و لاجورد و هژیر و هجیر؛ وگاهی به «زای هوّز» مبدّل گردد، همچو: گواژه وگوازه.

س

معنی خاصّی ندارد؛ وگاهی به «جیم ابجدی» یا «پارسی» بدل شده: خروس و خروج و خروچ؛ وگاهی به «شین معجمه» تبدیل یافته: پابوس و پابوش؛ وگاهی به «های گرده» مبدّل گردد: آماس و آماه و خروس و خروه؛ وگاهی به لام تبدیل یابد: «بگسل» از «گسستن» که در اواخر امر خواهد آمد.

ش

بر دو گونه است: ضمیر غایب معروف همچو: جانش و دلش و دیدمش و مانند این‌ها؛ و ادات مصدریّت که در آخر صیغهٔ واحد امر مخاطب معروف افادهٔ معنی اسم مصدری نماید: بینش و رنجش و مانند این‌ها که در موقع خود از نمایش پانزدهم نگارش اوّل آیین سیّم نگارش خواهد یافت.

خواصّ: این حرف گاهی به «جیم ابجدی» بدل شده: کاش و کاج؛ وگاهی به

«جیم پارسی» تغییر یافته: پاشان و پاچان؛ وگاهی به «سین مهمله» تبدیل یابد: شار و سار، شارک و سارک؛ و در بعضی موارد به «رای مهمله» و «لام» هم مبدّل گردد چنانچه در مبحث امر حاضر مرقوم خواهد یافت.

ص ض ط ظ ع

این پنج حروف مختصّ عربی و در پارسی یافت نمی‌شود.

غ

گاهی در آخر بعضی کلمات زایدش کنند: گیا و گیاغ و چرا و چراغ؛ و معنی خاصّی ندارد.

خواصّ: در بعضی جاها به «گاف پارسی» تبدیل یافته: آغوش و آگوش و ارمغان و ارمگان و شغال و شگال و غوچی و گوچی و لغام و لگام؛ و در پاره‌ای موارد به «ق» مبدّل گردد: ایاغ و ایاق و جناغ و جناق.

ف

معنی خاصّی ندارد و ـ چنانچه اشاره نمودیم ـ بعضی از ادبا این را هم از مختصّات عرب شمرده.

خواصّ: گاهی از «واو» بدل آمده؛ وگاهی به جای «بای ابجدی» و «پای فارسی» نشینند: وام، فام، زبان، زفان، سپید، سفید؛ وگاهی خودش در بعضی موارد به «واو» و «بای ابجدی» تبدیل یابد ـ چنانچه در مبحث اوامر مرقوم می‌افتد ـ وگاهی به «واو» مبدّل گردد، همچو: اوگار و افگار و اوگندن و افگندن.

ق

معنی خاصّی ندارد. چنانچه مشروحاً سمت نگارش یافت، این حرف از مختصّات عرب بوده و در فرس نیامده و اگر در کلمه‌ای یافت شود، عربی‌الاصل یا معرّب و یا از اختراعات بعضی متأخّرین عبارت‌پرداز است که زبانشان به عربی مخلوط و به لحاظ

این‌که به آهنگ خاصّی سخن رانند، «غین» و «کـاف» را «قـاف»گـویند و در ولایت لارستان، لغات و کلمات قافدار را مفرّس نموده و با «کاف» خوانند؛ چنانچه گفته‌اند: «کند و کدک و کبای کتنی لفظ کلم کدیم لار است» یعنی «قند و قدک و قبای قطنی لفظ قلم قدیم لار است» و این کلمات در غیر ولایت لار با قاف تلفّظ می‌شود.

ک

در اوّل کلمه از برای استفهام و در صورت اتّصال به کلمه علیحده بدون «ها» نوشته: «کِرا دیدی»؛ و در مورد انفصال با «های معدوله» نویسند: «که گفتت برو دست رستم ببند»؛ و از برای معانی دیگر نیز هست که در موصولات و غیرها خواهد آمد و «ه» در آخر «کاف» برای بیان کسره است و در آخر کلمه گاهی تصغیر را باشد ـ چـنانچه در نمایش سیزدهم از نگارش اوّل آیین سیّم خواهد آمد ـ وگاهی زایده باشد خصوصاً در آخر کلمات مختومه به «واو»، همچو «زلو» و «پرستو» که «زلوک» و «پرستوک» نـیز گویند.

خواصّ: گاهی به «جیم ابجدی» بدل شده: کی، جی؛ وگاهی به «خاء ثخذ» تبدیل یافته: شاماکجه و شاماخچه؛ وگاهی به «غین معجمه» مبدّل گردد: کـژگاو و غـژغاو، کج‌اگند و غژاگند.

گ

این حرف از مختصّات پارسی و در عربی نیامده بلکه اهل ماوراالنّهر به جای آن هم با «کاف تازی» تلفّظ می‌نمایند.

خواصّ: گاهی به «دال مهمله» تبدیل یافته همچو: آونگ و آوند و اورنگ و اورند؛ وگاهی به «غین معجمه» مبدّل گردد: گلگونه و غلغونه وگاو و غاو وگلوله و غلوله و مانند این‌ها.

ل

معنی خاصّی نداشته؛ وگاهی به «راء مهمله» مبدّل گردد: الوند و اروند و زلو و زرو.

م

در اوّل امر حاضر و غایب، افادهٔ نهی کرده و در ابتدای مصدر و ماضی و مضارع، افادهٔ نفی نماید اگر چه نادر الاستعمال است و در آخر کلمه،گاهی مجرّد ربط را باشد: «من بی‌غرضم»؛ وگاهی از برای ضمیر متکلّم آید به معنی «من»، همچو: «کتابم بی‌نظیر است» و «گفتم» و «رفتم»؛ یا به معنی مرا ـ چنانچه در نمایش اوّل از نگارش اوّل آیین سیّم که مبحث ضمایر است، خواهد آمد ـ وگاهی از برای فاعلیّت بوده و در اواخر اسماءِ اعداد، افادهٔ عدد وصفی نماید ـ چنانچه در نمایش هفتم از نگارش مزبور خواهد آمد ـ وگاهی از برای تأنیث آید؛ چنانچه در «خانم» و «بیگم» که مؤنّث «خان» و «بیگ» ترکی است چنانچه بعضی از متتبّعین گفته.

خواصّ: گاهی به «نون» مبدّل گردد: بام، بان؛ وگاهی به «ی» تبدیل یابد: آمدن و آی؛ وگاهی به جهت تخفیف بحذفند:

رفتم که گلی بچینم از باغ　　　گل دیدم و مست شد ببوئی

یعنی مست شدم؛ خصوصاً در جائی که به میم دیگر متّصل گردد:

چون به شکل خنده بگشاید نمکدان حیات

در میان پسته‌اش سی‌ودو بادامغز بین

یعنی سی‌ودو بادام؛ ولیکن این قاعده در اغلب حروف متجانسه و متقاربه جاری بوده و اختصاص به «میم» ندارد: سپیدیو و بَتر و مانند [آن‌ها] که در نمایش چهارم از آیین پنجم مشروحاً سمت نگارش خواهد یافت.

ن

از برای آن چند معنی است:

۱) نهی در اوّل امر: نخور و نخواب و بگو نخورد.

۲) نفی در اوّل ماضی و مضارع و مصادر و غیر این‌ها و علی‌الرّسم در اوّل افعال و مصادر متّصل نوشته و در جائی که نفی ذات و یا سبب صفات را باشد، «نه» و «نی» مرقوم دارند.

۳) ربط و اسناد در بعضی لغات همچو: خوشن و نیکن به معنی خوش است و نیک است.

۴) مصدریّت در آخر فعل ماضی: آمدن و رفتن؛ و در جائی که با ضدّ خود مستعمل شود تخفیفاً جایز است که نون را حذف نمایند و معنی مصدریّت باز هم به حال خود باقی باشد: آمد و رفت و داد و ستد و مانند این‌ها بلکه گاه است که نون را در تنهائی نیز بحذفند. نظامی:

به گفتار شه مغز را تر کنم   به گفت کسان مغز در سر کنم

بینش: گاهی در آخر بعضی کلمات زایده باشد: پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و سو و سون.

خواصّ: گاهی از میم بدل شود: بام، بان.

و

بر دو قسم است: یکی ملفوظ و دیگری غیر ملفوظ.

امّا **ملفوظ**: گاهی علی‌الرّسم مکتوب نگردد همچو: کاوس و داود و مانند این‌ها و این «واو» را به عربی **واو اشباع** نیز گویند؛ و گاه است که هم ملفوظ گردد و هم مکتوب و آن هم به چند معنی آمده:

۱) واو معروف که ضمّ ما قبل آن خالص بوده و اشباع نمایند: بود و نمود [و] پور و دور و حور و قصور.

۲) واو مجهول که ضمّ ما قبل آن خالص نبوده و خیلی اندک معلوم گردد: زور و شور و کور و گور و چور و بور.

۳) واو تصغیر که در آخر کلمه افزایند: یارو، پسرو، دخترو، خواجو، شیخو، خالو، عمو.

۴) واو ضمیر که خودش مفتوح و مخفّف کلمهٔ «او» یا «وی» است علی‌الخلاف: ورا.

۵) واو تردید که در جای تردید آید: «گل همین پنج روز و شش باشد».

٦) واو حالیّه که به اوّل جملهٔ حالیّه آرند: «او را دیدم و در دست شمشیر داشت».

۷) واو عطف که در نظم، کمتر و در نثر، بیشتر ملفوظ گردد.

۸) زیادت که مفتوح بوده و به «یای تردید» متّصل گردد ـ چنانچه بعضی گفته ـ و همچنین در: تنومند، برومند.

و امّا **غیر ملفوظ** بر سه نوع است:

۱) واو بیان ضمّه که محض از برای بیان ضمّهٔ ماقبل بوده و فایدهٔ دیگر نبخشد، همچو: تو، چو، دو.

۲) واو عطف که در میان دو اسم یا دو فعل یا دو جمله و یا دو قسم مختلف از این‌ها آید: «بود و نابود» و «آمد و رفت» و «حاتم سخی است و انوشیروان عادل است» و مانند این‌ها؛ و پوشیده نماند که اگر «واو عطف» بعد از «واو ساکن» یا «الف ساکن» یا «های مختصّ» باشد، خودش را مضموم کرده و به تلفّظ آرند: او و تو، ما و شما، بنده و ایشان

من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر   من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدش

و در جائی که در صدر جمله افتد، مفتوحش خوانند:

به قدر وسع در اصلاح کوشند   وگر اصلاح نتواند خموشند

و از این قبیل است آن‌که کسی سخن گوید و هنوز تمام نکرده، کسی دیگر ابتدا به سخن کرده و آن را تتمّهٔ کلام اوّلین قرار دهد، چنانچه کسی می‌گوید: «نان می‌خورم»، تو می‌گویی: «و ماست و فلان» و یا این که کسی می‌گوید: «سلام علیک»، در جوابش گوئی: «و علیک السّلام» و این را **واو مستأنفه** هم می‌گویند؛ و بالجمله «واو عطف» در همهٔ این صور، ملفوظ و در شمار قسم اوّل ملحوظ است. بلی، در جائی که در وسط جمله واقع و یا در میان دو کلمهٔ مفرده افتد ـ چنانچه در مثال‌های فوق است ـ برای فصاحت، ماقبل آن را مضموم کرده و خودش را به زبان نیارند خصوصاً در نظم؛ و مفتوح آوردنش، مخلّ فصاحت می‌باشد و جز ضمّهٔ ماقبل فایدهٔ دیگر نبخشیده و به تلفّظ نیامده و در جزو این، قسم دویّمی داخل و از ادات غیر ملفوظه در شمار است چنانچه در شعر پارسی بیشتر و در نثر کمتر است.

تتمّة: «واو عطفی» که بعد از «یای ساکن تحتانی» واقع شود، جایز باشد که «یا» را مانند سایر حروف، مضموم و مشدّد خوانده و «واو» را به زبان نیارند و هم رواست که

«یا» را ساکن خوانده و «واو» را مضموماً به زبان رانند و در صورت اوّل از قسم ثانی بوده و در دویّم از اوّل می‌باشد.

۳) ملازمت که بعضی از ادبا این را از معانی «واو» پنداشته و به این شعر استشهاد کرده‌اند:

اگر رستم از دست این تیرزن — من و کنج ویرانهٔ پیرزن

و پرواضح است که «واو» در این شعر هم از برای عطف است. بلی، از آن‌رو که مابین معطوف و معطوف‌علیه ملازمت و ارتباط است، این را معنی علیحده انگاشته‌اند.

۴) «واو معدوله» که خوب به تلفّظ نیامده و از آن عدول کرده و به حرفی دیگر تلفّظ نمایند و مابعد این «واو» همیشه یکی از حروف نه‌گانهٔ ذیل بوده:

۱ـ «ا»: خواب، خواجه، خواستن ۲ـ «د»: خود ۳ـ «ر»: خور، آخور ۴ـ «ز»: خوزم ۵ـ «س»: خوسته ٦ـ «ش»: خوش، خوشت ۷ـ «ن»: خوند، آخوند ۸ـ «ه»: خوهل، خوهله ۹ـ «ی»: خَوی (چو مَی)، خویش، خویشتن، خوید؛ و بیشتر بعد از «خای مفتوح» آید تا دلالت کند بر این‌که فتحهٔ آن، ساده و خالص نیست بلکه بوئی از ضمّه دارد و ازین‌رو این «واو» را **واو اشمام ضمّه** نیز گویند و دلیل فتح ما قبل این «واو»، اشعار استادان سلف است. سعدی:

در آن مدّت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد به بالای خود
ماهی که رخش روشنی خور بگرفت — گرد سخنش بنفشه یک‌سر بگرفت
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
چند بیخودگشت و چند آمد به خود — چند پرّید از ازل سوی ابد

و مانند این‌ها که در همهٔ آن‌ها ماقبل «واو» را با مقابل مفتوح آن، قافیه کرده‌اند.

تبصرةٌ: بعضی از ادبا گفته‌اند که این «خ» یعنی خائی که قبل از «واو معدوله» می‌باشد، حرفی جداگانه و علامتش «خو» است با سه نقطه. انتهی.

و این، همان خائی است که در گفتار اوّل سمت گزارش یافت؛ و بالجمله همین «خا» در بعضی مواضع، مکسور و در پاره‌ای موارد، مضموم آید و این، از نوادر است: خویش، خویشتن، آخور، میرآخور.

خواصّ: حرف «واو» گاهی به «بای ابجدی» تبدیل یافته: نوشته، نبشته؛ و گاهی به «پای پارسی» بدل شده: وام، پام؛ و گاهی به «فاء سعفص» مبدّل گردد: یاوه، یافه؛ و در بعضی موارد به «ز» و «س» [و] «ش» نیز مبدّل گردد چنانچه در مبحث امر مرقوم خواهد افتاد.

ه

این حرف بر دو گونه است:

یکی **ظاهر** یا **ملفوظ** یا **اصلی** که در تکلّم به تلفّظ آید: راه، چاه، شاه، سپاه؛ و این قسم در هر جا به حال خود باقی؛ و در جمع به «ها»، ساکن؛ و در تصغیر و جمع به «الف» و «نون»، مفتوح بوده؛ و در اضافه، مکسور گردد: راه‌ها، رهک، شاهان، اندوه من و مانند این‌ها.

و دیگری **وصلی** یا **مختفی** یا **غیر ملفوظ** که به تلفّظ درنیاید و این هم، به چند قسم است:

۱) اسم مصدریّت: پویه و گریه و ناله.

۲) تحقیر: پسره، دختره.

۳) نسبت: زنانه [و] مردانه [و] شاهانه [و] بچه‌گانه و تره و خشکه و گرمابه و سردابه.

۴) فاعلیّت: داننده و گوینده ـ چنانچه بعضی گفته ـ و می‌توان گفت که علامت فاعلیّت، «نده» است نه های تنها، چنانچه در مبحث اسم فاعل ـ که از مباحث نمایش پنجم از نگارش اوّل آیین سیّم است ـ خواهد آمد.

۵) مفعولیّت که در آخر فعل ماضی افزوده و **های صفت** نیز گویند: گشته و شناخته.

۶) تعیین مدّت که در آخر الفاظ دالّه بر زمان افزایند: یک روزه، یک شبه، یک ماهه، یک ساله. بدیهی است که این هم، همان «های نسبت» است که در الفاظ زمانیّه، تعیین مدّت را بوده و در غیر این‌ها مجرّد ربط و نسبت را باشد.

۷) آلت که در آخر فعل امر یا اسم جامد افزایند: ماله و پیرایه و آویزه وگوشواره و استره و مانند این‌ها.

۸) مشابهت که چون نام چیزی را بر مشابه آن‌گذارند، هائی در آخرش افزایند: تخت و تخته [و] دست و دسته و زبان و زبانه و دندان و دندانه و دهن و دهنه و مانند این‌ها.

۹) لیاقت: شاهانه و درویشانه؛ و برگشت این هم به نسبت یا مشابهت است.

۱۰) ماضویّت که به جهت افادهٔ معنی ماضی محکی در آخر ماضی مطلق افزایند: آمده و رفته؛ چنانچه در نمایش اوّل از نگارش دویّم آیین سیّم خواهد آمد.

۱۱) بیان فتحه که جز دلالت بر فتح ماقبل خود، فایدهٔ دیگر نداشته و رفع اشتباه به کلمهٔ دیگر نماید: جامه و خامه و خانه و سایه.

۱۲) بیان کسره مثل سابق‌اش: چه، که.

۱۳) زایده: زرّین و زرّینه و پشمین و پشمینه و غنجار و غنجاره و مانند این‌ها؛ و مخفی نماند که اگر چه معانی مذکوره در کلمات ادبا مسطور است الّا این‌که برگشت اکثر آن‌ها به یکدیگر بوده و به اندک تأمّل، روشن و مواقع تنقید آن‌ها هویدا است.

خواصّ: امّا «های ملفوظ» گاهی به الف بدل شود: هست و است ـ چنانکه بعضی گفته ـ و هیج و ایج؛ وگاهی به «جیم ابجدی» تبدیل یابد: ماه و ماج و ناگاه و ناگاج؛ و گاهی به «حای حطّی» مبدّل گردد: هیز و حیز؛ و امّا «های غیر ملفوظ» را خواصّ چند است:

۱) در جمع به «ات» مبدّل به «جیم» گردد: نوشتجات و خالصجات.

۲) در جمع به «ان» و در حالت اتّصال به «کاف تصغیر» و «یای معروف مصدری» به «گاف پارسی» تبدیل یابد: بندگان و جامگک و آوارگی و تیرگی و نظارگی و خانگی و غیر این‌ها.

۳) در حالت اضافه و در حین اتّصال به یای ضمیر و وحدت و نسبت به «ی»، ملفوظ شده و به «ه» مرقوم بوده و همزه‌ای در فوق آن می‌گذارند: «هنوز تو خوابیدهٔ که در محلّهٔ شما خانهٔ خریدم و به مردی سادهٔ بخشیدم».

ی

در جائی که کسرهٔ ماقبل این حرف، خالص بوده و در تلفّظ، مفهوم گردیده و با اشباع خوانده شود، همچو «پیر» و «دبیر» و «شیر» (به معنی لبن)، آن را **یای معروف** خوانند و الّا که وجود «ی» اندکی مفهوم گردد، **یای مجهول** نامند، همچو: «شیر» به معنی اسد؛ و «یای معروف» را [**یای**] **عربی** نیز نامیده و «مجهول» را [**یای**] **پارسی** هم گویند و بالجمله از برای این حرف، سیزده معنی آمده:

۱) مصدریّت.

۲) ضمیر خطاب در ا سما و افعال:

خدایا بلندی و پستی توئی ‌‌‌‌ ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی

۳) نسبت: تبریزی و تهرانی.

۴) لیاقت: خوردنی و دیدنی.

۵و٦) فاعلیّت و مفعولیّت که در آخر اسم، مفید این دو معنی باشد: جنگی و چنگی و سندی و لعنتی و سفارشی و مانند این‌ها و می‌توان گفت که برگشت این سه معنی آخری نیز به نسبت است.

۷) بیان کسره که محض برای افادهٔ کسرهٔ ماقبل خود بوده و اصلاً دخلی در معنی مقصود ندارد.

۸) استمرار در ماضی چنانچه در نمایش اوّل از نگارش دویّم آیین سیّم خواهد آمد: رفتندی و گفتندی.

نخوردی که خاطر برآسایدش ‌‌‌‌ ندادی که فردا به کار آیدش

۹) شرط و جزا: اگر رفتمی، گفتمی.

۱۰) یای القابی که محض به جهت زیادت مفهوم لقب بر الفاظ دالّه بر لقب داخل باشد: دوستی، نورچشمی، فرزندی، قبله‌گاهی و بر متکلّم حمل‌کردن این «یا» چنانچه از بعضی صادر شده، اشتباه و خلط پارسی به عربی است.

۱۱) تنکیر که گاهی مجرّد وحدت و یکی را افاده کند: «مردی را دیدم»؛ و گاهی متضمّن معنی تعظیم یا تحقیر نیز باشد:

جوی باز دارد بلائی درشت ‌‌‌‌ عصائی شنیدم که عوجی بکشت

۱۲) یای وقایه که در اسمی که آخرش الف بوده و الف ندا بدو افزایند به جهت دفع التقاء ساکنین و وقایهٔ فتحهٔ میان الفین مابین آن‌ها آرند، همچو: خدایا و آقایا. اگر لفظ خدا را اسم مفرد غیر صفت دانیم و اگر صفت مرکّبه و مخفّف «خود آی» باشد در این صورت یای آن اصلی است که در صورت الحاق الف به جهت امکان تلفّظ عودت نموده.

۱۳) زایده که در آخر موصوف و مضاف افزایند: روی خوب و آهوی ختن؛ و این در اغلب، یای مقدّری باشد که عودت نموده:

جای پای اسب شه را بوسه داد　　　دست بـر بـر در بـرابـر ایستاد
بوی جوی مـولیان آیـد هـمی　　　یــاد یــار مـهربان آیـد هـمی

و همچنین در دریچه و مانند آن.

خواصّ: حرف «یا» گاهی به «ذال معجمه» تبدیل یابد: آیین و آذین؛ و در جائی که دو «یا» در یک کلمه گرد آمده و ماقبل اوّلی «الف» یا «واو» مدّ باشد، جایز باشد که آن اوّلی را تبدیل به همزه نمایند: خاییدن و خائیدن و بوییدن و بوئیدن؛ و همچنین در جائی که حرف «ی» را به آخر کلمات مختومه به یکی از حروف املا افزایند، یک همزهٔ وقایه پیش از آن علاوه سازند: مو، موئی [و] پادشا، پادشائی [و] بینی، بینئی؛ و چون حرف «ی» را به آخر کلمهٔ مختومه به «ه» افزایند، همزه گونه شکلی بر روی آن گذاشته و مانند «یای مجهول» تلفّظ نمایند: «خانهٔ دارم که همسایهٔ آن از مایهٔ انسانیّت بهره ندارد».

بدان که اکثر تبدیلات مذکوره به قراری که مشروحاً نگارش یافت، قیاسی و داخل در تحت قاعده و قانون است و بعضی از آن‌ها سماعی و موقوف بر شنیدن از اهل زبان و تحت قانونی داخل نیست: «بشناس» و «شناختن» و مانند آن‌ها که در مبحث اوامر به نام «شاذّ» اشاره خواهد شد.

تتمیم: علاوه بر تبدیل ذاتی و قلب حروف به یکدیگر ـ که سمت گزارش یافت ـ تبدیل مکانی نیز در بعضی کلمات دیده و شنیده شده: «هشیوار» در «هوشیار» و «هگرز» در «هرگز».

آیین دویّم

در چگونگی **زبان پارسی** و انواع و اقسام آن: بدان که «عربی» افصح تمامی لغات و وسعت آن بسیار است چنانچه برای «شیر»، پانصد نام و برای «مار»، دویست و برای «سنگ»، هفتاد و برای هر یک از اقسام هر جنسی، اسمی است خاصّ؛ و بعد از «عربی»، «پارسی» زبانی است شیوا و زیبا و نیکو و شیرین که در اکثر بلاد ایران و برخی از هندوستان و افغانستان بدان، تکلّم می‌باشد و بعد از «تازی»، از دیگر زبان‌ها بهتر و خوشتر و مختصرتر می‌باشد و در اثبات این مدّعا همین بس که پارسیان بیست‌وهشت حروف «هجای تازی» را به بیست‌وچهار تنزّل داده و هریک از چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع را که در نزد عربان متداول است، به شش آورده و شش صیغهٔ مؤنّث را تماماً ترک کرده و از شش صیغهٔ مذکّر هم دو تثنیه را موقوف داشته‌اند؛ زیرا که در زبان پارسی مذکّر و مؤنّث یکسان بوده و زیاده بر واحد در عداد جمع در شمار است و دو صیغهٔ متکلّم را هم به حال خود باقی گذشته‌اند و هم بدین‌جهت صیغ مختلفهٔ شش‌گانهٔ هر یک از امر و نهی و فاعل و مفعول را به دو، تنزیل داده و مؤنّث را بالمرّه و از مذکّر هم تثنیه را متروک داشته‌اند.

پس تنزیل حروف ازسی‌ودو به بیست‌وچهار و اختصاردادن چهارده صیغهٔ ماضی و مضارع به شش و اکتفاکردن از شش صیغهٔ امر و نهی و فاعل و مفعول به دو، دلیلی است روشن بر ایجاز و اختصار این زمان؛ و خیر الکلام ما قلّ و دلّ.

و بالجمله زبان پارسی در اصل بر هفت‌گونه بوده است: چهار از آن‌که هروی و سکزی و زاولی و سغدی باشد، متروک و سه‌دیگر که دری و پهلوی و باستانی یا قدیم باشد، معمول و متداول است.

امّا **دری** زبانی است که در بلخ و بخارا و بدخشان و روستا و دره و کوهستان، بدان

تکلّم می‌نموده‌اند یعنی منسوب به دره و از این‌رو **تَبَری** نیز گویند یعنی منسوب به تَبَر که پشته و کوه و درهٔ میان دو کوه را نیز گویند و یا این که مأخوذ از نوای کبک دری است که محلّی است در شیراز مشهور به نوای دلفریب کبک‌ها و یا این‌که منسوب به درگاه و دربار است که مردمان درگاه کیان بدان، متکلّم بوده‌اند و بعضی گویند که در زمان بهرام‌گور یا بهمن‌ابن‌اسفندیار در استخر ـ که دارالملک فارس است ـ چون مردم اطراف از دور و نزدیک به درگاه سلطان جمع شده و زبان‌های ایشان، مختلف بوده و همه کس نمی‌فهمید، از جانب پادشاه مقرّر شد که محض به جهت تسهیل اصول تعلیم و تعلّم، انجمنی از ادبا و فضلا منعقد نموده و زبانی وضع کنند که تمامی اهل مملکت، آن زبان را آموخته و بر دربار پادشاهان، بدان، سخن رانند. ایشان هم این زبان را تأسیس نموده و دری نام نهادند یعنی منسوب به درگاه که در دربار پادشاهان، بدان، تکلّم می‌نمایند و به همین انگیزه این زبان را **فارسی فصیح** هم گویند و یا به سبب این است که فارسی محض بوده و اصلاً به زبان دیگر که بیشتر در شهر و بلد به کلمات بیگانه مخلوط می‌باشد، آمیخته نشده است و در آن، حذف و تغییر و تبدیلی نمی‌باشد، همچو «اشکم» و «اشتر» و مانند آن‌ها که «شکم» و «شتر» دری نیستند.

و بالجمله این بیت عنصری ـ که در مدح سلطان محمود گفته ـ حلاوت این زبان را دلیلی است واضح:

ایا به فعل تو نیکو شده معانی خیر   و یا به لفظ تو شیرین شده زبان دری

و این شعر حافظ مر لطافت آن را برهانی است لایح:

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ

تو قدر او به سخن‌گفتن دری بشکن

و امّا **پهلوی** که زبان قدیمی ایران بوده و در عهد ساسانیان، لسان رسمی و تحریری ایشان گردیده و با بیست‌وشش حرف نگارش یافته و اکثر کلمات سریانی را حاوی می‌باشد، به شهر و ولایت پهله منسوب و یا به پهلوابن‌سام‌ابن‌نوح منتسب می‌باشد که این زبان از او مستفیض گشته و یا به «پهلو» ـ که مطلق شهر راگویند ـ انتساب دارد یعنی زبان شهری در مقابل دری و دهاتی ـ چنانچه مرقوم افتاد ـ و از این‌رو **شهری** نیز گویند و در بعضی عبارات ارباب فنّ به پهلوانی نیز تعبیر شده. فردوسی:

که چون پهلوانی سخن راندند همی گنگ دژ هوختش خواندند

چنان که قاعدهٔ شایعه است که در لفظ «پهلو» و «خسرو» پیش از «یاء نسبت»، الف و نونی افزایند و بعضی گفته که پهلوی، زبان پهلوانان پای‌تخت کیان بوده که بدان، تکلّم می‌کرده‌اند و بنابراین پهلوانی‌گفتن موافق قیاس ظاهر بوده و پهلوی‌گفتن از روی تخفیف باشد و به نوشتهٔ احمد رفعت، زبان پهلوی زبان رؤسای روحانی مذهب بودا بوده و از زبان «زند» و «سانسکری» مأخوذگردیده و اخیراً به پارسی بسیاری مخلوط شده و کتب مقدّسهٔ هندوان هم، به همین لسان است و بالجمله خوبی و ملاحت این زبان را خواجهٔ شیرازی، با این شعر می‌تصدیقد:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

و امّا **باستانی** اوّلاً باید دانست که مملکت ایران به مرور دهور و کرور شهور به ولایات متفرّقه مقسوم و هریک به اسم خاصّی موسوم گردیده و الّا چنانچه بعضی نوشته‌اند، در سابق تمامی ایران را «پارس» می‌گفته‌اند از آن‌رو که چون حضرت نوح بعد از طوفان در بقایای خلایق بزرگی یافت و مردم افزودند، اراضی را به اولاد و احفاد خود تقسیم نموده و هرکس در قسمت خود اسباب رفاه عباد و آبادی بلاد را فراهم آوردند، حدودی که به کیومرس رسید، بعد از او به پسرش ایران نام مشهور به هوشنگ انتقال یافته و من باب تسمیة الملک باسم المالک به «ایران» موسوم گردید، چنانچه مدینهٔ حضرت رسالت را به اسم بانی خود موسوم داشته و «یثرب» گویند و چون نوبت ملک به پارس‌بن‌هوشنگ افتاد، به همان جهت، تمامی ایران را «پارس» خواندند و چون این مقدّمه ممهّد آمد، پس می‌گوئیم که این زبان را **پارسی مطلق** نیز گویند یعنی منسوب به ایران و یا پادشاه آن که پارس‌ابن‌هوشنگ‌ابن‌کیومرس است و یا این که منسوب به پارس‌ابن‌عامورابن‌یافث‌ابن‌نوح است و یا این که منسوب به پارس‌ابن‌پهلوابن‌سام‌ابن‌نوح می‌باشد که در عهد خود، مالک این مرز و بوم بوده و این ملک بدو منسوب و به نام او موسوم گردید و یا این که منسوب به استخر است که شهری و قلعه‌ای است به فارس مشهور و تخت جمشید هم در آنجا است که در آن سرزمین بدین زبان تکلّم می‌نموده‌اند.

و بالجمله چون اوّل زبانی است که در خاک پاک ایران بدان تکلّم شده، **باستانی** و

فرس قدیم نیز گویند و همین بیان در مزیّت این زبان کفایت می‌کند: «الفضل للمتقدّم». علاوه بر آنچه بعضی گفته که این زبان در سابق‌زمان اختصاص به علما و موبدان و دانشمندان و پدران مذهبیّه داشته و علی‌الخصوص این شعر حافظ که تمامی وجاهت و زیبائی این زبان را عهده‌دار است:

گر مطرب و حریفان این پارسی بخوانند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

و بالاتر از همهٔ این‌ها در باب زیبائی و شیوائی این زبان، آن است که در بعضی کتاب‌ها به نظر رسیده که حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمودند: انّ للّه خیرتین من خلقه، من العرب القریش و للعجم فارس؛ و اعراب، فارسیان را **قریش‌العجم** می‌خوانده‌اند و حضرت زین‌العابدین ـ علیه السّلام ـ را که مادرش شهربانویه دختر یزدگردبن‌شهریاربن‌خسروپرویز پادشاه عجم بوده، «ابن‌الخیرتین» می‌نامیده‌اند و در بعضی کتب دیدم که از حضرت رسالت (ص) پرسیدند: «چون است که ملک پارسیان مدّت دراز یافت؟». فرمودند: «لانّهم عمّروا فی البلاد عدلوا فی العباد». ملک و مملکت با کفر باقی و با ظلم فانی می‌باشد.

پارسی جو پارسی گو پارسی تا به جاه سعدی و حافظ رسی

و بالجمله غیر از این زبان‌های هفت‌گانهٔ معموله و متروکه، زبانی اصلی نبوده و هرچه هست، مختصّ اهالی هر شهری و مخصوص هر بلده‌ای جداگانه است مانند اصفهانی و شیرازی و یزدی و غیره.

تبصرةٌ: باید دانست که زبان پارسی متداول در زمان ما، به قسمی مخلوط از این سه زبان است که امتیاز لغات هر یک متعسّر و بلکه متعذّر و بلکه از پارسی سه‌گانه هم چیزی که باقی مانده و محلّ تکلّم است، همان روابط است و بس؛ و به پارسی سره سخن‌گفتن و نوشتن در غایت اشکال و نهایت اعضال است زیرا که به جهت غلبهٔ عرب بر ایران و مخالطت عجم با ایشان، عبارات تازی و لغات حجازی در میان پارسیان شایع و اسب‌دوان و بنیاد زبان نژادی ایشان، منهدم و ویران گردید به حکم آن که:

با یار نو از غم کهن باید گفت لابد به زبان او سخن باید گفت
«لاتفعل» و «افعل» نکند چندان سود چون با عجمی «کن» و «مکن» باید گفت

و بدین واسطه، بیشتر لغات و کلمات معموله از عربی مخلوط و برخی را هم معرّب

نموده و لباس عربی پوشانیدند و پیش از تسلیت از این سوگواری، لغات ترکیّه هم به سبب غلبهٔ سلاطین ترک و مغول آمیخته و یک معجونی مثلّث ترکیب یافت. «گل بود، به سبزه نیز آراسته شد».

اکنون به واسطهٔ مراوده با دول خارجه و تعلیم و تعلّم لغات و علوم و صنایعشان و استعمال ظروف و اوانی ایشان، لغات فرانسه و روس و انگلیس و غیره هم با لغات سه‌گانهٔ عربی و ترکی و پارسی آمیزش کلّی حاصل کرده و یک معجونی محیّر العقول تشکیل یافته و عمّاقریب به حکم تشابه ازمان، این پارسی جزئی نیز متروک و امر به جائی منتهی گردد که پارسیان نیز نشناسند.

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

«خدایا زین معمّا پرده بردار».

آیین سیّم (از مقدّمه)

در **کلمه** و اقسام آن: بدان که اصل در افادهٔ مرام جمله و کلام و آن سخن و گفتاری است مرکَّب از کلمات که افادهٔ فائدهٔ تامّه نماید به نحوی که مخاطب، منتظر امر دیگر نباشد و کلمات هم بیشتر، از اجتماع حروف متفرّقه ترکیب یابد. پس حروف طبعاً به کلمات مقدّم بوده و کلمات هم طبعاً مقدّم به جمله و کلام می‌باشند و از این‌رو لازم است که اوّل، حروف را به عرصهٔ بیان آورده، بعد از آن، به تحقیق کلمات پرداخته، سپس به تفصیل جمله و کلام، اشتغال یابد.

امّا حروف در آیین اوّل مشروحاً سمت نگارش یافت و جمله و کلام هم در آیین چهارم مابعدی آرایش نگارش خواهد یافت و در این مقام هم، به بیان کلمه و اقسام آن پرداخته و می‌گوئیم: کلمه، لفظی است که در استعمال واحد به یک معنی دلالت کند و در جائی که در استعمال دیگر به معنی علیحده هم دلالت کند، پس اگر هر یک از آن دو معنی، وضعی باشد، آن لفظ را **مشترک لفظی** گویند، همچو: باز و از و مانند آن‌ها؛ و در این صورت اگر آن لفظی که معانی مختلفه دارد علاوه بر معنی، خطّاً هم مختلف باشد: خوان، خان، خواستن، خاستن، خار، خوار و مانند این‌ها، آن را **متشابه** نیز گویند؛ و اگر آن معانی مختلفه نقیض یکدیگر باشند، آن را **اضداد** گویند.

و گاه است که که دو لفظ را هم که معنی آن‌ها نقیص یکدیگر است، از **اضداد** گویند، همچو: خوب و بد و جنگ و آشتی و مانند این‌ها؛ و این، غفلت محض و بیگانگی از اصطلاحات اهل فنّ است. اگر هر یک از آن معانی، از افراد و مصادیق یک معنی کلّی باشند که لفظ از برای آن وضع شده باشد، همچو اقسام هر یک از معانی متفرّقهٔ الفاظ مزبوره نسبت به این معانی **مشترک معنوی** گویند، همچو استعمال لفظ مردم در حسن و حسین و مانند آن؛ و اگر یکی از آن معانی متفرّقه، وضعی و

دیگری غیر وضعی بوده و در همهٔ آن‌ها استعمال یابد، آن را به اعتبار معنی وضعی، **حقیقت** گفته و به لحاظ معنی غیر وضعی **مجاز** گویند، همچو شیر نسبت به حیوان درّنده و مرد دلیر؛ و اگر معنی اوّلی وضعی متروک ماند و در ثانی غیر وضعی استعمال شود ـ همچو نماز که اصل معنی آن که بندگی و فرمان‌برداری باشد، مهجور شده و در عبادت خاصّه مشهور گردیده ـ آن را **منقول** گویند و در همهٔ این‌ها لفظ، متّحد و معنی، متّحد یا متعدّد باشد و در جائی که لفظ متعدّد و معنی متّحد باشد، **مترادف** گویند: تک و پو و مرز و بوم؛ و اگر لفظ، متعدّد و معنی هم مختلف و ضدّ و نقیض یکدیگر باشند، همچو خوب و بد و صلح و جنگ و مانند این‌ها، آن را **متضادّ** و **اضداد** گویند و ـ چنانچه اشاره نمودیم ـ این تسمیه، خروج از اصطلاح است؛ و کلمات هر زبان به سه گونه می‌باشد زیرا که اگر به خودی خود و بدون معاونت غیر بر معنی دلالت نکند، آن را **حروف** گویند و اگر دلالت کرده و متضمّن یکی از سه زمان ماضیه و آتیه و حال نباشد، آن را **اسم** خوانند و اگر دلالت کرده، متضمّن زمان هم باشد، آن را **فعل** نامند؛ و تفصیل این اقسام در ضمن سه نگارش بیان خواهد شد.

اسم

نگارش اوّل در **اسم** که در لغت، نشانه و علامت و در اصطلاح، کلمه‌ای است که برای نامیدن شخصی یا حیوانی یا چیزی به کار برده و دلالت بر زمان، از آن مفهوم نگردد و مختصّات آن که از برادرانش، فعل و حرف، تمیز دهد: لحوق کاف تصغیر و ادوات جمع و زمان و مکان و یای وحدت و نسبت و مانند این‌ها؛ و فاعل و مفعول و موصوف و مضاف و منادی‌بودن است که تحقیق هر یک از این‌ها در محلّ مناسب خود مرقوم خواهد افتاد.

و بدان که اسم را به اعتبارات کثیره به اقسام مختلفه تقسیم نموده‌اند و در ضمن بیست‌وپنج نمایش به تحقیق آن‌ها می‌پردازیم.

عام و خاص

نمایش اوّل در اسم عام و اسم خاص: **اسم عام** یا **اسم جنس**، اسمی است که برای

ماهیّت و حقیقت موضوع بوده و اصلاً شخص و فرد، منظور نظر نگردد و اگـر فـرد غیر معیّنی منظور گردد، **نکره** خوانده و اگر افراد کثیره، مدلول آن باشد، **جمع** و یا **اسم جمع** نامند به خلاف اسم جنس که به خود حقیقت و جنس موضوع شود و شخص و فرد بعضاً أو کلّاً در آن منظور نظر نبوده و صدق آن به تمامی اشخاص علی‌السّویه بوده و در میان تمام افراد هم‌جنس خود مشترک باشد: پدر، مادر، خوب، بد، آب، آتش، خاک، باد، مرد، زن و مانند این‌ها. چنانچه گوئی: «مرد از زن بهتر است».

و امّا **اسم خاص**، آن است که فقط به یک شخص و یک چیز دلالت کند، پس اگر آن اسم، موضوع بود برای چیزی که نزد متکلّم و مخاطب، معیّن نبوده و موضوع‌له خود را در صورت غیر محدودی بیان نماید، آن را **نکـره** گـویند: «بـلبلی بـرگ گـلی خوشرنگ در منقار داشت»؛ و برای نکره‌ساختن کلمه لفظ «یک» به اوّلش آورده و یا یای وحدتی در آخرش افزایند و در جائی که نکره در یک جمله مکرّر باشد، آن را در مرتبهٔ دویّم به صورت معرفه آرند: «مردی قرآنی در دست داشت. مرد هر روز قرآن را خواندی»؛ و اگر اسم موضوع بود برای چیزی که فی‌مابین متکلّم و مخاطب، معیّن و معهود بوده و موضوع‌له خود را به طور محدود بیان نموده و از غـیر خـود مـمتاز و شناخته شود، آن را **معرفه** خوانند و آن به چند بخش است:

بخش اوّل: ضمایر که کلمه‌ای است بر متکلّم یا مخاطب یا غایب دلالت کرده و جای اسم را گرفته و در عوض آن برای رفع تکرار آید. پس اگر از سه شخص مخاطب و غایب و متکلّم، تنها یکی را بفهماند همچو «من» و «تو» و «او» و مـانند آن‌هـا، آن را **ضمیر شخصی** نامیده و اگر در هر سه شـخص، اشـتراک داشـته و تـغییر نکـند، آن را **ضمیرمشترک** خوانند، همچو «خود» که در هر سه مستعمل بوده و حالات فـاعلیّت و مفعولیّت و اضافه بدو طاری می‌باشد: «من خود رفتم و قلم خود را برداشته و خود را بهتر می‌شناسم»؛ و همچنین در غایب و مخاطب و هرجا که لفظ «خود» استعمال شود، مستحسن، آن است که یک ضمیر منفصلی مناسب مقام پیش از آن آورده: «من خود رفتم»؛ و یا این که یک ضمیر متّصل همچنانی در آخرش افزایند: «خودم گفتم»؛ و در بعضی موارد استعمال هر دو صحیح باشد: «من خودم گفتم».

و امّا ضمیر شخصی بر دو قسم است:

اوّل **ضمیر منفصل** که تنها ذکر توان نمود و الحاق آن به لفظ مگر صحیح باشد چنانچه در جدول ذیل نموده می‌شود:

ضمیر منفصل	مفرد	تثنیه و جمع
متکلّم	من	ما
مخاطب	تو	شما
غایب	او، وی، اُل، آن	آنان، آن‌ها، ایشان، اوشان

و در اینجا چند دستور است:

۱) حالات فاعلیّت و مفعولیّت و مضاف‌الیه‌بودن در ضمایر منفصله جاری بوده و حالت ندا و مضاف‌بودن بر آن‌ها طاری نمی‌باشد و امّا «من بی‌چاره» و «مای بی‌چاره» و مانند آن‌ها از قبیل صفت و موصوف است نه مضاف و مضاف‌الیه و به اضافه حمل‌کردن آن‌ها چنانچه از بعضی ادبا صادر شده، خطا است.

۲) غالباً «او» و «وی» در ذوی‌العقول و «آن» در غیرشان مستعمل می‌باشد ولکن اگر یکی از کلمات «از»، «با»، «بر»، «در» به «او» ملحق شود، استعمالش در غیر ذوی‌العقول همه‌جا بالاتّفاق جایز است و در مقام ضرورت جای تردید نیست:

گفتار تو شهدی است که جان‌ها مگس او است
رفتار تو سیلی است که دل خار و خس او است

و بعضی از ادبا گفته که کلیّهٔ ضمایر منفصله به حسب اصل در ذوی‌العقول مستعمل است مگر در مقام ضرورت و رعایت وزن شعر.

۳) چون «من» و «تو» و «وی» به علامت مفعولیّت «را» ملحق گردد، «نون» و «واو» و «یا» را حذفیده و «مرا» و «ترا» و «ورا» گویند و چون ادوات مفعول‌له و مفعول معه و مفعول‌الیه به اوّل «او» و «آن» و «ایشان» آید، همزهٔ آن‌ها به حال خود باقی ماند: «برای او» و «با او» و «تا او» و «به سوی او» و مانند این‌ها. بلی، اگر ادات مفعول‌الیه، «ب» به

اوّل آن‌ها آید، همزه مبدّل به «دال» گردد: «بدو گفتم که مُشکی یا عبیری»؛ و در جائی که به ضمایر مزبوره، ادات غیر مفاعیل ثلثهٔ مزبوره متّصل گردد، همزهٔ آن‌ها حذف شود: «بَرو» و «ازو» و «دَرو».

۴) چون خواهند که تأکید ملك یا انتساب به کسی یا چیزی نمایند، **لفظ** «آن» و «این» یا «از آن» و «از این» افزایند که در محاورات عامّه به لفظ مال تعبیر نمایند و افادهٔ معنی ملکیّت نماید و این را **ضمیر وصفی** نیز گویند. رومی:

گفت: زاهد در سبو هان چیست این؟ گفت: باده. گفت: آنِ کیست این؟

گفت: آنِ آن فلان میر اجل گفت: طالب را چنین باشد عمل

وحشی بافقی گوید:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آنِ تو بد ای برادر از من و اعلی از آنِ تو

از صحن خانه تا به لب بام از آنِ من از بام خانه تا به ثریّا از آنِ تو

قسم دویّم: **ضمیر متّصل** که تنها ذکر نتوان کرد و لحوق آن به لفظ مگر صحیح نباشد چنانچه در این جدول نمودار است:

ضمیر متّصل	مفرد	تثنیه و جمع
متکلّم	م، ام	یم، ایم، مان
مخاطب	ت، ات، ی، ای	ید، اید، تان
غایب	ش، د، اش، است	ند، اند، شان

بدان که هیچ ضمیر در مقام تجزیه و ترکیب از یکی از چهار حال خالی نباشد: یا فاعل باشد یا مفعول و یا مضاف‌الیه و یا مجرّد ربط و اسناد را بوده و در جملهٔ اسمیّه مابین مبتدا و خبر وظیفهٔ رابطه را دارا باشد و این‌ها را **ضمائر اسنادیّه** گویند. چنانچه اوّلی را **ضمیر فاعل** خوانده و دویّمی را **ضمیر مفعول**؛ و این هر دو را به جهت اتّصال به فعل، **ضمائر فعلیّه** نیز گفته و سیّمی را **ضمائر اضافیّه** نامند؛ و بعضی از ضمائر، قابل همهٔ این حالات است و بعضی، بعضی را چنانچه همهٔ آن‌ها را که در جدول است به ترتیب

حروف مشروحاً می‌نگارد:

اَت: برای واحد مخاطب و از ضمائر اضافیّه و در آخر اسماءِ به معنی «تو» و هم از ضمائر فعلیّه و در آخر افعال به معنی «ترا» باشد و هماره بر الفاظ مختومه به «ه» ملحق گردد: «خانه‌ات آباد» و «گویا فلانی می‌زده‌اَت».

است: ضمیر اسنادی است چنانچه بعضی از ادبا گفته است: «رستم، دلیر است»؛ و از تعریف ضمیر روشن می‌گردد که این، خطا است.

اش: هم ضمیر اضافه بوده و در آخر اسم به معنی «او» باشد و هم ضمیر مفعول بوده و در آخر فعل به معنی «او را» باشد و به الفاظ مختومه به «ه» ملحق گردد و از برای واحد غایب است: «خانه‌اش خراب که نطفه‌اش از حرام است» و «گویا پدرش می‌زده‌اش».

ام: فاعل و مضاف‌الیه و ربط را بوده و به الفاظ مختومه به «ه» آید: «من، بی‌سرمایه‌ام» و «به خانه‌ام خوابیده‌ام».

اند: جمع غایب و در آخر اسماءِ، از ضمائر اسنادیّه و در آخر افعال، از ضمائر فاعلیّه و به الفاظ مختومه به «ه» ملحق گردد.

ای: به الفاظ مختومه به «ه» لاحق و از برای واحد مخاطب و در آخر افعال، ضمیر فاعل باشد، همچو: «آمده‌ای» و «رفته‌ای»؛ و در آخر اسماءِ فقط ربط و اسناد را بوده و مقام رابطه را دارا و از ضمائر اسنادیّه در شمار است: «تو بی‌سایه‌ای».

تبصرةٌ: در مقام تلفّظ، «الف» را از «ای» حذفیده و فقط «ی» را به زبان رانده و در کتابت، هر دو را انداخته و همزهٔ کوچکی بدین شکل «ء» در بالای «ه» بنشانند.

اید: از برای جمع مخاطب و از همه جهت مانند لفظ «ای» می‌باشد الّا این‌که خطّاً و لفظاً سالم و به هیچ حال تغییر نیابد.

ایم: از برای جمع متکلّم و در هر صورت مانند «ای» بوده و در هیچ صورت تغییر نیابد: خفته‌ایم و بی‌بهره‌ایم.

ت: از همه جهت مانند «اَت» می‌باشد الّا این که به غیر کلمات مختومه به «ه» ملحق گردد:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

«دهنت غنچهٔ خوبی، سخنت نکهت آن»

تان: از برای جمع مخاطب و از هر جهت مانند «مان» است.

د: از برای مفرد غایب و در آخر امر حاضر آمده و فاعلیّت را می‌فهماند.

ش: از هر جهت مانند «اش» الّا این که به غیر کلمات مختومه به «ه» ملحق گردد.

شان: از برای جمع غایب و از همه جهت مانند «ش» و حاجت به مثال نیست.

م: برای واحد متکلّم و حالات اربعهٔ مذکوره کلّا بدو طاری و در جملهٔ اسمیّه، ربط و اسناد را بوده و در آخر اسم، مضاف‌الیه و در آخر افعال، گاهی ضمیر فاعل و گاهی ضمیر مفعول باشد: «من مرد بی‌غرضم» و «نانم را خوردم». «باز هم خدا می‌دهدم» و «بهم» و «ازم» و «درم» به معنی «به من» و «از من» و «در من» هم در عبارات بعضی ادبا مستعمل و در شمار ضمائر مفعولیّه است.

مان: از برای جمع متکلّم و گاهی ضمیر اضافه بوده و به آخر اسماء ملحق گردید؛ و گاهی ضمیر مفعول بوده و به آخر افعال آید: «دیدمان» به معنی «دید ما را».

ند: مانند «اند» الّا این‌که به کلمات مختومه به «ه» ملحق نگردد.

ی: از هر جهت مانند «ای» الّا این‌که به کلمات مختومه به «ه» ملحق نشده و به هیچ حال تغییر نیابد.

ید: از هر جهت مانند «اید» است.

یم: مانند «ایم» است از هر جهت الّا این‌که به الفاظ مختومه به «ه» ملحق نگردد.

و در این جا چند دستور است:

۱) بعد از «الف مدّ» و «واو مدّ»، همزهٔ ضمائر اضافیّه به «ی» قلب شود: «صدایت» و «گلویت»؛ و اگر یائی محذوف بوده باشد، همان عودت می‌نماید: «پایت» و «رویت»؛ و بعد از «یای مدّ»، همزهٔ ضمائر مزبوره به حال خود باقی باشد: «بینی‌ات» و بهتر در اینجا حذف همزه است: «بینیت».

۲) گاه است که در صورت اجتماع، دو ضمیر متجانس لاحق را به قرینهٔ سابق بیندازند:

گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد بوئی

یعنی مست شدم.

۳) ضمیر واحد غایب در ماضی و مضارع و ضمیر واحد مخاطب در امر و نـهی مستتر و پوشیده بوده و آشکار نشود و معنی استتار، آن است که در مـقام تـجزیه و تحلیل، معنی آن ضمیر کذائی نیز در کار است: بزن، بزند، مزن، زد، می‌زند.

۴) در جائی‌که از راه انکسار به جای «من»، بنده و مخلص و مانند آن‌ها ذکر شده و یا بر سبیل تکریم به جای «شما»، جناب و حضرت و امثال آن‌ها مذکور گردد، بهتر آن است که در اوّلی به صیغهٔ واحد متکلّم و در دویّمی به صیغهٔ جمع مخاطب آورده شود: «بنده رفتم»، «حضرت عالی فرمودید» و هم جایز است که در اوّلی به صیغهٔ واحد غایب و در دویّمی به صیغهٔ جمع غـایب آورده و چـنین گـفت: «جـناب عـالی فـرمودند»، «مخلص رفت».

۵) اگرچه «شما» و «ایشان» صیغهٔ جمع هستند الّا این‌که در مقام تعظیم و احترام جایز باشد که در مفرد نیز استعمال شوند چنانچه مابین اهل لسان، معمول و متعارف است.

٦) در ضمائر شش‌گانهٔ متّصلهٔ «ام، ایم، ات، اش، اند، اید» بعضی گفته‌اند که «الف» اصلی بوده و «م، یم، ت، ش، ند، ید» مخفّف آن‌ها است که به جهت استعمال «الف» را حذف کرده و به وقت ضرورت باز هم بیارند و بعضی گفته که این کلمات اصلاً بی‌الف بوده و در ترکیب با الفاظ مختومه به «ه» به جهت دفع التقاءِ ساکنین، «الف وقایه» به میان آرند و ظاهراً هر یک از بی‌الف و باالف، لفظی است مستقل و هر یکی را محلّی است معیّن چنانچه مشروحاً سمت گزارش یافت.

۷) در مقام ضرورت روا بود که «م، ت، ش» را خواه از ضمائر اضافیّه باشند و خواه از ضمائر مفعولیّه، از کلمهٔ ملحق به حقیقی آن‌ها جدا کرده و به غیر آن ملصق نمایند:

«م» مضاف‌الیه:

تولّای مـردان ایـن خـاک و بـوم　　　بـرانگـیختم خـاطر از شـام و روم

یعنی برانگیخت خاطرم را.

«م» مفعول:

چنان از پا فکند امروزم آن رفـتار و قـامت هـم
کـه فـردا بـرنخیزم بـلکه فـردای قـیامت هـم

یعنی از پا فکند مرا.

«ت» مضاف‌الیه:

گرت ز دست بیاید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

یعنی گر ز دستت، ور ز دستت.

«ت» مفعول:

کم مباش از درخت سایه‌فکن هرکه سنگت زند، ثمر بخشش

یعنی هرکه سنگ زند ترا.

«ش» مضاف‌الیه:

هیچ کس در عهد رخسار تو باگل خوب نیست
باغبان از دشمنی در زخم آبش می‌دهد

یعنی باغبان از دشمنی در زخمش آب می‌دهد.

«ش» مفعول:

اینجا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پا نیفکند

یعنی که باد فنا از پا نیفکند او را.

تبصرةً: در لفظ «کش» که مخفّف «که‌اش» است، اگر بعد از حذف «ها»، همزه را بعد از نقل حرکت بر «کاف» حذف نمایند، باید به فتح «کاف» تلفّظ شود و اگر بدون نقل حرکت بحذفند، باید به کسر «کاف» ملفوظ گردد.

۸) باید مقدّم بر همهٔ ضمائر مذکوره متّصلاً کانَ أم منفصلاً مرجعی بوده و این ضمیر، کنایه از آن باشد و گاه است که به حکم ضرورت، ضمیر بر مرجع خود مقدّم بوده و این را **اضمار قبل‌الذّکر** نامند و در نزد فصحا خالی از عیب نباشد:

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او که ز عینک به سر آورده سپر دلبر من

و در جائی که مرجع ضمیری مذکور و معیّن نشود، اگر به قراین خارجه معلوم گردد، فهو المراد: «وا دریغا جانشین مصطفی(ص) را کشته‌اند»؛ و الّا مراد اشخاصی می‌باشند که مباشرت آن فعل، بدیشان انسب و اولی می‌باشد همچو «کارکنان قضا و قدر» در این شعر:

اینجا غم محبّت آنجا جزای عصیان آسایش دوگیتی بر ما حرام کردند

و مانند «جمهور مردم» در این نظم: «چنان زی که ذکرت به تحسین کنند»؛ و «علما و روحانیون» در این کلام: «حکم می‌کنند که گوشت خرگوش حرام است»؛ و اطبّا در این جمله: «می‌فرمایند که سلّ، مرض ارثی است» و مانند این‌ها.

۹) هرجا که مسندالیه یک جمله، اسم ظاهر یا اسم اشاره بوده و یک ضمیر غایب مضاف‌الیه راجع به آن مسندالیه نیز موجود باشد و یا این که در یک جمله، دو ضمیر متکلّم یا مخاطب یا غایب بوده و یکی مسندالیه و دیگری مضاف‌الیه باشد، در همهٔ این صور آن ضمیر مضاف‌الیه را به معنی «خود» ـ که مفید تخصیص و تأکید است ـ گیرند و یا این‌که لفظ «خود» را به جای آن ضمیر آرند: «حاتم به سخاوتش مشهور است و من به علمم مسرور و تو به مالت مغرور و او به شرابش مخمور»؛ و یا این که می‌گوئی: «حاتم به سخاوت خود مشهور است و من به علم خود» و بدین قیاس؛ و در انجمن‌آرا[1] فرموده که: اگر آن ضمیر مضاف‌الیه متّصل باشد، همین ضمیر را به معنی «خود» گیرند و الّا واجب گردد که به جای ضمیر مضاف‌الیه، لفظ «خود» بیارند. پس بدین جمله‌ها استشهاد نموده: «من اغیار را در بزم خود بار نمی‌دهم»، «تو جمال خود بنما»، «او با زن خود محبّت دلی دارد»، «زید، همیشه به کار خود مشغول است»، «آن کس به اسب خود سوار است»، انتهی؛ و مخفی نماند که در ضمائر اضافیّه، جائی پیدا نشود که ضمیر منفصل ممکن بوده و متّصل امکان نداشته باشد چنانچه مثال‌های مزبوره همچنین می‌باشد و در این حال فرق مزبور بی‌محل خواهد بود.

و به جهت زیادت بصیرت، تمامی اقسام ضمائر را بر وجه اجمال به عرصهٔ بیان آورده و می‌گوئیم که:

ضمیر بر دو قسم است: **متّصل** و **منفصل**؛ و هر یکی از این دو، یا فاعل است و یا مفعول و یا مضاف‌الیه؛ و هر یک از این اقسام شش‌گانه یا متکلّم است یا مخاطب و یا غایب؛ و هرکدام از اقسام هیجده‌گانه هم یا جمع است و یا مفرد. پس تمامی اقسام ضمائر منتهی بر سی‌وشش بود و جدول ذیل همهٔ آن‌ها را عهده‌دار است:

اقسام ضمائر	متکلّم		مخاطب	غایب
متّصل فاعل	مفرد	گفتم	گفتی	مستعمل نیست مگر مستتراً و یا اینکه دال در مضارع غایب ضمیر مفرد است.
	جمع	گفتیم	گفتید	گفتند
متّصل مفعول	مفرد	می‌دیدم	گفتمت	گفتمش
	جمع	می‌دیدمان	گفتمتان	گفتمشان
متّصل مضاف‌الیه	مفرد	اسبم	اسبت	اسبش
	جمع	اسبما،اسبمان	اسبتان	اسبشان
منفصل فاعل	مفرد	من گفتم	تو گفتی	او گفت
	جمع	ما گفتیم	شما گفتید	ایشان گفتند
منفصل مفعول	مفرد	مرا زد	ترا زدم	او را زدم
	جمع	ما را زد	شما را زدم	ایشان را زدم
منفصل مضاف‌الیه	مفرد	کتاب من	کتاب تو	کتاب او
	جمع	کتاب ما	کتاب شما	کتاب ایشان

بخش دویّم: عَلَم و آن، اسمی است که بر شخصی یا چیزی معیّن موضوع شده و مسمّی خود را به طور محدود افاده نماید. پس اگر متضمّن مدح یا قدح مسمّای خود باشد، آن را **لقب** گویند: میرزا، شاهزاده، منصورالدّوله؛ و الّا **اسم** خوانند: بهرام و اسفندیار و خداداد؛ و به هر حال گاهی مفرد باشد و گاهی مرکّب، چنان‌که از مثال‌ها روشن است.

بخش سیّم: اسماء اشاره که موضوع است برای تعیین مشارالیه و شخصی یا چیزی را معیّن نموده و به اشاره، نشان دهد و آن را دو صیغه است: «این» در واحد قریب و «آن» در واحد بعید و گاهی به حکم ضرورت برعکس هم باشد. انوری:

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ناقص همه این را شد، زائد همه آن را

و در جمع این دو صیغه از روی قاعدهٔ کلّیّه، «آنان» و «اینان» گویند در ذوی‌العقول، «آن‌ها» و «این‌ها» مطلقاً چنانچه مشروحاً خواهد آمد.

و در اینجا چند دستور است:

۱) چنانچه ضمائر را مرجعی لازم است ـ که مذکور شد ـ در اسماءِ اشاره نیز مرجعی لازم و لابدّمنه است که آن را **مشارالیه** گویند و باید مشارالیه در اسماءِ اشاره، حسّی بوده و به یکی از حواسّ ظاهری، محسوس و مشار باشد و ذهنی‌بودن آن در بعضی موارد بر سبیل مجاز و تنزیل معقول به منزلهٔ محسوس است به خلاف ضمیر که مرجع آن به حسب حقیقت، مشار به اشارهٔ ذهنی است و از این جا گفته‌اند که اسم اشاره هماره با مشارالیه خود مذکور می‌شود: «این کتاب من از آن کتاب شما بهتر است»؛ به خلاف ضمیر که به جای اسم نشسته و تنها مذکور گردد چنانچه در این کلام: «با دوست و دشمن احسان کن که آن را محبّت افزاید و این را عداوت». پس لفظ «آن» [و] «این» اگر با اسم مشارالیه ذکر شوند، از اسماءِ اشاره معدود بود و اگر تنها ذکر شوند، در شمار ضمائر خواهند بود.

۲) اسم اشاره هماره بر مشارالیه خود متقدّم باشد و گاهی مؤخّر هم آمده و حصر و تأکید را افاده نماید:

سخن، این است، دیگران بگذار تا بگویند هر یکی سخنی

۳) لفظ «ام» در اوّل روز و شب و سال، مخفّف «این» است و اگر این را هم لفظی

مستقل بشماریم، عدد اسماءِ اشاره سه خواهد بود.

۴) لفظ «آنک» و «اینک» همان «آن» و «این» است که «کاف تصغیر» بر آن‌ها داخل و از برای اسم اشارهٔ مصغّر معیّن شده‌اند.

۵) لفظ «آن» چون به کلمهٔ دیگر اضافه شود، افادهٔ معنی ملکیّت نماید: «امّا این کشو قدیم از آنِ شما نیست»؛ و از دستور اوّل روشن گردید که این، اسم اشاره نیست بلکه از ضمایر است و شرح معنی آن در این‌گونه موارد در دستور چهارم ضمایر، نگارش یافت.

۶) در جائی که به اوّل «آن» و «این»، یکی از «بر»، «که»، «و»، «هم» و غیره ملحق گردد، بهتر حذف همزه است لفظاً و ندرتاً با همزه نیز دیده شده مگر این‌که در لفظ «هم»، قریب و بعید، هر دو مستعمل شوند: «هم آن را گفتم و هم این را».

بخش چهارم: موصول و آن کلمه‌ای است که قسمتی از عبارت جمله را به قسمتی دیگر وصل کند. پس مفعول به معنی فاعل بوده و در لسان عرب معمول است و از آن‌رو که موصول ذاتاً مبهم و در شمار مبهمات است، در تعیین مفهوم آن، احتیاج بر جملهٔ دیگر است که بدان، اتّصال یابد و آن جمله را **صله** گویند و بدین اعتبار، لفظ موصول در معنی حقیقی خود باقی بوده و حاجت به تأویل ندارد و بالجمله موصول را دو صیغه است: «چه» در غیر عاقل: «آنچه نمی‌دانی از کتاب من بیاموز» و «که» مطلقاً: «مردی راکه دیدم» و «اسبی راکه خریدم»؛ و باید پیش از موصول، یکی از کلمات ذیل واقع باشد:

۱) یای تنکیر: کتابی که نوشتم.

۲) هر: هر که آمد و هر چه رفت.

۳) اسم اشاره: آن‌که، آنچه

۴) ضمیر: من که، ما که، تو که، شما که؛ وگاهی از روی ضرورت بدون این کلمات هم ذکر شود: «ای که پنجاه رفته در خوابی» یعنی «ای آن که» یا «ای کسی که»؛ وگاه است که ضرورت انگیزهٔ حذف، خود موصول هم باشد:

ای بر احدیّتت ز آغاز　　　خلق ازل و ابد هم‌آواز

و در اینجا چند دستور است:

۱)گاه است که «چه» در عاقل هم استعمال یابد:

آنچه مردانند با رأی زرین　　　　دائما در صحبت ایشان نشین

و در گلستان گوید: «آنچه درویشانند، ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند، از ایشان وامی خواه تا دیگر گرد تو نگردند».

۲) این دو لفظ علاوه بر موصولیّت، ابهام و استفهام را نیز باشند چنانچه هریکی در موقع خود مرقوم خواهد افتاد: «که را دیدی و چه گفتی»، «هرچه باشد»، «هرکه آید»؛ و فرق بدینگونه است که اگر مفهومشان معیّن و محدود نباشد، ابهام را باشند و اگر پرسش و سؤال را باشد، استفهام و اگر بعضی از اجزاء جمله را به بعضی دیگر بپیوندد، موصول است و لفظ «که» علاوه بر این‌ها، ربط و اسناد را نیز باشد و آن، وقتی است که دو جمله را به هم پیوندد: «آورده‌اند که اسکندر به ظلمات رفت».

بخش پنجم: هر اسم نکره که به سوی یکی از معارف اضافه شود: «همدم من دختر پادشاه است»، «مال آن کس»، «نان کسی که سیرچشم است».

بخش ششم: نکره که منادی باشد:

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری

شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

تمام شد اقسام معارف و امّا «الف و لام» که در زبان عربی حرف تعریف بوده و از جملهٔ معارف یکی هم «معرّف به لام» را شمرده‌اند از خصایص لغت عرب بوده و در پارسی جاری نیست. «حسب‌الفرمایش» و مانند آن از اغلاط مشهوره است.

تبصرةٌ: معارف شش‌گانهٔ مزبوره به ترتیبی که نگارش یافت از یکدیگر معلوم‌تر و معروف‌تر و به ترتیب الاعرف فالاعرف مرقوم افتاد.

اسم ذات و اسم معنی

نمایش‌دویّم، اسم ذات و اسم معنی: اگر اسم به خودی خود قائم بوده و در خارج وجود داشته باشد، آن را **اسم عین** و **اسم ذات** گویند: کتاب و انسان؛ و اگر وجودش تنها در ذهن بوده و به چشم دیده نشده و به واسطهٔ غیر خود وجود یابد، آن را **اسم معنی** و **اسم صفت** خوانند: علم و سخاوت و سیاهی و سپیدی؛ و این که بعضی از ادبا اسم

معنی را هم به دو قسم اصلی و جعلی منقسم و اسم فاعل و مفعول و تفضیل را هم مانند «گوینده» و «گفته شده» و «گوینده‌تر» مثال آورده، خالی از مناقشه نیست. زیرا که گوینده غیر ازگویندگی است زیراکه اوّلی اسم ذات و دویّمی اسم معنی و از تعریف مذکور آن‌ها هم هویدا است.

مجرّد و مزیدفیه

نمایش سیّم در **مجرّد** و **مزیدفیه** که اوّلی از زواید خالی بوده: پدر و مادر؛ و دویّمی متضمّن حرف زاید باشد: سراپا، سراسر، دمادم، چکاچاک، لبالب؛ و عمده در اسماءِ مزیدفیه آن است که به مناسبتی از معنی اصلی به معنی دیگر به واسطهٔ «های وصل» نقل شده باشد و آن‌ها را **اسماء منقوله** نیزگویند، چنانچه در مشابهت: دندانه و دهانه؛ و در مدّت: ماهه و ساله؛ و در رنگ: سفیده و سیاهه؛ و در نباتات: برگه و شاخه و مانند این‌ها.

مفرد و مرکّب

نمایش چهارم در مفرد و مرکّب: **اسم مفرد** یا **ساده** یا **بسیط**، آن است که تنها یک کلمه بوده و بی‌جزءِ باشد: خواهر و برادر؛ به خلاف **مرکّب** که از دو کلمه یا بیشتر آمیخته است؛ از دو اسم باشد: انوشیروان وگلشکر؛ یا دو فعل: دار و ندار؛ یا دو مصدر: آمد و رفت؛ یا اسم و صفت: جهانگیر؛ یا اسم و فعل: بدگو؛ یا اسم و حرف: نادرست؛ یا فعل و حرف: نادان و مخور و مگو و مانند این‌ها ـ اگر چه از مرکّبات‌شمردن بعضی از امثلهٔ مذکوره محلّ تنقید است ـ و ترکیب دو کلمه، گاهی به واسطهٔ «واو» حصول یابد: داد و ستد؛ وگاهی به واسطهٔ الف: زناشو، رستاخیز؛ وگاهی بدون واسطه که مذکور شد.

دستور: در کلمات مرکّبه، علامت جمع را بر جزو لاحق آرند: کتابخانه‌ها.

دستور: اگر کلمات مرکّبه از شدّت ترکیب، یک کلمه بوده باشند، علی‌الرّسم متّصل می‌نویسند: گلزار و جهانگیر.

بدان که مرکّب بر چند قسم است:

۱) **مرکّب اضافی** که از امتزاج مضاف و مضاف‌الیه ترکیب یابد: پدرزن و مانند آن؛ چنانچه در نمایش بیست‌وپنجم خواهد آمد.

۲) **وصفی** که از صفت و موصوف ترکیب یابد: بهرام‌بیگ و صدر اعظم؛ و از آن‌رو که مضاف‌الیه قید مضاف و صفت قید موصوف است، این دو را **مرکّب تقییدی** نیز گویند.

۳) **مزجی** که از اجتماع دو لفظ یا بیشتر تشکیل یابد به روشی که در بدو نظر، لفظ واحد نمایان بوده و حرفی دیگر در میان نباشد: بغداد و پادشاه و آفتاب و دوازده و سیزده و مانند این‌ها؛ و اعلام مرکّبه همچو جهانگیر و غیره از این قبیل است.

۴) **عطفی** که دو لفظ یا بیشتر به واسطهٔ حرف عطف ترکیب یابند وگاهی مترادف لفظی می‌باشند: تاخت‌وتاز و شست‌وشوی؛ وگاهی مترادف معنوی: سوزوگداز و پیچ‌وتاب؛ وگاهی متباین: دارونـدار وگنج‌ورنج؛ وگاهی متناسب: شاخ‌وبرگ و تیروکمان؛ وگاهی متضادّ: سی‌ویک و چهل‌وچهار؛ وگاهی از اتباع می‌باشد: تارومار و هرج‌ومرج؛ و بالجمله از مثال‌های مزجی و عطفی روشن گردید که ترکیب اعدادی گاهی از مرکّب مزجی در کار وگاهی از قبیل عطفی در شمار بوده و در مقابل آن‌ها قسمی متّصل نباشد.

۵) **تکرّری** که به جهت تأکید، یک لفظ را مکرّر نمایند: پاره‌پاره، چاک‌چاک.

٦) **اهمالی** یا **اتباعی** که لفظ را با مهمل و تابع آن مرکّب سازند: هرج‌مرج، خرت‌مرت و مانند این‌ها.

مشتقّ و جامد

نمایش پنجم در جامد و مشتق: **جامد** آن است که از کلمهٔ دیگر ساخته و مأخوذ نباشد: آب و آتش و خاک و باد؛ به خلاف **مشتق** و اصل فرق بدینگونه است که هر صیغه‌ای که مصدرش به انضمام لفظ «شدن» و «کردن» و مانند آن‌ها آید، آن را **جامد** گویند، همچو: آب‌خوردن، نمازخواندن و مانند آن‌ها؛ و هر صیغه که مصدرش از اصل صیغه آید، آن را **مشتق** گویند: آمدن و رفتن و خوردن و خوابیدن؛ و مخفی نماند که مصدر جعلی از اسم جامد هم صحیح است.

پس در موارد این فرق دقّت باید نمود و بالجمله کلمات چندی را که از یک مادّه مأخوذ و مشتقّ شده‌اند، **طایفهٔ کلمات** گویند، همچو خورنده، خورده‌شده، خورد، می‌خورد که از یک مادّه مأخوذ هستند؛ و مشتقّات بسیارند، همچو: ماضی و مضارع و امر و نهی و مصدر تخفیفی و اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ مبالغه و صفت مشبّهه و غیره الّا این‌که در اینجا تنها به بیان چهار آخری پرداخته و تفصیل هریک از سایر اقسام را به موقع مناسب خود محوّل می‌داریم:

[قسم] اوّل: **اسم فاعل** که از امر حاضر مشتقّ بوده و موضوع است برای ذاتی که معنی مصدری بر سبیل حدوث با او قائم باشد یعنی دلالت می‌کند بر این‌که آن معنی از ذاتی ناشی شده بعد از آن‌که نبوده است و آن را دو صیغه است و بس. **مفرد:** گوینده؛ و **جمع:** گوینده‌ها؛ و علامت مشهورهٔ آن دو تا است: ۱) ان ۲) نده که هردو را در آخر امر حاضر آورده و حرف آخرش را مفتوح سازند: افتان و خیزان و رونده و دونده؛ و علامت دویّمی بیشتر مفید معنی حالت و ثبوت و دوام و معنی صفت مشبّهه را ـ چنان‌که خواهد آمد ـ اولی و انسب است: گریان آمد و خندان رفت؛ و گاه باشد که حرف «ه» را از آخر علامت دویّمی به حکم ضرورت حذف نمایند:

ره تنگ عشق است پست و بلند ولی چـون دَم ارّه بـاشد بُـرند

بلکه گاه است که به قرینهٔ مقام، اصل علامت را حذف نمایند: سخن‌گوی و جنگ‌جوی؛ بلکه در اسم فاعل مرکّب، ذکر علامت مخلّ فصاحت می‌باشد و بعضی از ادبا چند علامت دیگر از برای فاعلیّت ذکر کرده که خالی از مناقشه نیست و ما هم اوّلاً به تعداد آن‌ها پرداخته و بعد از آن، به تنقید اجمالی آن‌ها می‌پردازیم:

۱) «الف مفرده»: دانا و گویا.

۲) «با» که با اسمی مرکّب گشته و مفید معنی اسم فاعل باشد: باخبر و باهوش.

۳) «بان» در مثل باغبان و نگهبان.

۴) «بی» همچو: بی‌سیم‌وزر.

۵) «چه» و «چی» همچو: توتونچی و کاغذچه و غیره.

٦) «دار» همچو: مالدار.

۷) «سار» مانند شرمسار.

۸) «گین» در غمگین و خشمگین.

۹) «مند»: خردمند و ارجمند.

۱۰) «نا»: نامرد و ناهموار.

۱۱) «ناک»: خشمناک و غمناک.

۱۲) «وار»: سوگوار.

۱۳) «ور»: دانشور.

۱۴) «وند»: طالع‌وند.

۱۵) «یای مفردهٔ معروف» در غوغائی و سودائی.

و مخفی نماند که هر یک از این ادوات مزبوره ـ چنانچه در مبحث حروف خواهد آمد ـ از برای معنی معیّنی همچو نفی و محافظت و اتّصاف و نسبت و مانند آن‌ها موضوع هستند. پس، از علائم فاعل شمردن آن‌ها غفلت از حقیقت حال است. بلی، در ضمن همین معانی، معنی فاعلیّت نیز در بعضی موارد مفهوم می‌گردد الّا این‌که آن لازم معنی و از آثار خارجی آن است نه خود معنی و اگر بنا بر این باشد که لازم معنی هم معنی دیگر به شمار رود، بسیار معانی را به بسیاری از الفاظ باید نسبت داد چنانچه واضح و روشن است و «الف مفرده» علامت صفت مشبّهه است نه اسم فاعل، چنانچه خواهد آمد.

قسم دویّم: **صیغهٔ مبالغه** که دلالت دارد بر این که معنی مصدری بر سبیل کثرت و بسیاری بعد از عدم به وجود آمده و این در حقیقت از شعبهٔ اسم فاعل بوده و به مفهوم کثرت امتیاز حاصل گردد و آن را چهار علامت است:

۱) «ار» که به آخر ماضی مطلق معروف مثبت آید: خواستار و خریدار؛ وگاه است که به آخر اسم جامد و امر حاضر نیز آید: پرستار و دوستار (وگمان این‌که این، مخفّف دوستدار بوده و خارج از موضوع گفتار است).

۲) «کار» که به اسماء ملحق گردد: ستم‌کار و طلبکار.

۳) «گار» که گاهی به ماضی مطلق آید: آفریدگار و پروردگار؛ وگاهی به امر حاضر: آمرزگار و آموزگار.

۴) «گر» که به اسماء ملحق گردد: دادگر، بیدادگر و شیشه‌گر و مانند این‌ها.

قسم سیّم: **صفت مشبّهه** که موضوع است برای ذاتی که معنی مصدری بر سبیل دوام و ثبوت بدو قائم بوده و یا این‌که زمان اصلاً ملحوظ نبوده و قطع‌نظر باشد از این‌که آن ذات بدواً آن معنی را دارا نبوده و بعداً دارا بوده به خلاف اسم فاعل ـ چنانچه مرقوم افتاده ـ و علامت آن، الف مفرده و یا الف و نونی است که به آخر امر حاضر افزایند: دانا و بینا و دوان و روان.

قسم چهارم: **اسم مفعول** که موضوع شده برای ذاتی که معنی مصدری بدو تعلّق یابد و علامت آن، دو تا است که به آخر ماضی مطلق آیند: ۱) «ار»: کشتار و گرفتار ۲) «های خفی»: گرفته و کشته؛ و گاهی به این صیغه لفظ «شده» نیز علاوه کرده و «کشته‌شده» گویند و اگرچه این‌گونه اسم مفعول در صورت ماضی نقلی است الّا این که این را دو صیغه بوده و به مابعد خود اضافه می‌توان کرد به خلاف آن، که قابل اضافه نبوده و خودش هم شش صیغه دارد و اتّکال در فرق به قرائن است و چنانچه اشاره شد سایر اقسام مشتقّات از ماضی و مضارع و غیره هر یکی در موقع مناسب خود، بیان خواهد شد.

تبصرةٌ: اگر چه مأخذ تمام مشتقّات، مصدر بوده و اشتقاق حقیقی آن‌ها از آن است لیکن از آن‌رو که بلاواسطه از مصدر گرفته نشده و مأخذ بلاواسطهٔ بدوی آن‌ها فقط مصدر نبود، آن‌ها را به اعتبار مأخذ بدوی به سه‌گونه تقسیم نموده‌اند چنانچه به ذکر اجمالی آن‌ها پرداخته و تفصیل هر یک را به محلّ مناسب خود محوّل می‌داریم:

۱) بعضی از مشتقّات، مأخوذ از مصدر هستند مانند مصدر تخفیفی و امر حاضر مطلق و ماضی نقلی اقتداری در بعض صُوَر.

۲) آنچه که از ماضی مأخوذ شده: اسم مفعول و مستقبل صریح و اسم مصدر در بعضی مواضع و صیغهٔ مبالغه در پاره‌ای مواقع و ماضی نقلی و بعید و ابعد و استمراری و نقلی مستمرّ و ابعد مستمرّ و التزامی و مطلق اقتداری در بعضی موارد.

۳) آنچه از امر حاضر مأخوذ شده: مستقبل مخلوط و نهی و امر غایب و اسم فاعل و صفت مشبّهه و اسم آلت و اسم مصدر در بعضی موارد و صیغهٔ مبالغه در پاره‌ای مواقع.

و کیفیّت اشتقاق هر یک از این اقسام سه‌گانه در موقع مناسب خود خواهد آمد.

اسم تفضیل

نمایش ششم، **اسم تفضیل** که موضوع شده برای ذاتی که صفت معیّنی را نسبت به غیر خود، زیاده و بر وجه اکمل دارا باشد و علامت آن «تر» و «ین» و «ینه» و «ترین» است ـ چنانچه در نمایش پنجم از نگارش سیّم مذکور می‌گردد ـ و گاه است که به مدد قرینه و حکم ضرورت، علامت را بحذفند: «سگ از مردم مردم‌آزار به». بلکه بعضی از ادبا گفته که در کلمات «به»، «بیش»، «بسیار»، «خوب»، «بد»، «کم» و «اندک» حاجت به ادات تفضیل نداشته و بی آن مشعر تفضیل باشد:

بر سر لوح او نبشته به زر   جور استاد به ز مهر پـدر

و این مطلب محتاج به تعمّق و تدقیق است و آن ذات معیّنی را که صفت معیّنه در وی بر وجه زیادت است، **مفضّل** گفته و آن غیر را **مفضّل‌علیه** خوانده و اسم همچنانی را **اسم تفضیل** نامند؛ و استعمال آن، گاهی به واسطهٔ «که» و گاهی به واسطهٔ «از»؛ و گاهی به اضافه به سوی مفضّل‌علیه باشد: «این بزرگتر که آن»، «رستم ازجهانگیر دلیر است» و «کتاب من، بهترین کتاب‌ها است»؛ و گاه است که به قرینهٔ مقام مفضّل‌علیه را حـذف نمایند: «خدا بزرگتر است» یعنی از هر چیز؛ و بعضی از ادبا فرموده که: سزاوار و بهتر تأخّر اسم تفضیل بر مفضّل و تقدّم آن بر مفضّل‌علیه است و گاهی به حکم ضرورت از هر دو مؤخّر آید: «سگ از مردم مردم‌آزار به». انتهی؛ و بر متتبّع واضح و روشن است که قاعدهٔ مطّردهٔ معموله در زبان پارسیان تأخّر اسم تفضیل بر مـفضّل و مـفضّل‌علیه است. بلی، معمول در لسان عرب همچنان است که فرموده‌اند.

اسم عدد

نمایش هفتم در **اسم عدد** که موضوع است برای شمار اشیا؛ و آن هم گاهی شمار غیر معیّنی را افاده کند، مثل «چند» و «اند» که هردو برای مطلق عدد غیر معیّن وضـع شده‌اند و یا فقط از برای سه تا نه که به عربی **بـضع** گـویند و گـاهی شـمار مـعیّنی را می‌فهماند و این هم بر سه‌گونه است: ۱) اصلی ۲) وصفی ۳) کسری.

امّا **اصلی** آن است که دلالت آن بر معدود خود غیر مرتّب بوده و مرتبهٔ معدود آن،

از روی ترتیب معیّن نباشد، مثلاً اگر بگویند که: «یکی از پنج کس را دیدم»، معلوم نگردد که این کس منفرد از آن کسان مجتمع، آیا در مقام ترتیب در مرتبهٔ اوّل بود یا به مرتبهٔ دویّم یا سیّم به خلاف وصفی چنانچه مذکور می‌شود؛ و عدد اصلی بر دو گونه است: مفرد که تنها یک سنخ از عدد باشد و مرکّب که نه چنین باشد؛ و **مفرد** را چهار مرتبه است:

۱) آحاد که از یک است تا نه.

۲) عشرات که بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود است.

۳) مآت: صد و دویست و سیصد و چهارصد و پانصد و ششصد و هفتصد و هشتصد و نهصد.

۴) اُلوف: هزار و دوهزار و سه‌هزار تا نه‌هزار.

و امّا **مرکّب** عبارت از باقی اعداد غیر از مراتب اربعهٔ مزبوره؛ و همهٔ آن‌ها به توسّط «واو عطف» بر این‌ها متفرّع و از ترکیب و امتزاج این‌ها حصول یابد لیکن در هر یک از یازده تا نوزده که علی‌القاعده «یک و ده» و «دو و ده» بایستی گفته شدی به خلاف قیاس به جای «واو عطف» لفظ «از» ـ که به معنی «واو» و از جمله ادوات عطف می‌باشد و در مبحث حروف خواهد آمد ـ آوردند، «یک از ده» و «دو از ده» شد و بدین قیاس بعد از آن تصرّفات آتیه را معمول داشتند و بعضی گفته‌اند که به جای «واو عطف»، کلمهٔ «بعد از» آورده و پس از آن، کلمهٔ «بعد» را تخفیفاً از همه‌شان حذف کرده و بعد از آن، موافق شرح ذیل تغییر داده‌اند امّا باز هم به جهت تخفیف در هر یکی نوعی تصرّف کرده:

امّا در «یک از ده» بعد از حذف فتح همزه و خود «کاف» به جهت کثرت استعمال «یازده» گردید و در «دو از ده» فتحهٔ همزه را تخفیفاً به ماقبل خود دادند، «دوازده» شد و به جهت کثرت استعمال، «دال» را هم مفتوح خوانند و در «سه از ده» بعد از حذف همزه و تبدیل «های خفی» که به «ی» یا بالعکس «سیزده» شد و در «چهار از ده» یا «چار از ده» بعد از حذف لفظ «از» «چارده» و «چهار[ده]» شد و در «پنج از ده» بعد از حذف جیم و ازالهٔ حرکت همزه و تقدیم و تأخیر «الف و نون»، «پانزده» شد و در «شش از ده» حذف شین ثانی و ازالهٔ حرکت همزه، «شازده» گردید و یا این‌که «شین» ثانی را به نون

قلب کرده و با همزه مقدّم و مؤخّر کردند، «شانزده» گردید و در «هفت از ده» بعد از حذف «تا» و کلمهٔ «از» هفده گردید و در «هشت از ده» بعد از حذف «شین» و «تا» و «همزه»، «هزده» شد و این‌جا بعضی «زای هوّز» را به «ژای پارسی» مبدّل کرده و «هژده» خوانند و بعضی به «جیم ابجدی» تغییر داده و «هیجده» گویند و در «نه از ده» بعد از حذف «ه» و «همزه»، واوی به جهت دلالت بر ضمّه افزودند، «نوزده» شد.

و در اینجا پنج دستور است:

۱) در جائی که خواهند مراتب مذکورهٔ اعداد اصلیّه را در یک‌جا جمع نمایند، باید به ترتیب الأکثر فالأکثر ذکر کرده و هریک را موافق مقصود با اسماء آحاد مصدّر نمود چنان که گوییم: «یک‌هزار و سیصد و سی و هفت از هجرت گذشته تاریخ این کتاب است».

۲) در اعداد مرکّبهٔ پارسی از یازده تا نوزده، آحاد را پیش از عشرات آورده و از بیست تا صد برعکس نموده، عشرات را پیش از آحاد مذکور داشته و به واسطهٔ «واو عطف» به یکدیگر مربوط سازند: بیست‌و چهار، سی‌و پنج و مانند آن‌ها وگاهی به حکم ضرورت در اینجا نیز آحاد را مقدّم دارند. فردوسی:

سه‌وبیست سال از در بارگاه — پراگنده گشتند یکسر سپاه

۳) از آن‌رو که اسم عدد در خودی خود ابهام دارد، لازم است که به جهت رفع ابهام، معدود آن را بعد از آن مذکور داشت و معدود در اعداد اصلیّه، همیشه مفرد بوده و بعد از عدد، مذکور گردد: ده اسب و صد استر؛ به خلاف اعداد وصفیّه که معدود آن‌ها پیش از خودشان آید، چنانچه مذکور خواهد شد. بلی، در جائی که «یای تنکیر» به آخر معدود آید، روا بود که پیش از عدد درآید: سالی شش، ماهی پنج، روزی چهار؛ بلکه‌گاه است که بدون یای تنکیر هم از روی ضرورت، معدود را بر عدد مقدّم دارند. فردوسی:

بسی رنج بردم در این سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

وگاهی معدود را به قرینهٔ مقام، محذوف دارند: «ای که پنجاه رفته در خوابی».

۴) در جائی که عدد معیّنی را در میان اشخاص گروهی به مساوات تقسیم نمایند، به جهت تعیین و بیان مقدار سهم معیّنی هریک از ایشان، عدد همان سهم را مکرّر نمایند

همچو: چار چار و پنج پنج و مانند این‌ها؛ و بعضی از ادبا این قسم از عدد اصلی را قسمی جداگانه شمرده و به **عدد توزیعی** نامیده‌اند.

۵) از مخترعات ایرانیان است که اکثر اوقات در اعداد اصلیّه مابین اسم عدد و معدود آن، لفظی مناسب معدود استعمال می‌نمایند به شرحی که ذیلاً می‌نگارد:

در انسان و مردم: کس، تن، نفر؛

و در شتر: نفر؛

و در چاروا: سر، رأس؛

و در دندان: ریشه؛

و در شال و مانند آن: طاقه؛

و در کتاب: جلد؛

و در لباس سرتاسری: دست؛

و همچنین در زین تامّ‌الاجزای اسب و سایر اشیائی که رسماً چند عدد معیّن از آن‌ها معمول و یک دوره است مانند قاشوق و استکان و نعلبکی و مانند این‌ها باز هم «دست» نویسند و در مرغ شکاری هم به مناسبتی دست نویسند؛

و در هر یک از لباس دوخته: ثوب و پوشه؛

و در جامهٔ ندوخته: ثوب؛

و در اسلحه: قبضه؛

و در توپ: عرّاده؛

و در سفائن: پاره و فروند؛

و در دِه و قصبه و قریه: پاره؛

و در خانه و دکان: باب و در و قطعه؛

و در زنجیر: رشته؛

و در تخم مرغ و مانند آن: دانه و عدد؛

و در نان: تا و دانه و عدد و قرص؛

و در گوشت: لخت؛

و در ساعت: دست و دستگاه؛

و در کلاه و مانند آن: تا و عدد و فرد؛
و در کفش و جوراب و مانند آن‌ها: زوج و جفت؛
و در هر یک از ظروف: دانه و عدد؛
و در چند دانه از ظروف که علی‌الرّسم معمول و متعارف است: مجموعه؛
و در نامه: جلتا؛
و در نوشتهٔ در پاکت نهاده: تنزه؛
و در درخت کهن ریشه‌دار: تنه؛
و در نهال ریشه‌دار: بُته؛
و در نهال بی‌ریشه: شاخه؛
و در سگ و تازی و مانند آن‌ها: گریوازه؛
و در پیل و شیر و مانند آن‌ها: زنجیر؛
و در گستردنی هنگفت از قبیل قالی و گلیم و غیره: فرد و تخته؛
و در کاغذ و مانند آن: دسته.

و امّا **وصفی یا ترتیبی** آن است که مرتبهٔ معدود آن از روی ترتیب، معیّن و محدود باشد و قاعدهٔ تشکیل آن، آن است که یکی از «م» یا «می» یا «مین» در آخر اسم عدد اصلی آورده و «چهارم» و «چهارمی» و «چهارمین» گویند؛ و در وصفی عدد «دو»، «دوّم» و «دویّم»؛ و در «سه»، «سیّم» و «سوّم» گفته؛ و در عدد «سی»، «سی‌ام» گویند تا به «سیّم» مشتبه نگردد و بالجمله اسم عدد در این حال، مفید معنی اسم فاعل بوده و صفت معدود خود باشد و از این‌رو باید مؤخّر از آن باشد. در توضیح این حال بر وجه اجمال می‌نگارد که: چنانچه مرقوم افتاد، دلالت هر یک از اسماءِ اعداد بر معدود خود، غیر مرتّب و نامحدود و اصل تقدّم آن بر آن است و اگر خواهند که مرتبهٔ معدود، معیّن و محدود گردد، باید میمی به آخر عدد اصلی ملحق کرده و «چهارم» و «پنجم» و مانند آن گویند و از آن‌رو که این «میم» مفید معنی فاعلیّت است، مدخول آن صفت، معدود خود باشد و به جهت قاعدهٔ مطّرده در صفت و موصوف باید از معدود، مؤخّر باشد چنانچه گوئی: «روز دهم ذیحجّه بسیار مبارک و هیجدهم آن مبارک‌تر است» که در اینجا مراد از روز دهم و هیجدهم، روزی است از روزهای آن ماه که از

روی ترتیب در مرتبهٔ عاشر و ثامن‌عشر واقع بوده نه مطلق روز؛ و از این بیان، روشن و عیان گردید که الحاق «میم» به جمیع اعداد حتّی لفظ «یک» هم درست باشد لکن مستحسن، آن است که به جای «یکم»، «نخست» و «نخستین» گفته و به عوض «آخر»، «انجامین» و «فرجامین» و «واپسین» و «بازپسین» گویند و بالجمله گاه باشد که عدد وصفی را نیز بر معدود خود مقدّم دارند:

نخستین خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود

وگاه باشد که معدود را در اینجا نیز مانند عدد اصلی به قرینهٔ مقام حذف نمایند:

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه
سیم هرآینه در وی کند به لطف نگاه

یعنی بامداد سیّم؛ وگاه باشد که از روی قرینه عدد و معدود، هر دو را بیندازند: «کلمه بر سه قسم است: اسم است و فعل است و حرف» یعنی قسم اوّل، اسم است و قسم دویّم فعل است و بدین قیاس.

و امّا **کسری**، پاره‌ای معیّن از عدد صحیح را می‌فهماند: نیم و سه‌یک و چاریک و عدد کسری در شماره‌های متجاوز بر ده با «از» تشکیل یابد: «پنج از صد» و مانند آن؛ و معمول و متعارف این زمان در اعداد کسریّه آن است که یک میمی به آخر مخرج کسر آورده و یک عدد اصلی موافق مطلوب به اوّل آن آورده و «پنج‌صدم» و «شش‌هزارم» و «دوچهارم» و مانند این‌ها گویند.

مفرد و جمع

نمایش هشتم در مفرد و جمع: اگر اسم بر یک تنها دلالت کند، **مفرد** نامیده و اگر بر زیاده دلالت کرده و از لفظ خود مفرد نداشته و به عبارهٔ اُخری در صورت مفرد و در معنی جمع باشد، آن را **اسم جمع** گویند، مانند سپاه و لشکر و خدم و حشم و رمه و گلّه و مانند این‌ها؛ و اگر بر زیاده دلالت کرده و لفظاً و معناً جمع بوده و از لفظ خود، مفرد داشته باشد، آن را **جمع** نامند و امّا **تثنیه** مختصّ عربی بوده و در پارسی هرچه مدلولش بیشتر از یک باشد، جمع اعتبار می‌کنند و بلکه گاه باشد که شخص واحد را به جهت احترام و تعظیم و یا بزرگی جثّه و ترکیب با صیغهٔ جمع آرند، چنانچه گویند: «شما

فرمودید» و مار بزرگ را «اژدها» گویند که در اصل «اژدرها» است؛ و علامت جمع در فارسی دوتا است:

۱) «ان» در جاندار و ذی‌روح: مردان و مرغان.

۲) «ها» در جمادات و اسماءِ معانی: سنگ‌ها و فرش‌ها و لغزش‌ها و بخشش‌ها.

و امّا نباتات و اعضای جفت بدنی و همچنین هر چیزی که در وی تغیّر و تبدّل باشد، همچو روز و شب و ماه و سال و روزگار [و] غیره و همچنین کلمات سخن و گناه و پلّه و ستاره و انده و آخشیج و نمار و غمزه را به خلاف قیاس به هر دو علامت جمع بندد. مثال: درخت و درخت‌ها و درختان؛ و چشم‌ها و چشمان؛ و روزها و روزان؛ و روزگارها و روزگاران؛ و سخن‌ها و سخنان؛ و شب‌ها و شبان و همچنین در سایر کلمات.

و در اینجا شش دستوراست:

۱)گاه باشد که به خلاف قیاس و قاعده، ذی‌روح را با «ها» و بی‌روح را با «ان» جمع بندند. صایب:

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها

سر به صحرا دادهٔ چشم خوشت نخجیرها

بلکه در این زمان قاعدهٔ مزبوره را رعایت نکرده و اغلب کلمات را ـ ذی‌روح باشد یا بی‌روح ـ با «ها» جمع بندند خصوصاً در مقام خطابه و محاوره.

۲) یای محذوف آخر کلمه در صورت جمع عودت می‌نماید: پای‌ها و جای‌ها و بوی‌ها و موی‌ها؛ و اگر واو یا الف باشد، در جمع به «ها» به حال خود باقی مانده و در جمع به «ان» به جهت دفع التقاءِ ساکنین، بعد از واو و الف، یای وقایهٔ مفتوحی لزوماً به آخرش افزایند و در اغلب این «یا» همان یای اصلی محذوف است که عودت می‌نماید: خوبرویان، بدخویان و دانایان. مگر در کلمات آهو و ابرو و بازو و بانو و پیرو و جادو و خسرو و زانو و کیو و هندو که قاعدهٔ مزبور در این‌ها جاری نبوده و آهوان و ابروان و بازوان گویند.

۳) اگر کلمهٔ مختومه به «ه خفی» را با «ان» جمع بندند، در مقام کتابت «ه» را به «گاف پارسی» تبدیل کرده و در جمع با «ها»، «های اصلی» را انداخته و بندگان و

آوارگان و بندها و پیال‌ها گویند مگر این که از حذف «های آخر کلمه» به جمعی دیگر اشتباه شده و خللی به اصل معنی برسد که در این صورت «های اصلی» را به حال خود باقی گذارند: جامه و جامه‌ها؛ و چشمه و چشمه‌ها؛ که اگر جام‌ها و چشم‌ها نویسند به جمع چشم و جام مشتبه گردد و امّا «های ملفوظ» مانند سایر حروف به حال خود باقی باشد: گره‌ها و زره‌ها.

۴) بنا به قانون مذکور در علامتین جمع، در جمع «سر» و «گردن»، اگر مراد از آن‌ها عضو بدن باشد، «سرها» و «گردن‌ها» باید گفت و اگر به معنی بزرگ و رئیس باشند، «سران» و «گردنان» باید گفت و همچنین لفظ «جان» اگر به معنی روح باشد، با «ها» جمع شده و اگر به معنی شخص باشد، با «ان» باید جمع بسته شود.

۵) اسم خاص عَلَمی علامت جمع نپذیرد؛ مثلاً اگر خواهند که از دو شخص یا سه شخص که نام همه‌شان «جهانگیر» است، خبر دهند، «جهانگیرها» نگویند بلکه «دو جهانگیر» و «سه جهانگیر» و مانند آن. بلی؛ اگر مراد از آن عَلَم، شخص خود مسمّایش نبوده و صفت مشهوره‌اش منظور بوده و به جای اسم جنس استعمال شده باشد که در اصطلاح علمای عربیّه **قصد تنکیر** گویند، علامت جمع را می‌پذیرد مثلاً در جائی که مراد از حاتم، شخص معیّن مشهور نبوده و مطلق سخی مقصود باشد، صحیح باشد که «حاتمان» یا «حاتم‌ها» گفت و بدین قیاس.

۶) گاه باشد که در پارسی بعضی کلمات را به قاعدهٔ زبان عرب بر وزن «فعالیل» جمع بندند همچو «دساتیر»؛ و گاهی با «الف و تا» هم جمع بندند، همچو: رقعه‌جات و رقیمه‌جات و نامه‌جات و تعلیقه‌جات و نوشته‌جات و روزنامه‌جات و ادویه‌جات و سبزیجات و صیفیجات و دسته‌جات و حواله‌جات و کارخانه‌جات و علاقه‌جات و دهات و باغات و شمرانات و کوهستانات و خالصه‌جات؛ و این دو فقره جمع، اگر چه مجعول و به خلاف قانون پارسی بوده و از اختراعات متأخّرین می‌باشد که پارسی را به قانون تازی جمع بسته‌اند، مع‌ذالک الحال به جهت کثرت استعمال، نزد اهل لسان مقبول و در محاوراتشان متعارف و معمول است؛ و از خصایص جمع به «ات» است که در کلمات مختومه به «ه» و «ی»، پیش از آن، یک «جیم عربی» بیفزایند چنانچه از مثال‌هایش روشن و هویدا است.

[صفت]

نمایش نهم در صفت: هر کلمه‌ای که حالت و چگونگی اسمی دیگر را بیان کرده و اتّصاف آن را به چیزی بفهماند، آن را **نعت** و **وصف** و **اسم صفت** و **صفت** تنها نیز گویند و آن اسم دیگر را که صفت، بیان حالش می‌کند، **موصوف** نامند، همچو «مرد دانا» که مرد، موصوف و دانا، صفت او است؛ و اگر هم چنین نباشد، آن را **اسم غیر صفت** و **اسم** تنها نیز خوانند: بهرام و جهانگیر؛ و صفت هم گاهی مشتقّ باشد، همچو داننده؛ و گاهی جامد: بزرگ و کوچک و نیک و بد و پست و بلند و مانند این‌ها؛ و این هم در اکثر، مفید معنی فاعلیّت باشد ـ چنانچه از مثال‌هایش هویدا است ـ و گاهی مفید مفعولیّت نیز باشد همچو: آزاد و پنهان.

و رابطهٔ صفت و رابطهٔ موصوف بر سه گونه است:

۱) همزه در کلمات مختومه به «های خفی» همچو «بندهٔ بی‌چاره»؛ و این را **همزهٔ وقایه** گویند.

۲) یای مکسور در الفاظ مختومه به «الف» یا «واو مدّ»: «خوی بد» و «پای دراز»؛ و این را **یای وقایه** گویند.

۳) کسرهٔ آخر موصوف در جائی که آخر آن غیر از «یا» و «الف» و «های خفی» و «واو مدّه» باشد، چنانچه گوئی: «شاه عالم‌پناه در پی آسایش رعایا است»، «جانم فدای سرو بلند نگار باد».

و امّا در الفاظ مختومه به «ی» ربط به هر یک از علائم ثلثهٔ مزبوره جایز و در صورت ربط به «یای مکسور»، آن را به «یای آخر کلمه» ادغام کرده و مشدّد خوانند: بینی بزرگ وکشتی دولتی؛ و گاه است که موصوف و صفت مرکّباً یک کلمه شده و کسرهٔ رابطه را نیز حذف کرده و آخر موصوف را ساکن خوانند: روسیاه، دل آگاه.

و در اینجا هشت دستور است:

۱) صفت، هماره نکره بوده و موصوف، گاهی نکره بوده و گاهی معرفه باشد؛ و صفت موصوف نکره، مفید تعریف آن بوده و به **احترازی** نامیده شود: چاکر شما؛ و صفت موصوف معرفه، توضیح و تخصیص و تقلیل اشتراک آن را افاده کرده و به

صفت کاشفه و توضیحی و واقعی مسمّی گردد؛ و توصیف معرفه گاهی از برای تعظیم باشد: ایزد بی‌چون؛ و گاهی از برای تحقیر: ابلیس پرتلبیس؛ و گاهی از برای ترحّم: من بی‌چاره.

۲) سزاوار آن است که موصوف بر صفت خود مقدّم باشد و این چنین صفت را **صفت مستوی** نامیده و آخر این چنین موصوف را مانند مضاف، مکسور سازند و فرق بدین‌گونه باشد که صفت و موصوف در معنی، عین هم باشند: مردم نادان؛ و مضاف و مضاف‌الیه غیرهم: آب‌انبار؛ و گاه است که به حکم ضرورت یا استعمال اهل لسان، صفت را بر موصوف، مقدّم داشته و آخرش را ساکن نمایند و این چنین صفت را **صفت مقلوب** و **صفت معکوس** نامند، همچو: سیاه‌چشم و سفیدبدن، هذا. اگر چه بعضی از ادبا همچنین نگاشته‌اند ولی این مطلب، محلّ تردید و محتاج به تنقید بوده و بعد از ضمّ همین دستور به دستور هفتم، حقیقت حال مکشوف گردد.

۳) مطابقت صفت با موصوف خود در افراد و جمع و تعریف و تنکیر چنانچه در لسان عرب لازم است، در زبان پارسی لزوم ندارد بلکه صفت همیشه مفرد و نکره آید اگر چه موصوف، جمع و معرفه باشد مانند مرد دانا و مردان دانا و خدای بی‌چون. بلی؛ در جائی که موصوف محذوف بوده و صفت به جای آن نشیند، حکم آن راگیرد: «پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است» یعنی مردمان نیک.

۴) روا بود که «یای وحدت» را به آخر موصوف آرند یا به آخر صفت: «جهانگیر مردی است دلیر» یا «مرد دلیری است». اگرچه اوّلی فصیح‌تر است و در جائی که اسمی را چندین صفت باشد، باید «یای وحدت» را به آخر موصوف ملحق کرده و یا به آخر صفت آخرین ملصق سازند: «مردی خوب و دانا را دیدم» یا «مرد خوب و دانائی را دیدم» و هم روا باشد که به آخر موصوف و همهٔ آن صفات آرند:

مرد باید بلندهمّت‌مردی   پرتجربه‌کرده‌ای خردپروردی

۵) صفت، یا **سماعی** است که موقوف به استماع از اهل لسان بوده و در تحت قاعده و قانونی داخل نباشد همچو: دراز و کوتاه و پست و بلند؛ و یا **قیاسی** است که موقوف به استماع نبوده و دانستن قواعد در آن، کافی بوده و مانندهٔ آن را از روی قواعد کلیّه توان گفت اگر چه بالخصوص از اهل زبان مسموع و گوش‌زد نشده باشد چنانچه در فروع

فعل و صفات مرکّبه همچو دونده و رونده؛ و از آن‌رو که صفات سماعیّه، هماره مفرد و بسیط بوده و صفات قیاسیّه، همیشه مرکّب می‌باشد، بعضی از ادبا هر یک از بسیط و سماعی را به یکدیگر ترجمه کرده و هر کدام از مرکّب و قیاسی را با همدیگر تفسیر نموده‌اند.

۶) سزاور، آن است که موصوف و صفت متّصل به یکدیگر باشند و گاهی به حکم ضرورت، کلمهٔ اجنبی میان آن‌ها فاصله باشد: «یکی تیغ زد تیز بر گردنش».

۷) اگر صفت، حال خود موصوف را بیان کند، آن را **صفت به حال موصوف** نامند: آدم خوب و چیز مرغوب؛ و اگر حال یکی از متعلّقات موصوف را بیان کند، آن را **صفت به حال متعلّق موصوف** گویند: خوبرو و سیاه‌مو؛ و این چنین صفت، بیشتر بر موصوف حقیقی خود مقدّم باشد ـ چنانچه در دستور دویم اشاره نمودیم ـ مگر در جائی که صفت و موصوف به جهت شدّت ارتباط، کلمهٔ واحده محسوب بوده و کسرهٔ رابطه را بیندازند که در روابط صفت و موصوف مرقوم افتاد و دستور دویّم هم ملاحظه شود.

۸) صفت، یا **مفرد** است که تنها یک کلمه باشد و **بسیط** نیز گویند، همچو: پست و بلند؛ و یا **مرکّب** که از دو کلمه یا بیشتر تشکیل یابد و آن بر چهار بخش است:

۱ـ آن که از دو اسم، مرکّب گردد، خواه هر دو اسم غیر صفت باشد همچو آیینه‌رو و کمان‌ابرو و گل‌بدن و سیم‌تن؛ و خواه یکی صفت و دیگری غیر صفت باشد، همچو: بلندپایه و کم‌مایه.

۲ـ آن که از اسم و فعل ترکیب یابد، همچو: کمیاب و پامال.

۳ـ آن که از اسم و حرف تشکیل یابد، همچو: دویّم و سیّم و باخبر و بی‌هوش و نامرد.

۴ـ آن که از فعل و حرف آمیزش یابد، مانند خریدار و گرفتار و دانا و بینا؛ و سیّم و چهارم را **صفات اداتیه** نیز گویند و ترکیب از دو فعل و دو حرف امکان ندارد؛ و پوشیده نماند که صفات **مرکّبه** مطلقا به دو نوع است:

نوع اوّل، **وصف ترکیبی**: آن که از اجتماع دو یا سه کلمه ترکیب یابد که در حالت اجتماع، افادهٔ معنی صفت نموده و آن را مرکّبا به جای صفت می‌توان آورد و به

موصوفی از خارج، محتاج نگردد و این را **وصف ترکیبی** گویند و بر هفت صنف می‌باشد:

۱) آن که از مصدر تخفیفی و معمول آن، ترکیب یابد، مانند: زربافت و سرنوشت.

۲) آن که از اسم فاعل و معمول آن مرکّب گردد: راستگو و دروغگو.

۳) آن که از اسم مفعول و معمول آن تشکیل یابد: دل‌داده و سایه‌پرورده.

۴) آن که از صفت معکوس و موصوف آن آمیزش یابد، مانند: سیاه‌چشم و سفیدچرده.

۵) آن که با حذف کسرهٔ رابطه از موصوف و صفت متشکّل گردد، همچو: دل آگاه و دست‌دراز.

٦) آن که با اضافهٔ تشبیهی مقلوب باشد، همچو: ماه‌لقا و ماهرخ و لاله‌رخ.

۷) آن که با اضافهٔ اختصاصی مقلوب باشد: ماه‌پرتو و مشکبو.

نوع دویّم، **ترکیب وصفی**: آن که از افزودن پاره‌ای ادوات متفرّقه بر اسم و فعل تشکیل یافته و معنی صفتی از آن‌ها به حصول پیوسته و محتاج به موصوفی از خارج نگردد و این را **ترکیب وصفی** گویند؛ وگاه است که به مناسبت هر یک از معانی مختلفهٔ حاصله از ادوات مزبوره به اسم خاصّی موسوم گردد، چنانچه اگر از ادوات نسبت باشد، آن را **صفات نسبیّه** گویند و اگر از قبیل لون و رنگ باشد، **صفات الوانیّه** نامیده و اگر مفید تشبیه باشد، **صفات مشابهت** خوانند و اگر حفظ و حراست را بفهماند، **صفات محافظت** نام نهند و اگر مالکیّت را مشعر باشد، **صفت ملکیّه** خوانده شود و اگر از مقولهٔ پیشه و صنعت باشد، **صفات فاعلیّت** نام‌گذارند و اگر لیاقت و استعداد را باشد، به **صفات لیاقت** و **صفات استعدادیّه** مسمّی گردد و اگر غلوّ و افراط را باشد، به **صفات اغراقیّه** موسوم شود و همچنین به مناسبت هر یک از معانی متفرّقهٔ حاصله از ادوات مزبوره به اسمی موسوم گردد و تفصیل این ادوات در نگارش سیّم آیین سیّم مقدّمه ـ که عهده‌دار مباحث حروف است ـ خواهد آمد.

صفت متساوی

و باید دانست که اگر صفت، تساوی دو موصوف را در مدلول خود بفهماند، آن را

صفت متساوی گویند و بدین طرز تشکیل یابد که: بعد از موصوف اوّل، لفظ «چنان» یا «چندان» آورده و بعد از موصوف دویّم، لفظ «که» آرند: «این، چندان بزرگ است که آن» و «آن، چنان کوچک است که این».

صفت عادی یا صفت مطلق

و اگر صفت به وضع اصلی خود مانده و اسم را در حالت اصلی خود توصیف کند، مثل سخت و سست و مانند این‌ها، آن را **صفت عادی** و **صفت مطلق** نیز گویند.

صفات افراطیّه

و اگر به اوّل صفات عادیه، کلمات مبالغه افزایند، به **صفات افراطیّه** موسوم گردند: بسیار خوب و خیلی بد.

صفات تفضیلیّه

و اگر به آخر آن‌ها لفظ «تر» از ادات تفضیل افزایند که افزون‌بودن موصوف خود را در مدلول آن نسبت به غیر او بفهماند، به **صفاف تفضیلیّه** مسمّی گردند: کتاب ما از سایر کتاب‌ها بهتر است.

صفات عالیه

و اگر به آخر صفات عادیه یا تفضیلیّه لفظ «ین» علاوه نمایند، زیادت تفضیل را فهمانیده و به **صفات عالیه** نامیده شود: بهین و کمین و کهین و مهین و بهترین و کمترین و کهترین و مهترین؛ و ادوات تفضیل در نمایش ششم اجمالا سمت نگارش یافته و در نمایش پنجم از نگارش سیّم آیین سیّم هم آرایش نگارش خواهد یافت.

[اسم زمان]

نمایش دهم در **اسم زمان** که وقت را می‌فهماند و آن، گاهی محدود و معیّن باشد همچو روز و شب و ماه و سال؛ و گاهی مبهم و غیر معیّن: دم و گاه و مانند آن‌ها؛ و از

اجزاء زمان آنچه اسم خاصّی ندارد، علامت آن را ذیلاً می‌نگارد:

۱) آن ۲) چو ۳) چون ۴) دم ۵) دمان ٦) ستان ۷)گاه ۸)گاهان. همچو: نوبهاران و بهارستان و تابستان؛ و مثال‌های باقی، واضح؛ و احتیاج به تکرار ندارد و امّا بامداد و پسین و پیشین و فردا و مانند این‌ها از اسماء مخصوصهٔ زمان هستند.

[اسم مکان]

نمایش یازدهم در **اسماء مکان** که محلّ مکان را افاده نماید و این هم گاهی معیّن بوده وگاهی هم مبهم باشد، همچو: باغ و شهر و خانه و سرا و غیره؛ و پس و پیش و زیر و زبر و مانند این‌ها؛ و آنچه را از اجزاء مکان که اسم خاصّی ندارد، همچو: سرا و خانه و مانند آن‌ها، ادوات و اسماء آن‌ها در نمایش هشتم از نگارش سیّم آیین سیّم ـ که عهده‌دار مباحث حروف است ـ مشروحاً سمت نگارش خواهد یافت.

[اسم آلت]

نمایش دوازدهم در **اسم آلت** که اسباب و آلت فعل را باشد و به دو طرز تشکیل یابد: یا به افزودن «های وصل» در آخر امر حاضر همچو: پیرایه و پیمانه و ماله و آویزه و مانند این‌ها و یا با ترکیب کلمات با یکدیگر همچو: آتشگیر و ناخن‌گیر و خاک‌بیز و پیه‌سوز و مانند این‌ها.

[اسم مصغّر]

نمایش سیزدهم در **اسم مصغّر** که خردگی و کوچکی مسمّای خود را افاده نماید و چهار یا پنج علامت دارد:

۱) «چه» در غیر ذی‌عقل همچو خوانچه و طاقچه؛ وگاهی پیش از آن، «یای مثنّاة تحتانی» نیز افزایند، مانند دریچه و امثال آن.

۲) «ک» در ذی‌عقل: دخترک و پسرک.

۳) «که» ایضاً در ذی‌عقل: مردکه و زنکه.

۴) «و»: یارو و پسرو و دخترو و خواجو و مانند این‌ها.

چشم خوش تو که آفرین باد بر او   با ما نظری نمی‌کند ای پسرو

و امّا «بچه» و «توله» و نظائر آن‌ها از اسماءِ موضوعه بر مصغّر بوده و از ادوات و علامات نیستند؛ و همچنین «زه» و «ژه» در مثل نیزه و پاکیزه و دوشیزه و نایژه و مانند آن‌ها چنانچه از کلمات بعضی از ادبا مفهوم می‌گردد، از اسماءِ خاصّهٔ تصغیر هستند نه ادوات آن لیکن استعمال آن‌ها درحالت افراد دیده نشده.

تتمّة: از کلمات بعضی ادبا مفهوم می‌گردد که «جه» با جیم عربی هم یکی از ادوات تصغیر می‌باشد، چنانچه در «کولیجه» که لباسی است مخصوص و در زمان ما «کُلَجَه» گویند.

تبصرةٌ: تصغیر اسم گاهی محض برای خردی و کوچکی حجم مسمّای خود باشد ـ چنانچه از مثال‌های فوق هویدا است ـ وگاهی به جهت ترحّم و یا تحقیر باشد:

پیرمردی لطیف در بغداد   دخترك را به کفشدوزی داد

مردك تنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون از او بچکید

بیندیش از آن طفلك بی‌پدر   وز آه دل دردمندش اثر

گر بگویم طفلکت تصغیر نیست   کاف رحمت گفتنت تحقیر نیست

وگاه است که از برای تعظیم باشد. مولوی در قصّهٔ موسی و شبان گوید:

دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آیم بروبم جایکت

[**مصدر**]

نمایش چهاردهم در **مصدر** که اصول تمام افعال و مشتقّات بوده و مفید حدث و امری که از کسی یا چیزی ناشی بوده و مسبوق بر عدم باشد، آن می‌باشد و علامت آن، «تن» یا «دن» است، همچو: رفتن و آمدن؛ مشروط بر این که بعد از حذف «نون» نیز سنخ همان معنی اوّلی مفهوم گردد، چنانچه واضح است و به عبارة اخری، شرط علامت مصدر، بودن «تن» و «دن» آن است که هر دو در آخر کلمه زاید بوده و جزو نباشد به خلاف «گردن» و «آبستن» و مانند آن‌ها؛ و اوّلی را **مصدر تائی** گفته و دویّمی را **دالی** نامند؛ و مطلق مصدر به دو قسم می‌باشد:

۱) **اصلی** که اساساً و به حسب اصل، مصدر بوده و باقی‌ماندهٔ آن بعد از حرف

علامت مصدر، مفید معنی مناسب آن نباشد همچو آمدن و رفتن؛ و اگر این قید آخری نباشد، آن صنف مصدر جعلی را هم که از امر حاضر تشکیل یافته، اصلی گفتن اولی و انسب می‌باشد اگر چه اصطلاح جای مناقشه نیست.

۲) **جعلی** که لفظ «یدن» را به مصدر عربی یا اسم جامد پارسی یا به امر حاضر ملحق کرده و مصدر سازند، مانند فهمیدن و طلبیدن و جنگیدن و درنگیدن و خوردن و نوشیدن؛ و یا این که اسم جامد و اسم فاعل و اسم مفعول و ظرف و صفت و یکی از ادوات را با مصدری اصلی ترکیب داده و یک مصدر مرکّبی تشکیل نمایند، همچو: زنده‌بودن و نالان شدن و کشته‌گردیدن و به مسجد رفتن و خوب‌کردن و درخواستن و مانند این‌ها؛ و این قسم دویّم از مصدر جعلی را **مرکّب** نیز گویند چنان‌که مصدر اصلی و قسم اوّل جعلی را **مصدر بسیط** و **مفرد** نیز خوانند که یک کلمهٔ بی‌جزو هستند.

تبصرةٌ: آن مصدر جعلی که از امر مخاطب حاصل گردد، مترادف مصدر اصلی مأخذ خود می‌باشد، همچو: ساختن و سازیدن و خواستن و خواهیدن و مانند این‌ها؛ و از این‌رو بعضی از ادبا این‌گونه مصدر جعلی را مصدر ثانوی و مصدر دویّمی نام نهاده و به اقسام مصادر افزوده و از این بیان، روشن و عیان گردید که تمامی افعال، دارای هر دو قسم مصدر اصلی و جعلی می‌باشند.

و در اینجا چند دستور است:

۱) گاه باشد که به قرینهٔ مقام، «نون» را از آخر مصدر اصلی یا جعلی حذفیده و باز هم معنی مصدریّت به حال خود باقی باشد، همچو: «داد و ستد» و «دید و بازدید» و «گفت و شنید» و مانند این‌ها.

بار مذلّت بتوانم کشید — عهد مودّت نتوانم شکست

و این چنین مصدر را **مصدر تخفیفی** و **مرخّم** و **مخفّف** نیز گویند.

۲) گاهی به آخر مصدر ـ اصلی باشد یا جعلی ـ حرف «ی» لیاقت افزوده و رابطه و ضمائر را بدو ملحق سازند، همچو: «رفتنی است» و «رفتنی‌ام» و مانند این‌ها؛ و این را **التزامی** و **التزامی مطلق** گویند.

۳) در بعضی موارد ماضی «بودن» را به آخر مصدر التزامی آورده و ضمائر و روابط را بدو، ملصق کرده و **التزامی مقدّم** نام نهند، همچو: «گفتنی بودم» و مانند آن؛ و

بعضی از ادبا این سه‌گونه از مصدر را با مصدر مفرد و مرکّب و دویّمی و ثانوی، قسمی مستقل در مقابل اصلی و جعلی پنداشته و به اقسام مصادر انباشته و چنانچه واضح و روشن گردید، همهٔ این‌ها از شعبهٔ دو قسم سابق اصلی و جعلی بوده و در قبال آن‌ها، قسمی مستقل نیستند و امر سهل و جای مداقّه و تدقیق نیست.

[**اسم مصدر**]

نمایش پانزدهم در **اسم مصدر** که حاصل معنی مصدری را افاده نماید و به عبارت روشن، معنی مصدری حدثی را به ملاحظهٔ صدور آن از محلّ معیّنی مصدر گفته و به اعتبار آن در خودی خود با قطع نظر از صدور آن **اسم مصدر** نامند و آن را چهار علامت است:

۱) «ار» در آخر ماضی: رفتار و گفتار.

۲) «ش» در آخر امر حاضر: بخشش و رنجش.

۳) «گی» در آخر اسم مفعول: خستگی و گرفتگی؛ و یا در آخر کلمات مختومه به «ه»، همچو: تشنگی و برهنگی.

۴) «ه» در آخر امر حاضر: خنده و گریه.

[**کنایات**]

نمایش شانزدهم در **کنایات** که معنی آن‌ها پوشیده و غیر صریح؛ و غرض از ذکر آن، تصریح‌نکردن به نام مطلوب بوده و دانستن آن‌ها محتاج به قرینهٔ خارجه باشد، همچو مرجع در ضمائر و مشارالیه در اسماء اشاره و صله در موصولات و ممیّز در مبهمات؛ و کلیهٔ کنایات به پنج بخش می‌باشد:

۱) **ضمائر** که در بخش اوّل از نمایش اوّل، سمت نگارش یافت.

۲) **اسم اشاره** که در بخش سیّم از نمایش اوّل، مرقوم افتاد.

۳) **موصولات** که در بخش چهارم از نمایش اوّل، گزارش یافت.

۴) **ادوات استفهام** که پرسش و سؤال را افاده نماید و گاه است که سؤال با لهجه و آهنگ، مفهوم بوده و احتیاج به ادات خارجی نباشد و آنچه را از ادوات استفهام ـ که

به نظر آمده ـ مرتّباً می‌نگارد:

۱ـ «آیا» که در ذی‌عقل و بی‌عقل، هر دو، استعمال می‌شود:

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ   آیا خبری هست ز حال دل ما هیچ؟

۲ـ «چرا» چنانچه بعضی گفته و پرسش از وضع و علّت را باشد و پوشیده نماند که این، مرکّب از «چه» و «را»؛ و اداتی مستقل نمی‌باشد.

۳ـ «چسان»؛

۴ـ «چگونه» که بعضی از ادبا این‌ها را هم ـ که پرسش از طرز و وضع را هستند ـ از ادوات استفهام شمرده‌اند و مخفی نماند که این دو هم از «چه» و «سان» و «گونه» مرکّب بوده و اداتی مستقل نمی‌باشند.

۵ـ «چند» سؤال از مقدار و کمّیّت را باشد، زمانی یا غیر زمانی:

چند بیکار نشینم بر تو؟   رخصت گریه مرا باید داد

«سرت گردم بگو بوست به چند است؟»

٦ـ «چو» مخفّف «چون» است.

۷ـ «چون» در وضع و کیفیّت: «با بخت تیره چون به تماشای او روم؟»؛ و به معنی «چرا» هم باشد:

در خفیه گر نه عزم خروج است با عزا

چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است؟

و مخفی نماند که در این‌جا هم سؤال از کیفیّت را بوده و معنی «چرا» مفهوم ضمنی است.

۸ـ «چه» در اشیاء: «دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟»؛ و در جمع آن، «چها» و در وقت اتّصال به «است»، «چیست» گویند؛ و این کلمه، گاهی به معنی چرا باشد:

نداری گر سر ما در دل غمگین چه می‌آئی؟

سرت گردم در این ویران‌سرا چندین چه می‌آئی؟

و گاهی تعجّب را باشد:

چه نام است این که در ویران هستی   بر او نگرفت نامی پیش‌دستی؟!

و جائی افادهٔ مساوات نماید:

زر از بهر خوردن بود ای پسر   برای نهادن چه سنگ و چه زر

و جائی برای اظهار تمنّا باشد: «چه شود که با تو به سر رود به مراد دل نفسی مرا»؛ و گاهی متضمّن نهی باشد: «چه می‌کنی؟» یعنی «چنین مکن»؛ و گاهی مفید نفی باشد بر سبیل انکار: «هر که رخسار او ندید، چه دید؟» یعنی «هیچ ندید»؛ و یا بر طریق فروتنی و انکسار چنان که گوئی: «من چه کسم که نامش بر زبان رانم؟»؛ و در تمامی‌این موارد، از برای استفهام بوده و نفی و نهی و غیره به قرینهٔ مقام مفهوم می‌گردد.

۹ـ «کجا» در مکان:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجا است؟

منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجا است؟

و گاهی استفهام زمان را نیز باشد، چنان که در این قول قتیل: «پری کجا چو تو شوخی و دلبری دارد؟»

۱۰ـ «کدام» در ذی‌عقل وبی‌عقل، تردید را باشد: «کدام یار بگیرم؟کدام سو بردم؟».

۱۱ـ «کدامین» مانند «کدام» است.

۱۲ـ «کو» در مکان:

مرغی بزدی کوکو بر طارم حزن آگین

می‌گفت به هر دم کو کو خسرو و کو شیرین؟

۱۳ـ «که» تنها در ذی‌عقل استعمال شود:

که گفتت برو دست رستم ببند؟   نبندد مرا دست چرخ بلند

و در جمع «که»، «کیان» گفته و در وقت اتّصال به «است»، «کیست» گویند:

کیان بودند در ماتم؟   چه‌ها گفتند در آن دم؟

۱۴ـ «کی» در زمان:

گفتم که: کی ببخشی بر جان ناتوانم؟

گفت: آن زمان که نبود جان در میانه حایل

۱۵ـ «مگر» در استفهام انکاری: «مگر حقّ مرا دادی؟»؛ و گاهی به معنی «چرا» باشد:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس؟
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار بوس

۱۶ـ «نه» چنان که بعضی از ادباگفته و به این قول سعدی استشهاد نموده:

نه ما را در جهان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی

۱۷ـ «و» چنانچه بعضی گفته و به این شعر استناد نموده:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟
ظاهراً این قدرم عقل کفایت باشد

۱۸ـ «هیچ» مانند «مگر»: «هیچت از بنده یاد می آید».

چنان که بعضی گفته و تحقیق آن است که «مگر» ادات استثنا و «نه» حرف نفی و «و» حرف عطف و «هیچ» ادات عموم نفی و از ادوات استفهام شمردن آن‌ها، خبط و خطا است. بلی، استفهام در بعضی موارد به معاضدت قرینهٔ خارجه و آهنگ و لهجه، مفهوم می‌گردد.

و در اینجا چند دستور است:

۱ـ تمامی حالات اسم غیر از ندا در ادوات استفهام نیز جاری است: «که آمد»، «که را دیدی»، «مال که را خوردی» و بدین قیاس.

۲ـ استفهام بر دو گونه است: یکی حقیقی یا استخباری که عین مدلول مدخولش مقصود قائل بوده و غرض از آن، استکشاف حقیقت حال باشد و دیگری مجازی که مقصود متکلّم، نقیض مدلول مدخولش بوده و غرض از منفی، مثبت بوده و از مثبت، منفی باشد. اوّلی را **استفهام اقراری** گویند که مقصود از آن، اقرارآوردن مدّعی است: «کدام دل که در او جای آرزوی نیست»؛ و دویّمی را **استفهام انکاری** نامند: «آیا استبداد، خوب است»؛ وگاهی اوّلی را نیز **انکاری** گویند.

بخش پنجم از کنایات، **مبهمات** است که کلمات چندی است که معنی معیّنی را در صورت نامحدود و غیر صریح بیان نماید و ادوات ابهام به قراری است که نموده می‌شود:

۱ـ «آن» و «این» در جائی که مقصود از آن، مردم بوده و از برایش مرجع و مشارالیه معیّنی نباشد: «فائده نیست از این و از آن».

۲ـ «اند» به معنی «چند»:

یـاد دارم بـه سـال پـنجه‌وانـد　　به حقیقت نگویمت که به چند

وگاه باشد که با «کاف تصغیر» استعمال یابد بلکه بیشتر است:

اندکی تامّل کـن روزگـار مـا را بـین　　بخت واژگون‌گشته، طالع سیه را بین

۳ـ «برخی» که جزئی از کلّ را است.

۴ـ «بس»: «بس که گفتم زبان من فرمود».

۵ـ «بسا»: «بسا کس که بگذشت و نامش نماند».

٦ـ «بسی»: «بسی رنج بردم در این سال سی».

۷ـ «بسیار»:

آفاق راگـردیده‌ام، مـهر بـتان ورزیـده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام، امّا تو چـیز دیگـری

۸ـ «بهمان» در شخص غیر معیّن.

۹ـ «پاره» که جزوی از کلّ را باشد.

۱۰ـ «چند»؛

۱۱ـ «چندی»؛ که هر دو زمان نامحدود را باشند.

۱۲ـ «چه»: «هرچه کنی، به خود کنی».

۱۳ـ «چیز»؛

۱۴ـ «چیزی» که هر دو در مقام کنایت از غیر آدمی استعمال شوند.

۱۵ـ «خیلی»: «زانگه که ترا ندیده‌ام، خیلی شد».

۱٦ـ «دگر»:

به هر دیار که بر چشم خـلق خـار شـوی
سبک سفر کن از آنجا برو به جـای دگـر

و همچنین در سه لفظ «دیگر»، «دگری» و «دیگری».

۱۷ـ «دگری».

۱۸ـ «دیگر».

۱۹ـ «دیگری».

۲۰ـ «کس»؛

۲۱ـ «کسی»؛ هر دو معروف است.

۲۲ـ «که»: «هر که آمد، عمارت نو ساخت».

۲۳ـ «لختی» مانند پاره.

۲۴ـ «یای تنکیر»: «شبی یاد دارم که چشمم نخفت»، «یکی زاد و یکی زید و یکی مُرد».

۲۵ـ «یک چند» و مانند این‌ها؛ و امّا «هر»، و «هیچ» و «همه» از الفاظ عموم‌اند نه مبهمات و بعضی کلمات دیگر نیز هست که آن‌ها را **مبهمات مرکّبه** گویند: هرچه و همه کس و هیچ‌کدام و هریک و هیچ‌یک و هیچ‌کس و مانند این‌ها؛ و مخفی نماند که ـ چنانچه اشاره نمودیم ـ این‌ها از قبیل عمومات هستند نه مبهمات.

[اسماء انده و تأسّف]

نمایش هفدهم در **اسماء انده و تأسّف** و آنچه از آن‌ها مطّلع شده‌ایم، یازده کلمه است:

۱) «آواخ»: «آواخ ز پیمان و ز پیمانهٔ او».

۲) «آوخ»: «آوخ که زمانه دشمنم شد».

۳) «آوه»:

همچو مجنونی که بشنید از یکی   که: مرض آمد به لیلی اندکی
گفت: آوه بی‌بهانه چون روم؟   ور بمانم از عیادت چون شوم؟

۴) «آه»: «آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت».

۵) «افسوس»: «افسوس که ایّام جوانی طیّ شد».

٦) «داد»: که در السنه معمول است.

۷) «دردا»: «دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا»

۸) «دریغ»:

دریغا که با ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار

۹) «وا»؛

۱۰) «وای»؛

۱۱) «های»، چنانچه هر سه در السنه متداول است.

[اسماء ترجّی و آرزو و تمنّی]

نمایش هجدهم در **اسما[ء]** **ترجّی و آرزو و تمنّی** و معروف از آن‌ها، «کاج» و «کاجکی» و «کاش» و «کاشکی» می‌باشد؛ و امّا «چه» و «کی» و «مگر» در اشعار ذیل محض از برای استثناء و استفهام بوده و آرزو و ترجّی به قرینهٔ مقام، مفهوم می‌گردد: «چه شود که با تو به سر رود به مراد دل نفسی مرا»، «کی شود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم»

به زندگی نه نشستی به پهلویم هرگز   مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

[اسماء تحسین]

نمایش نوزدهم در **اسماء تحسین** که در مقام ستایش و تقدیس، وارد بوده و در مورد هیجان و میل طبع مستعمل هستند و آنچه به نظر رسیده، یازده کلمه است:

۱) «آباد»: جرفادقانی گوید:

دل من جای خرابست و در آن، گنج غمت
باد آباد بر این گنج و بران ویرانی

۲) «آخ»؛

۳) «آفرین»؛

۴) «به»؛

۵) «په»؛

۶) «خه»؛

۷) «خهی»؛

۸) «زه»؛

۹) «زهی»؛

۱۰) «واح»؛

۱۱) «وه»؛

چنانچه همهٔ این‌ها شایع و در السنه، دایر بوده و ذکر مثال، موجب تطویل مقال؛ و اکثر آن‌ها بیشتر مکرّراً استعمال یابند.

[اسماء تنبیه]

نمایش بیستم، **اسماء تنبیه** چند تا است: «زنهار» و «زینهار» و «ها» و «هان» و «هلا» و «هین» و مانند این‌ها.

[اسماء تعجّب]

نمایش بیست‌ویکم، **اسماء تعجّب:** «چه‌چه» و «خنک» و «خنکا» و «خوش» و «خوشا» و «وه» و مانند این‌ها.

تنبیه: مخفی نماند که کلمات تحسین و تعجّب و تنبیه و ترجّی کلاً از قبیل اسم؛ و در جزو حروف شماریدن آن‌ها ـ چنانچه از بعضی ادبا ناشی شده ـ خطا بوده و در اسماء ترجّی، خطای مرکّب می‌باشد، زیرا که علاوه بر عدم حرفیّت، ترجّی را هم نمی‌باشند چنانچه روشن گردید.

[مذکّر و مؤنّث]

نمایش بیست‌ودوم در **مذکّر** و **مؤنّث**: بدان که در بعضی زبان‌ها، همهٔ اسماء به این صفت، موصوف می‌باشد امّا در زبان پارسی آنچه اسماء بی‌جان است، قاعده‌ای برای تذکیر و تأنیث آن‌ها نبوده و مذکّر و مؤنّث اعتبار نشود و آنچه اسماء جاندار است، در بعضی از آن‌ها نرینه را اسمی خاصّ و ماده را نامی دیگر است، همچو: «مرد و زن»، «پدر و مادر»، «برادر و خواهر»، «کدخدا[و]کدبانو»، «خروس [و] ماکیان»؛ و در بعضی دیگر، فرق مذکّر و مؤنّث بدین‌گونه نمایند که: در اسم مذکّر به آخرش «گشن» یا «نر» ملحق نموده و یا به اوّلش «نرّه» یا «گشن» ملصق ساخته و در اسم مؤنّث، به اوّل یا آخر آن، لفظ «ماده» افزایند همچو: شیرنر و نرّه‌شیر و پیل‌گشن و گشن‌پیل و ماده‌گاو و گاوماده و مانند این‌ها.

[اسماء اصوات]

نمایش بیست‌وسوم در **اسماء اصوات**: بعضی از ادبا، اسماءِ تنبیه و تعجّب و ندا و تحسین و مانند این‌ها را **اسماء اصوات** نام کرده.

[قیودات]

نمایش بیست‌وچهارم در **قیودات**: بدان که هرآنچه راکه در جمله و کلام، معنائی زاید بر مدلول مسند و مسندالیه بفهماند مانند زمان اسناد و مکان آن و کمّ و کیف آن و سایر خصوصیّات آن، **قیودات** نامند؛ و آن بر چندگونه است:

۱) **قیود زمان** همچو: دی، امروز، اکنون، فردا و بامداد و شبانگاه و مانند این‌ها.

۲) **قیود مکان:** اینجا، آنجا، بالا و پایین و مانند آن‌ها.

۳) **قیودکمّ و مقدار:** بسا، بسیار، کمتر، بیشتر.

۴) **قیود تصدیق:** آری، بلی، نهمار.

۵) **قیود نفی:** نه، هرگز، هیچ.

۶) **قیود ترتیب:** پس‌پس، آنگاه، نخست، نخستین.

۷) **قیود وصف** همچو: عاقلانه و دیوانه و حقیقتاً و واقعاً و کورکورانه و پنهان و آشکار.

۸) **قیود شکّ و ظنّ:** شاید، گویا، همانا، دور نیست، پندارم و مانند این‌ها.

۹) **قیود استفهام:** آیا، کی، کجا، کدام و مانند این‌ها.

و باید دانست که در پاره‌ای زبان‌ها خصوصاً عربی بدین اقسام مزبوره، احکام بسیار و اختلافات بی‌شمار درکار؛ و از آن‌رو با تفاصیل بسیار مذکور می‌دارند ولی چون در زبان پارسی عبارت از بعضی کلمات بسیطه یا مرکّبه هستند که به اندک تأمّل، معلوم می‌گردد، این است که در اکثر آن‌ها به مجرّد تعداد اکتفا نموده و در تعداد هم طالب استقصا نشدیم و بعد از فراغ از شرح اجمالی اکثر اقسام اسم، به ذکر اجمالی پاره‌ای حالات و عوارضات آن می‌پردازیم.

حالات و عوارضات اسم

نمایش بیست‌وپنجم در اعراب و بنای اسم و حالات و حیثیّات آن: بدان که اوّل کلمات پارسی، همیشه متحرّک بوده و آخر آن‌ها همواره ساکن می‌باشد زیرا که شروع در سخن جز به حرف متحرّک امکان نداشته و توقّف بر آن به غیر حرف ساکن صورت نبندد. پس، از تحرّک حرف اوّلی چاره‌ای نبوده و از سکون حرف آخری گزیری نه، مگر در حالت عطف و اضافه و موصوفیّت و اتّصال به روابط و ادوات و ضمائر؛ امّا در حالت عطف اگر آخر کلمه، «واو» و «الف» و «های خفی» باشد، آن‌ها را به حالت سکون اصلی خود [ر]ها گذاشته و «واو عطف» را مضموم سازند: «تیهو و درّاج» و «پا و دست» و «دهانه و چانه»؛ و اگر آخر کلمه «یای تحتانی» باشد، روا بود که مانند حروف ثلثه معمول داشته و یا این که «یای تحتانی» را مشدّد خوانده و مانند سایر حروف، مضموم نمایند: «پیری و جوانی» و «شاه وگدا» و «مصر و روم» و «مرز و بوم» و «ایران و توران»؛ و امّا وضع آخر کلمه در حالت اضافه در دستور سیّم از اضافه ـ که در آخر همین نمایش است ـ مذکور خواهد شد و امّا وضع آخر کلمه در حالت موصوفیّت در نمایش نهم مذکور افتاد و در حالت اتّصال به ضمائر و ادوات و روابط به مناسبت مقام، متحرّک گردد: دلا، جانا، پسرو، دخترو، هوشیاری خوب است.

تبصرةٌ: اجتماع دو ساکن در وسط کلمه، جایز است اگر اوّل آن‌ها، حرف مدّ باشد: باختن و بیختن و سوختن؛ و در آخر، جایز است مطلقا: باد و بید و بود و تشت و پشت و خشت؛ بلکه گاه باشد که در آخر کلمه، سه ساکن اجتماع یابد مشروط بر این که اوّل آن‌ها حرف مدّ باشد: ماست، دوست، بیست؛ و همچنین اجتماع دو ساکن و سه ساکن که در میان دو کلمه روی دهد، مشروط به همین شرط است که اگر اوّل آن‌ها حرف مدّ باشد، به جهت امکان تلفّظ، آن را به حال خود باقی داشته و مسلّم دارند: کیست، برپا است، نیکو است؛ و الاّ به جهت تعذّر تلفّظ، آن را جایز نداشته و به چند روش در دفعش کوشند: پس اگر ساکن اوّل غیر از «الف» و «واو» و «های خفی» بوده و دویّمی هرچه باشد، آن را به مناسبت مقام، متحرّک سازند: پسرک و دخترک و توانگری و درویشی و چهارم و پنجم؛ و در جائی که ساکن اوّل «الف» یا «واو» بوده و دویّمی «الف» باشد، «یای وقایهٔ مفتوح» در آخرش افزایند: گدایان و خوبرویان؛ و اگر دویّمی

«یای مدّ» باشد، یک همزهٔ وقایه در میانشان آرند: تنهائی و بدخوئی؛ و در جائی که ساکن اوّل «ه» و دویّمی «الف» و «ی» باشد، آن را به «گاف پارسی متحرّک» تبدیل نمایند همچو: آزادگان و بندگی؛ و اگر دویّمی غیر از «الف» و «یا» باشد، یک همزهٔ وقایهٔ متحرّک به مناسبت مقام افزایند: خامه‌ات و نامه‌ام و بنده‌ایم و مانند این‌ها.

و چون از اعراب و بنای اسم فراغت یافتیم، پس به صوب حالات و حیثیّات آن، عطف عنان کرده و می‌گوئیم که: اسم را چند حالت است: فاعلیّت [و] مفعولیّت و حال‌بودن و تمیزشدن و تأکید و بدل و ندا و اضافه و عطف بیان.

امّا **فاعلیّت** یا **حالت ابتدا** یا **حالت مجرّد** یا **کلمهٔ مجرّد** آن است که کلمه به حال اصلی خود باقی بوده و سؤال «که» و «چه» را جواب دهد: «که بزرگ است؟ خدا»، «چه چیز خوب است؟ توحید و تدیّن».

و امّا **مفعولیّت**، بدان که مفعول بر دوگونه است:

۱) **مفعول** یا **مفعول‌به** یا **مفعول صریح** یا **مفعول بی‌واسطه** که بدون واسطهٔ حرفی متعلّق فعل بوده و در جواب «که را» و «چه را» گفته شود. علامت آن در معهود معیّن لفظ «را» بوده و در غیر معیّن بدون آن استعمال نمایند: «که را باید کشت؟ کافر را» و «چه را باید گفت؟ حق را» و «خانه‌ای خریدم» و «بساطی چیدم»؛ وگاه باشد که مفعول را به قرینهٔ سیاق حذف کنند.

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد — بر هر چه نهادیم دل، از دیده جدا کرد

یعنی جدا کرد آن را؛ و آن، بیشتر مفرد بوده و بعضاً به واسطهٔ «کاف» بیان جمله باشد.

به هر که عرضه دهم درد خویش می‌بینم
که غرقه‌ام من و او در کنار می‌گذرد

وگاه است که به جهت تأکید لفظ «مر» در اوّل مفاعیل صریحه افزایند.

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

تنبیه: یک قسم از مفعول صریح و بی‌واسطه هم هست که به **مفعول مطلق** موسوم بوده وگاهی عدد وقوع فعل را بیان کرده وگاهی نوع آن را به مرحلهٔ عیان آورده و گاهی مجرّد صدور آن را بدون زیادت چیزی افاده نماید، همچو «زدم ده بار» و

«نشستم مانند نشستن امیر» و «رفتم رفـتنی»؛ و اوّلی را **مفعول مـطلق عـددی** گـفته و دویّمی را **نوعی** خوانده و سیّمی را **تأکیدی** نامند.

گونهٔ دویّم: مفعول بواسطه یا غیر صریح که تعلّق فعل بدو به واسطهٔ «در»، «بـا»، «برای» بوده و اوّلی را **مفعول‌فیه** و دویّمی را **مفعول‌معه** و سیّمی را **مفعول‌له** گویند.

امّا **مفعول‌فیه** ظرف زمان و ظرف مکانی است که فـعل در آن واقـع شـده و در جواب سؤال «درکه» و «در چه» آمده باشد و علامت آن «در» یا «بر» مـی‌باشد و در بعضی موارد محذوف گردد: «نجات در چه چیز است؟ در حق» و «سعادت در چـه زمان است؟ در روزی که تدیّن و تمدّن گرد آیند».

و امّا **مفعول‌معه** اسمی است که گاهی شریک فاعل باشد در تأثیر و گاهی مصاحب مفعول باشد در تأثّر؛ و علامت آن «با»؛ و در جواب «باکه» و «با چه» مذکور گردد: «با برادرم به باغ رفته و سیب را با انار چیدم».

و امّا **مفعول‌له** اسمی است که تحصیل آن، مقصود بوده و یـا حـصول آن، سـبب صدور فعل گردیده و در جواب «برای که» و «برای چه» و مانند این‌ها از سایر ادوات علّت مذکور گردد و اوّلی را **تحصیلی** گفته و دویّمی را **حصولی** نامند: «پسرم را بـرای ادب زدم، چنانچه از ناتوانی تاب حرکت ندارد»؛ و پوشیده نماند که مفعول بواسـطه گاهی به واسطهٔ حروف دیگر نیز مثل «ب»، «تا»، «از» بوده و در جواب «به که» و «به چه» و «تا کی» و «تا کجا» و «از که» و «از چه» مذکور شده و اوّلی و دویّـمی را **مفعول‌الیه** گفته و سیّمی را **مفعول‌عنه** نامند: «به مسجد می‌روم» و «از میخانه می‌گریزم» و «تا تهران خواهم رفت»؛ وگاه باشد که همهٔ مفاعیل در یک جمله گرد آیند؛ و در اینجا شایسته آن است که مفعول‌به را به سایر مفاعیل مقدّم دارند: «در ماه آبـان، پسـر خـود را بـا برادرت در دبستان احرار برای تعلّم قاموس المعارف به نـزد مـا آورده و از جـهالت رهانیده و تا آخر عمر در اصلاح اخلاقشان بکوش».

دستور: گاه باشد که بعضی از ادوات مفاعیل را به بعضی دیگر تبدیل نمایند: «زین، اسب راست» یعنی برای اسب، «این کار او را نشاید» یعنی بدو نشاید، «بر در مـیکده بنشسته و جامی در کف» یعنی در در میکده و مانند این‌ها.

و امّا **حالیّت** آن است که اسمی هیئت فاعل یا مفعول یا هر دو را افاده کند که در

حالت صدور فعل یا وقوع آن به چه هیئت بوده‌اند و آن‌ها را هم **ذی‌حال** گویند: «رستم سواره آمد» و «جهانگیر پیاده رفت» و حال در اکثر، مفرد بوده و بعضاً جمله باشد و به هر حال سزاوار آن است که از ذی‌حال مؤخّر آید و گاهی مقدّم هم باشد، خصوصاً در مقام ضرورت چنانچه خسرو در واقعهٔ دفن لیلی گفته:

گریان جگر زمین گشادند وان کان نمک در آن نهادند

و گاه است که حال به طریق عطف متعدّد آید و در این صورت، حال ثانی و ثالث را **حال مترادف** گویند: «فلان را افتان و خیزان دیدم».

و امّا **تمیز** لفظی است که برای ازالهٔ ابهام در کلمه‌ای یا نسبتی مذکور و به **ممیّز** نیز موسوم؛ و آن لفظ مبهم، بیشتر، از مقادیر می‌باشد: دو من گندم، سه سیر جو و پنج عدد تخم‌مرغ؛ و گاهی از اسماءِ غیر مقدار بوده و به طرف ممیّز خود مضاف می‌باشد: انگشتر نقره؛ و اصل در تمیز، تأخّر از ممیّز بوده و گاهی به حکم ضرورت، مقدّم باشد:

شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر

و گاه باشد که جمله نیز به واسطهٔ ابهام در نسبت ـ چنانچه اشاره نمودیم ـ محتاج به تمیز بوده و به واسطهٔ لفظ «از رو» و «به انگیزه» و مانند آن‌ها رفع ابهام نمایند: «کتاب من، شایان تمجید است از روی اسلوب عجیب» و «انوشیروان مرد خوبی است از جهت عدالت» و «حاتم، بی‌نظیر است از حیث سخاوت».

و امّا **تأکید** عبارت از لفظی است که حال ماقبل خود را در ذهن سامع، ثابت و مقرّر سازد و فائدهٔ آن، دفع گمان غلط دربارهٔ متکلّم و یا دفع ضرر غفلت از مخاطب است و آن ماقبل را **مؤکّد** گویند (به فتح کاف)؛ و تأکید بر دو بخش است:

۱) لفظی که به تکرار یک لفظ مفرد یا مرکّب حاصل و مقصود متکلّم، اهتمام در ایصال لفظ مخصوصی است به سمع سامع. شعر:

می‌برد می‌برد نگار نگار از کفم از کفم قرار قرار

و گاهی تکرار لفظ دلالت به بسیاری و کثرت مابعد آن نماید: «خُم‌خُم شراب» و «کاسه کاسه آب»؛ و تأکید لفظی ضمیر متّصل، با ضمیر منفصل می‌باشد: «رفتی تو»، «آمدم من».

۲) معنوی که به تکرار معنی به واسطهٔ لفظ «خود» و «همه» و «هرآینه» و «هرگز» و

«هر دو» و مانند این‌ها حاصل؛ و مقصود، اهتمام در حفظ معنی و ایصال آن در ذهن مخاطب و اظهار عدم ارادهٔ مجاز است: «من خودم دیدم» و «خودت را زدم» و «رستم و افراسیاب، هر دو، کشته شدند» و «اهل زمانه هم بی‌ناموس هستند» و مانند این‌ها.

بدل و عطف بیان

و امّا **بدل** و **عطف بیان**؛ بدان‌که در جایی که دو لفظ در یک جمله‌گرد آمده و در انتساب به چیزی، دویّمی تابع اوّلی بوده و مقصود اصلی از انتساب همان لفظ ثانی بوده و ذکر اوّلی یا فقط بنا بر تمهید ذکر ثانی بوده و یا از سهو و خطا ناشی گردیده و دویّمی برای دفع سهو باشد. در این صورت، آن لفظ ثانی را **بدل** نامیده و اوّلی را **مبدّل‌منه** گویند و اگر مقصود اصلی از انتساب، همان لفظ اوّل بوده و ذکر ثانی فقط برای افادهٔ تفسیر و بیان باشد، آن لفظ ثانی را **عطف بیان** خوانده و اوّلی را **مبیّن** گویند و از این قبیل است جزو ثانی بعضی اعلام مرکّبه: «شاهزاده عین‌الدّوله»، و «میرزا رشید» و به عبارهٔ اخری در جائی که چیزی و یا کسی را اسماءِ عدیده بوده و بعضی نسبت به دیگری مشهورتر باشد و خواهند که همه را مرتّباً ذکر نمایند، مشهور را بعد از غیر مشهور آورده و این را **عطف بیان** گویند.

تنبیه: یک قسم عطف نیز هست که به واسطهٔ بعضی حروف معیّنه بوده و به **عطف به حرف** موسوم؛ و در نمایش بیست‌ودویّم از نگارش سیّم مرقوم می‌گردد.

و امّا **ندا** آن است که اسم، منادی واقع بوده و به واسطهٔ «ای» [و] «ایا» در اوّل آن و یا «الف مفرده» در آخرش توجّه مسمّایش مطلوب گردد.

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

ایا شاه محمود کشورگشای
ز کس گر نترسی بترس از خدای

شاها مرا ز رأیت نقش و نگین تو
تا روز حشر آیت نصرٌ من اللّه است

و امّا لفظ «آری» را که بعضی از فرهنگیان در جزو حروف ندا شمرده، خطا و

بی‌مأخذ و در این شعر شفائی هم که استشهاد نموده:

آری کیدی تو کجا درک کجا شعر کجا
لاف چیزی که نداری چه زنی پیش کسان؟

حرف تصدیق است.

دستور: اگر خواهند که به آخر کلمهٔ مختومه به «الف» یک «الف ندا» آرند، پیش از آن، «یای وقایه» افزایند: «خدایا».

دستور: گاه باشد که منادی را به قرینهٔ سیاق حذف نمایند:

ای نـام تـو زیـنت زبـان‌ها حـمد تـو طـراز داسـتان‌ها

و امّا **اضافه** آن است که اسمی را برای افادهٔ معنی معیّنی همچو تعریف و تخصیص و مانند آن‌ها به واسطهٔ یکی از ادوات ربط «در»، «از»، «برای» به اسمی دیگر مربوط ساخته و نسبت دهند، خواه هر دو عربی باشند یـا پـارسی یـا مـختلف: «وقت ظـهر»، «روز جمعه»، «لطف شما در انجمن دوستان به این مبتلای هجران رسید»؛ و به هر حال اوّلی را **مضاف** خوانده و دویّمی را **مضاف‌الیه** گفته و ترکیب آن‌هـا را **تـرکیب اضـافی** نامیده و مجموع آن‌ها را **مرکّب اضافی** گویند؛ و چنانچه اشاره شد، اضـافه بـه اعـتبار ادوات رابطه بر سه‌گونه می‌باشد: اضافه به معنی «از» و به معنی «در» و به معنی «برای»، همچو: «انگشتر زر» و «خواب سحر» و «اسب سفر»؛ و امّا به اعـتبار خـود مـضاف و مضاف‌الیه به چهار بخش است:

۱) **بیانی** که عام به سوی خاص اضافه شده و یا این‌که مـضاف‌الیـه اصـل و مـادّهٔ مضاف بوده و از برای بیان نوع و جنس آن مذکور گردد همچو: «شهر تبریز» و «جام نقره» و «انگشتر زر» و اگرچه این دو مثال آخری شبیه صـفت و مـوصوف بـلکه در بدو نظر حمل به اضافه کردن خطا می‌نماید الّا این‌که در نظر قائل، متفاوت و فرقشان در ترجمه روشن می‌گردد، چنانچه اگر محمول بر صفت باشند، ترجمهٔ تـرکی آن‌هـا اینچنین باشد: «قزیل اوزوک» و «گوموش جام» و اگر محمول به اضافه باشند، ترجمهٔ ترکی همچنین باشد: «قزیلین اوزوکی» و «گوموشین جامی».

۲) **اختصاصی** که تخصیص مضاف به مضاف‌الیه را باشد خواه به سمت ملکیّت که **اضافهٔ تملیکی** نیز گویند: «اسب شما» و یا به طریق ظرفیّت «آب دریـا» و یـا بـه روش

علّیّت: «گردنی پاداش(؟)» و «زندان دزدی» و یا به طرز نسبت: «اهل ستم» و یا مجرّد اختصاص و ارتباط همچو «شهر ما»، «حاکم ما»، «پادشاه ما» و «قانون نظام» و «شهر انتقام» و مانند این‌ها.

۳) **اضافهٔ تشبیهی** که مشبّه را به سوی مشبّه‌به و یا بالعکس اضافه نمایند: «آیینهٔ دل» و «قدّ سرو».

۴) **اضافهٔ استعاری** که متکلّم در ذهن خود، چیزی را به چیز دیگر تشبیه کرده و یکی از لوازم مشبّه‌به را به سوی مشبّه اضافه کنند: «گوش هوش» و «گرگ اجل» و «زبان حال» و «چنگال مرگ» و مانند این‌ها و از آن‌رو که انتساب این چنین مضاف به مضاف‌الیه خود محض به اعتبار و نظر متکلّم است، این قسم را **اضافهٔ اعتباری** نیزگویند و حاصل استعاره، مبالغه در تشبیه و در عالم خیال، مشبّه را عین مشبّه‌به تصوّرکردن است چنانچه گویندهٔ «چنگال مرگ»، اوّل مرگ را در ذهن خود درّنده قرار داده، پس چنگال را که از لوازم درندّه است، از او عاریت کرده و به سوی مرگ اضافه نموده.

و در اینجا چهار دستور است:

۱) تتابع اضافات و زیاده بر واحد بودن آن روا و در استعمالات اهل لسان در کار است: «جل اسب من» و «جلد کتاب پدر من»، «گر دست دهد خاک کف پای نگارم» که در مثال اوّل، دو اضافه پی هم متوالی و در دویّم، سه اضافه و در سیّمی، چهار اضافه از پی یکدیگر آمده بلکه در بعضی کلمات توالی پنج اضافه هم دیده شده:

کحل‌الجواهری بخش ای باد صبح بر چشم
از گرد توتیای خاک ره نگارم

۲) در اضافهٔ بیانی و اختصاصی و قسم اوّل اضافهٔ تشبیهی که مشبّه را بر مشبّه‌به اضافه کرده‌اند، اصل مقصود بالذّات ذکر مضاف بوده و مضاف‌الیه فقط برای بیان و رفع ابهام آن است به خلاف استعاری و قسم دویّم، تشبیهی که در این هر دو مقصود بالذّات مضاف‌الیه بوده و ذکر مضاف محض برای قرینه‌بودن بر تشبیه و استعاره است.

۳) چنانچه در میان صفت و موصوف یکی از روابط مذکوره در اوّل نمایش نهم لازم بوده و مشروحاً نگارش یافت، همچنین در میان مضاف و مضاف‌الیه هم به شرح مذکور که در جائی که مضاف‌الیه، اسم ظاهر و یا ضمیر منفصل باشد، همان روابط

صفت و موصوف معمول است، پس اگر حرف آخر مضاف «الف» و «واو مدّ» باشد، «یای وقایهٔ مکسور» افزوده و اگر «های خفی» باشد، همزهٔ مکسوره آورده و اگر «یای معروف» باشد، ربط به هر یک از همزه و کسرهٔ آخر و یای وقایهٔ مکسوره به شرحی که در صفت و موصوف نگارش یافت، جایز و در «های ملفوظ» و «واو اصلی» مانند سایر حروف، آخر مضاف را مکسور نموده و این کسره را **کسرهٔ رابطه** و **کسرهٔ اضافی** نامند و امثلهٔ این‌ها از صفت و موصوف روشن؛ و در جائی که مضاف و مضاف‌الیه، هر دو در حکم یک کلمه باشند، در آن نیز مانند صفت و موصوف کسرهٔ رابطه را تخفیفاً انداخته و این چنین اضافه را به اعتباری، **اضافهٔ موصول** خوانده و به لحاظی، **اضافهٔ مقطوع** نامند همچو: «پدرزن» و «مادرزن» و «سررشته» و «زیر(؟)» و آنچه بدین‌ها ماند. بلی، در جائی که مضاف‌الیه، ضمیر متّصل باشد، اگر حرف آخر مضاف «الف» و «واو مدّ» است، «یای وقایهٔ مفتوح» افزوده و اگر «های خفی» است، «همزهٔ وقایهٔ مفتوحه» آورده و اگر غیر این سه حرف است، خودش را مفتوح سازند: «به پایت»، «به سویت»، «خانه‌ات»، «اسبت» و «نانت» و مانند این‌ها.

۴) بیشتر مضاف بر مضاف‌الیه مقدّم باشد و گاه است که برعکس این بوده و مضاف‌الیه را بر مضاف، مقدّم داشته و اینچنین اضافه را **اضافهٔ مقلوب** و **اضافهٔ معکوس** نامند همچو: گلاب و سیماب و گل‌برگ و لاله‌رنگ و مانند این‌ها.

[**فعل**]

نگارش دویّم (از آیین سیّم از مقدّمه) در **فعل** که به ذات خود به بودن یا نمودن کاری در یکی از سه زمان دلالت می‌کند. پس فعل در حقیقت سه چیز را می‌فهماند: معنی مصدری، نسبت به فاعل و زمان معیّن؛ و مختصّات آن که به واسطهٔ آن‌ها از اسم و حرف امتیاز یابد، مطاوعه و قبول و معلوم و مجهول و لازم و متعدّی و مثبت و منفی‌بودن است که تحقیق هر یک مشروحاً نگارش خواهد یافت و غالباً در اوّل ماضی و مضارع و امر محض من‌باب مبالغه و تأکید و یا از روی زینت، حرف «ب» افزوده و همزهٔ مفتوح و مضموم را اگر باشد، مبدّل به «ی» نموده و همزهٔ مکسور را به حال خود باقی گذارند: بیفتاد و بیفکند و بایستاد؛ و همچنین در مضارع و امر و گاهی به جهت

ضرورت، حرف «ی» را بعد از تبدیل، «انداخته» و «بنداخت» و «بنداز» و «بندازد» گویند، بلکه گاه است که در نهی نیز بعد از «نون نهی»، حرف «ب» افزوده و «نه‌بخور» گویند و از آن‌رو که زیادت حرف «ب» در ماضی کمتر دیده شده، به خلاف مضارع که زیادت «ب» در آن، نسبت به ماضی، بسیار بلکه در امر حاضر از هر دو بسیارتر بوده و نظماً و نثراً شایع و مطّرد است، می‌توان گفت که زیادت «ب» در امر حاضر موجب مزیّت فصاحت بوده و در مضارع هم فصیح می‌باشد؛ و امّا در ماضی اگر مخلّ فصاحت هم نباشد، مستحسن نبوده و محض من‌باب رعایت وزن و غیره خواهد بود و بالجمله پاره‌ای احکام مختلفه و اقسام متنوّعهٔ فعل را در ضمن چند دستور می‌نگارد:

فعل خاصّ و فعل عامّ و فعل اقتداری و وجوبی و بعضی اقسام دیگر

دستور اوّل: «بودن و شدن» در میان افعال ما در جمع آن‌ها بوده و به معاونت این‌ها بعضی صیغه‌ها تشکیل یابد. «آمد و رفت» یعنی آینده و رونده شد؛ و از این‌رو، این‌ها را **فعل عامّ** و **فعل معاونه** نیز گویند، چنانچه سایر افعال را **فعل خاص** گویند و از افعال خاصّه هم «خواستن» را **ارادی** نام کرده، «شایستن» را **امکانی یا لزومی** نامند و «توانستن» را **اقتداری** خوانده و «بایستن» را **وجوبی** گویند؛ و اقتداری هم یا **اقتداری ماضی** است یا **اقتداری مضارع** ـ چنانچه هر دو مذکور خواهد شد ـ و یا **اقتداری مطلق** که ضمیر و فاعل مخصوص نداشته و تنها یک معنی علی‌الاطلاق افاده نماید و قاعدهٔ تشکیل آن، آن است که امر حاضر «توانستن» را به اوّل ماضی مطلق آورند، همچو «توان گفت» و مانند آن؛ و وجوبی هم به دو قسم است: یکی **وجوبی مقدّم** که وجوب و لزوم فعلی را در زمان گذشته افاده نماید و به ادخال لفظ «بایست» به اوّل مستقبل انشائی تشکیل یابد: «بایست بگوییم»؛ و گاه باشد که ضمائر شش‌گانه را به لفظ بایست ملحق کرده و به ماضی مطلق، ملصق نمایند. «بایستم گفت» و بدین قیاس؛ و دیگری **وجوبی مطلق** که به الحاق لفظ «باید» به اوّل مستقبل انشائی تشکیل یابد: «باید بگویم»؛ و گاه است که در این قسم هم ضمائر را به لفظ «باید» ملحق نموده و خودش را به اوّل ماضی مطلق آرند: «بایدم گفت»؛ و بعضی شقوق علیحده نیز هست که به ادنی تأمّل واضح و روشن می‌گردد.

متعدّی و لازم و مطاوعه

دستور دویّم: اگر فعل با فاعل خود تمام نشده و مفعول صریح داشته باشد که بدو تعلّق یابد و باز هم مخاطب را انتظار باشد، همچو «دیدم» و «خوردم» که هر دو محتاج به متعلّق و بدون ذکر آن، مخاطب را انتظار باقی؛ و روا باشد که بپرسد: «که را دیدی؟» و «چه را خوردی؟»، این‌چنین فعل را **متعدّی** نامند و اگر هم، چنین نبوده و مخاطب را انتظاری نماند، همچو «آمد» و «رفت» و مانند آن‌ها، آن را **فعل لازم** گویند و فعل لازم هم اگر متضمّن معنی قبول باشد، آن را **فعل مطاوعه** نیز گویند: «آب از کوزه ریخت» یعنی قبول ریختن کرد.

طریق تعدیه: و چون خواهند که فعل لازم را متعدّی نمایند، لفظ «اندن» یا «انیدن» به آخر امر حاضر آن، ملحق نمایند: «رساندن» و «رسانیدن»؛ و از آن‌رو که کثرت لفظ از یک مادّه، کثرت معنی را مشعر است، «انیدن» نسبت به «اندن»، زیادهٔ تعدیه را باشد؛ و بدان که بعضی افعال در صورت لازم و متعدّی، هر دو استعمال یافته و به قرینهٔ مقام، امتیاز یابند: «آموختن» و «آمیختن» و «افزودن» و «بریدن» و «دریدن» و «ریختن» و «زادن» و «شکستن» و «گشودن» و مانند این‌ها؛ و یا بدین روش، امتیاز دهند که: اگر در افعال همچنانی معنی قبول و مطاوعه باشد، آن را **لازم** گفته و الّا **متعدّی** نامند، مثلاً «درید» اگر مقصود این باشد که «فلان شخص جامه را درید» متعدّی است و اگر منظور این باشد که جامه «دریده شد» لازم است.

فعل تامّ و ناقص

دستور سیّم: چنانچه مذکور شد، هر فعل از فاعل ناگزیر است. پس اگر تنها معنی مصدری خود را به فاعل خود نسبت دهد نه صفت دیگر را همچو «آمد» و «رفت» و مانند این‌ها، آن را **فعل تامّ** گویند و اگر علاوه بر فاعل به ذکر چیزی دیگر هم محتاج باشد که علاوه بر معنی مصدری خود، مدلول همان چیز دیگر را نیز بر فاعل خود منسوب سازد، آن را **فعل ناقص** گویند: «بود»، «شد»، «گردید»، «نیست» و مانند آن‌ها که در افادهٔ معانی خود استقلال ندارند، همچو «بود» در این مثال: «رستم، دلیر بود» که علاوه بر معنی «بودن»، صفت دلیری را نیز به رستم ثابت می‌نماید و اینگونه افعال را

روابط زمانی نیز گویند در مقابل **روابط غیر زمانی** که در نمایش بیست‌وسوم از نگارش سیّم از آیین سیّم، سمت نگارش خواهد یافت و در بعضی موارد فعلی را **تامّ** گویند که در مشتقّات آن، تغییری نباشد همچو «افکندن» و «خواندن» و مانند این‌ها که در نمایش سیّم از همین نگارش دویّم که مبحث حال و اوامر است، مشروحاً مذکور خواهد شد.

فعل مفرد و مرکّب

دستور چهارم: از آن‌رو که وسعت زبان پارسی نسبت به عربی کمتر و تمامی صیغ آتیهٔ افعال را از یک مادّه مشتق‌کردن، امکان نداشت، ناچار بعضی از مشتقّات را به معاونت همین افعال ناقصه، ترکیب داده و فعل را بدین اعتبار به دو قسم تقسیم کرده‌اند: **مفرد** یا **بسیط** یا **ساده** که بی‌معاونت فعلی دیگر صرف شود، همچو: «رفتم» و «گفتم»؛ و **مرکّب** که به دستیاری افعال ناقصه صرف شود: «رفته بودم»، «گفته بودم» و از این جا روشن گردید که افعال ناقصه همان افعال عامّه و افعال معاونه هستند که به اعتبارات مختلفه به اسامی متفرّقه موسوم شده‌اند.

مطابقت فعل با فاعل در جمع و افراد

دستور پنجم: چنانچه مذکور افتاد، هر فعل به فاعلی محتاج است. پس اگر آن فاعل، ذی‌روح بوده و اسم جمع نباشد، مطابقت آن با فعل در جمع و افراد لازم است: «جهانگیر آمد» و «رستم و افراسیاب مردند»؛ و در جائی که اسم جمع بوده و یا غیر ذی‌روح باشد، مطابقت و عدم آن، هر دو جایز باشد اگر چه مفرد آوردن فعل مطلقاً افصح می‌باشد: «مطالب ادبا درکتاب ما درج است» یا «درجند»؛ و «گروهی از مردم آمد» یا «آمدند».

فعل معلوم و مجهول

دستور ششم: اگر فاعل فعل، معلوم و معیّن بوده و مذکور باشد، آن فعل را به اعتبار فاعل، **معلوم** گویند: «قابیل، هابیل را کشت»؛ و اگر فاعل را حذف کرده و فعل را به مفعول نسبت دهند، آن را **فعل مجهول** نامند: «هابیل کشته شد»؛ و از این جا معلوم می‌شود که فعل لازم، مجهول ندارد زیرا که مفعول ندارد و برای مجهول‌ساختن فعل

معلومی، یکی از مشتقّات فعلی مادّهٔ «شدن» را به اسم مفعول آن ملحق سازند؛ مثلاً اگر خواهیم که از «گفتن»، فعل مجهول ماضی آریم، ماضی «شدن» را به اسم مفعول آن ـ که «گفته» است ـ ملحق نموده و «گفته شد» گویند و اگر مضارع مجهول بنا کنند، مضارع «شدن» را به اسم مفعول مذکور ملحق نموده و «گفته می‌شود» گویند و بدین قیاس و سبب، حذف فاعل و مجهول آوردن فعل و نسبت‌دادن آن به مفعول، یا تعظیم فاعل است: «مردم، خلق شد» و یا تحقیر آن: «حاکم، سبّ شد» و یا مجهول و نامعلوم بود[ن] آن: «کتاب من دزدیده شد» و یا مبهم‌داشتن و پنهانیدن آن چنانچه متداول است و گاه است که به جهت معلوم و مشهور بودن، فاعل را محض من‌باب اختصار حذف کرده و فعل را به صورت مجهول آرند بدون این که یکی از دواعی مزبوره موجود باشد.

فعل مثبت و منفی

دستور هفتم: اگر فعل، دلالت کند بر این که معنی مصدری آن از فاعل به عرصهٔ وجود آمده، همچو «آمدم» و «رفتم»، آن را **فعل مثبت** گویند و اگر به وجودنیامدن آن را بفهماند، آن را **منفی** نامند و علامت نفی در پارسی، «نون» مفتوحی است که در افعال بسیطه به اوّل آن‌ها آورده و «الف مفتوح و مضموم» را اگر باشد، مبدّل به «ی» نموده و «الف مکسور» را به حال خود باقی گذارند: «نیفتاد» و «نیفکند» [و] «نایستاد»؛ و در افعال مرکّبه گاهی به اوّل جزو اوّل افزوده و گاهی به جزو ثانی ملحق نمایند: «شاید تا به حال، مثل کتاب ما را دیده نباشی» یا «ندیده باشی».

تنبیه: در مصدر منفی و اسم مفعول منفی گاهی الفی بعد از نون نفی آورده و «ناخوردن» و «نادیده» گویند مگر این که مصدّر به «الف» باشند، همچو «افزودن» و «افزوده» که «ناافزودن» و «ناافزوده» گفتن، مستهجن است.

تنبیه: در امر حاضر، نفی را **نهی** گویند و علامت آن در اغلب، «میم» مفتوحی است که به اوّل آن افزایند، چنانچه خواهد آمد: «دروغ مگوی»؛ و گاه است که با «نون مفتوح» نیز گویند و امّا در نهی غایب، علامت غالبی «نون مفتوح» بوده و ندرتاً «میم مفتوح» نیز آید بلکه در مقام دعا «میم»، مستحسن و بر «نون» ترجیح دارد: «مبادا»، «مماناد».

اخباری و انشائی و شرطی

دستور هشتم: اگر فعل، حالتی واقعی را به صورت قطعی باز نماید، **اخباری** گویند: «آمده» و «می آیم»؛ و اگرنه چنین بوده و تمنّی و ترجّی و آرزو و خواهش و دو دلی و طلب فعل یا ترک و مانند این‌ها را باشد، آن را **انشائی** گویند و از اقسام آن هم، آنچه را که آن مدلول آن، منوط و وابسته به چیزی دیگر باشد، **شرطی** گویند: «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را» و به عبارهٔ اخری، اگر مدلول فعل با خود لفظ به عرصهٔ وجود آمده و پیش از آن، اصلاً وجود نداشته باشد، مانند افعال ترجّی و تمنّی و امثال آن‌ها، آن را **انشائی** گویند و آن هم یا مفرد است که در خود هر فعل، ضمائر شش‌گانه را به آخر امر حاضر آن آرند: «خوانم» و «دانم» و یا مرکّب که لفظ «باش» را بعد از مفرد غایب ماضی نقلی هر فعلی که مقصود است، افزوده و ضمائر شش‌گانه را بدو ملحق سازند: «رفته باشم»؛ به خلاف اخباری که مدلول آن، پیش از تکلّم واقع بوده و مقصود متکلّم، بیان همان مدلول و خبردادن از آن و حکایت‌کردن آن است و بعد از فراغ از بیان اقسام مذکورهٔ فعل می‌گوئیم که: هر فعلی به اعتبار زمان ـ که جزو مدلول آن است ـ به سه قسم می‌باشد: زمان گذشته که **ماضی** گویند و زمان آینده که **مضارع** و **مستقبل** خوانند و زمان اکنونی که **حال** و **امر** یا **نهی** گویند؛ و «آلفتن» مستقبل نداشته و «نهفتن» امر و مستقبل، هیچ‌کدام، را ندارد و به اعتبار فاعل هم ـ که جزو دیگر مدلولش است ـ خالی از شش قسم نباشد زیرا که فاعل، یا غایب است و یا مخاطب و یا متکلّم؛ و هر یک از این‌ها، یا واحد است یا جمع. پس، از برای هر فعلی، شش صیغه مقرّر؛ و اصل آن‌ها واحد غایب بوده و صیغ دیگر به واسطهٔ الحاق ضمائر متّصله، متفرّع از آن می‌باشند:

«جمع غایب»	«واحد مخاطب»	«جمع مخاطب»	«واحد متکلّم»	«جمع متکلّم»
«نـــد»	«ی»	«یـــد»	«م»	«یـــم»

و تفصیل این اقسام را در ضمن سه نمایش می‌نگارد:

[ماضی]

نمایش اوّل، **ماضی** که بر زمان گذشته دلالت کرده و به چند قسم استعمال یابد که هر

یک از آن‌ها نوعی از گذشته را افاده نماید که از دیگری مفهوم نگردد چنانچه «رفتم» و «رفته‌ام» و «می‌رفتم» و «می‌رفته‌ام» و مانند این‌ها که همهٔ آن‌ها از اقسام ماضی هستند و مع‌ذالک مدلول هر یک، غیر از دیگری می‌باشد چنانچه تفصیل همهٔ این اقسام را در ضمن ده قسم می‌نگارد:

قسم اوّل: **ماضی مطلق** که دلالت دارد بر زمان گذشته‌ای که با هیچ یک از قیود آتیه مقیّد نباشد و بعضی از ادبا این قسم را به **محدود** موسوم داشته؛ و تعریفش کرده به این که دلالت دارد به یک زمان گذشته‌ای که به زمان حال، نزدیک و متّصل باشد؛ و بعضی دیگر **شهودی** نامش کرده؛ و تعریفش نموده به این که متکلّم، دیده و شنیدهٔ خود را به رأی‌العین خبر دهد؛ و امر سهل و جای مناقشه نیست؛ و چنانچه دانسته شد هر یک از ماضی و مضارع به نام معلوم و مجهول به دو قسم بوده و هر یک از آن‌ها هم به نام مثبت و منفی به دوگونه بوده و هر یک از این چهار را شش صیغه می‌باشد: واحد غایب و مخاطب و متکلّم و جمع آن‌ها.

پس هر یک از اقسام مختلفهٔ ماضی و مضارع را بیست‌وچهار صیغه و اصل آن‌ها واحد غایب معلوم و مثبت بوده و سایر صیغ مختلفه به واسطهٔ الحاق ضمائر معیّنه و به اعمال قاعدهٔ مجهول و منفی، متفرّع از آن می‌باشند چنانچه به همهٔ این‌ها اشاره نمودیم و چون این مقدّمه، ممهّد بوده و منظور نظر آمد، پس می‌گوئیم که قاعدهٔ تشکیل صیغهٔ واحد غایب معلوم و مثبت در ماضی مطلق آن است که از آخر مصدر، «نون» را حذف کرده و ماقبل آن را که «ت قرشت» و «د ابجدی» است، ساکن نموده و در صیغ باقیه، همان «ت» و «د» را به جهت دفع التقاء ساکنین به مناسبت مقام، متحرّک سازند و ما برای بیان صیغ مختلفهٔ بیست‌وچهارگانهٔ ماضی مطلق و سایر اقسام آتیه، تسهیلاً للأمر یک جدولی وضع نموده، به جهت وضوح مطلب از معمول و متعارف در جداول همچنانی خارج شده و تقسیم به مربّعات نکرده و صیغ شش‌گانهٔ راجعه به هر یک از معلوم و مثبت و مجهول و منفی را در مقابل آن بدین ترتیب نگاشتیم:

۱) واحد غایب ۲) جمع غایب ۳) واحد مخاطب ۴) جمع مخاطب ۵) واحد متکلّم ۶) جمع متکلّم.

صیغ ۲٤ گانهٔ ماضی مطلق						
معلوم مثبت	زد	زدند	زدی	زدید	زدم	زدیم
معلوم منفی	نزد	نزدند	نزدی	نزدید	نزدم	نزدیم
مجهول مثبت	زده شد	زده شدند	زده شدی	زده شدید	زده شدم	زده شدیم
مجهول منفی	نزده شد یا زده نشد و بدین‌قیاس است.					

قسم دویّم: **ماضی نقلی** که حکایت از زمان گذشته را بیان نماید و قاعدهٔ تشکیل واحد غایب معلوم مثبت آن، آن است که به آخر واحد غایب از ماضی مطلق یک «های خفی» ملحق سازند، چنانچه در این جدول نمودار است:

صیغ ۲٤ گانهٔ ماضی نقلی						
معلوم مثبت	زده	زده‌اند	زده‌ای	زده‌اید	زده‌ام	زده‌ایم
معلوم منفی	نزده	نزده‌اند	نزده‌ای	نزده‌اید	نزده‌ام	نزده‌ایم
مجهول مثبت	زده شد[ه]	زده شده‌اند	زده شده‌ای	زده شده‌اید	زده شده‌ام	و بدین قیاس
مجهول منفی	زده نشده یا نزده شده و باقی امثله بدین قیاس است.					

و بعضی از ادبا، این قسم را به **ماضی قریب** موسوم کرده و تعریفش نموده به این که دلالت دارد به زمان گذشته که نزدیک به زمان حال باشد و بعضی دیگر که قسم اوّل را **محدود** نامیده بود، این قسم را هم **ماضی مؤخّر** نام نهاده؛ و گفته که دلالت دارد بر یک قسم گذشته‌ای که زمانش از زمان قسم اوّل پیشتر است و چنانچه اشاره نمودم، امر در

همهٔ این‌ها سهل و جای مداقّه و مناقشه نیست و مخفی نماند که هرگاه در ماضی نقلی معنی حدوث باشد، دلالت می‌کند بر این که آن فعل تا زمان تکلّم تمام شده: «نان را خورده‌ام»؛ و اگر معنی ثبوت و دوام و بقا باشد، دلالت می‌کند بر این که آن فعل، تمام نشده و هنوز اثر آن تا زمان تکلّم باقی است: «دانسته‌ام»، «نشسته‌ام»، «خفته‌ام».

دستور: گاه است که به آخر واحد غایب ماضی نقلی بعد از «های خفی»، لفظ «است» آرند بلکه گاه باشد که «الف» را از «است» حذف کرده و «ست» را به ماضی مطلق ملحق نموده و ضمائر را بدو ملصق سازند: «زدست»، «زدستند» و بدین قیاس؛ و در این حال، معنی اقتدار و استمرار را نیز افاده نمایند و اگر چه تمامی صیغ بیست‌وچهارگانه بنا به دستور مذکور، موافق جدول ذیل می‌باشد:

ایضاً صیغ ۲۴ گانهٔ ماضی نقلی به طور دیگر					
معلوم مثبت	زدست	زدستند	زدستی	زدستید	و بدین قیاس
معلوم منفی	نزدست	نزدستند	نزدستی	نزدستید	و بدین قیاس
مجهول مثبت	زده شدست	زده شدستند	زده شدستی	و بدین قیاس	
مجهول منفی	نزده شدست یا زده نشدست و سایر امثله به همین قیاس				

ولیکن این طرز در غیر واحد غایب بسیار کم بوده و در غیر شعر دیده نشده:

ماکار زمانه نیک دیدستیمان از کار زمانه زان بریدستیمان

شنیدستم که در دریای اعظم به گردابی درافتادند با هم

بلکه اقسام دوازده‌گانهٔ مجهول مثبت و مجهول منفی اصلاً در استعمالات اهل لسان دیده نشده.

قسم سیّم: **ماضی بعید** یا **مقدّم** یا **سابق** که دلالت می‌کند بر زمان گذشته‌ای که از زمان حال، بعید باشد به این معنی که از ماضی دیگر مقدّم باشد و بدین طرز تشکیل یابد که به

آخر ماضی نقلی، یک ماضی مطلقی از مادّهٔ «بودن» آورده و ضمائر را بدو ملحق نمایند چنانچه در این جدول آمده است:

صیغ ٢٤ گانهٔ ماضی بعید						
معلوم مثبت	آورده بود	آورده بودند	آورده بودی	آورده بودید	آورده بودم	آورده بودیم
معلوم منفی	نیاورده بود	نیاورده بودند	نیاورده بودی	یا آورده نبود و بدین قیاس		
مجهول مثبت	آورده شده بود	آورده شده بودند	وسایر امثله بدین قیاس			
مجهول منفی	نیاورده شده بود یا آورده نشده بود وسایر امثله به همین قیاس					

و چون این قسم، متضمّن معنی افسانه و حکایت است، بعضی از ادبا آن را **حکایهٔ نقلی** نامیده؛ و تعریفش کرده به این که متکلّم دیده و شنیدهٔ خود را به طور افسانه روایت کند.

قسم چهارم: **ماضی ابعد** یا **اسبق** که بعد از ماضی نقلی فعل مقصود، یک ماضی نقلی علیحده هم از مادّهٔ «بودن» آورده و ضمائر را بدو ملحق سازند چنانچه در این جدول است:

صیغ ٢٤ گانهٔ ماضی ابعد						
معلوم مثبت	آورده بوده	آورده بوده‌اند	آورده بوده‌ای	آورده بوده‌اید	آورده بوده‌ام	آورده بوده‌ایم
معلوم منفی	نیاورده بوده	نیاورده بوده‌اند	نیاورده بوده‌ای	وسایر امثله بدین قیاس		
مجهول مثبت	آورده شده بوده		و بدین قیاس			
مجهول منفی	نیاورده شده بوده یا آورده نشده بوده وهکذا					

قسم پنجم: **ماضی استمراری** یا **حکایهٔ ماضی** که دلالت دارد بر توالی و عادت و همیشگی و این که معنی مصدری در زمانهٔ گذشتهٔ ممتدّی مکرّراً از فاعل به بروز آمده و آن، بر دوگونه است: یکی استمراری کامل که صیغ بیست‌وچهارگانهٔ مزبوره بالتّمام از آن، مستعمل بوده و به واسطهٔ الحاق لفظ «می» یا «همی» به اوّل ماضی مطلق تشکیل یابد چنانچه در این جدول نمودار است:

صیغ ۲۴ گانهٔ ماضی استمراری کامل					
معلوم مثبت	می‌آورد	می‌آوردند	می‌آوردی	می‌آوردید	و بدین قیاس
معلوم منفی	نمی‌آورد یا اینکه می‌نیاورد و بدین قیاس				
مجهول مثبت	آورده می‌شد	آورده می‌شدند و بدین قیاس			
مجهول منفی	نیاورده می‌شد یا آورده نمی‌شد و بدین قیاس				

و در همهٔ این امثلهٔ مندرجه در این جدول، استعمال لفظ «همی» به جای «می» صحیح است؛ و دیگری، استمراری ناقص که صیغ ثلثهٔ واحد متکلّم و واحد و جمع غایب از آن مستعمل شده و صیغ ثلثهٔ باقیه، متروك مانده و به الحاق «ی» در آخر ماضی مطلق تشکیل یافته و در این جدول نمودار است:

صیغ ۱۲ گانهٔ ماضی استمراری ناقص			
معلوم مثبت	آوردی	آوردندی	آوردمی
معلوم منفی	نیاوردی	نیاوردندی	نیاوردمی
مجهول مثبت	آورده شدی	آورده شدندی	آورده شدمی
مجهول منفی	نیاورده شدی یا آورده نشدی و بدین قیاس		

و آوردیمی و آوردیئی و آوردیدی که جمع متکلّم و مفرد و جمع مخاطب باشد، مسموع و گوش‌زد نگردیده.

تنبیه: چنانچه در قسم دویّم اشاره نمودیم: گاه باشد که ماضی استمراری به واسطهٔ الحاق «ست» به ماضی مطلق، حاصل گردد و مثال‌های آن در جدول جداگانه مرقوم افتاد.

و در این جا چند دستور است:

۱) در مجهول منفی، جایز باشد که «نون نفی» را به اصل فعل ملحق کرده و «نیاورده می‌شد» گویند و یا این که به لفظ «می» ملصق نموده و «آورده نمی‌شد» گویند، اگرچه دویّمی مزیّت فصاحت را دارا است، چنانچه بدین مطلب در ضمن جدول و در بیان مثبت و منفی اشاره نمودیم بلکه در معلوم منفی نیز گاهی به جهت ضرورت «نون نفی» را بعد از «می» آورده و «می‌نیاوردم» گویند.

۲) در کلمات بعضی از اهل لسان، هر دو علامت «می» و «ی» در یک کلمه جمع شده:

کواکب می‌نمودی در زمانه　　　چو چشم گربه در تاریک‌خانه

و بدین قیاس است: «همی‌رفتی» و «همی‌گفتی» و مانند آن‌ها که شایع و متداول است.

۳) ماضی استمراری که دوام و همیشگی را است، گاه باشد که در موقع تمنّی آید: «ای کاش در جوانی تحصیل کردمی» یا «می‌کردم»؛ و گاهی وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگر در آن واقع بوده و وقوع هر دو با هم‌دیگر تصادف نمایند: «من می‌نوشتم، ناگاه معلّم آمد».

احکام مزبوره در دستورهای قسم ششم در این جا هم جاری است.

تتمیمٌ: بعضی از ادبا گفته که ماضی استمراری بدین‌طرز نیز تشکیل یابد که به آخر ماضی مطلق، این ضمائر را(م، ت، مان، تان، ند) آورده و بعد از آن، یک «یای استمراری» افزایند: «گفتمی، گفتتی، گفتمانی، گفتتانی، گفتندی»؛ و مخفی نماند که این ادّعا، خالی از شاهد بوده و غیر صیغهٔ اوّل در کلمات استادان دیده نشده و امّا این شعر زائری بر تقدیر صحّت و عدم تحریف، مخالف قاعدهٔ مذکور بوده و در صورت

تحریف، قابل استشهاد نباشد:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگـانه ایـزد دادار بـی‌نظیر و هـمال
وگرنه هرچـه بـبخشیتتی بـه روز عـطا امـید بـنده نـبودی بـه ایـزد مـتعال

قسم ششم: **نقلی مستمرّی** که هر دو معنی ماضی نقلی و ماضی استمراری را حاوی بوده و به ادخال لفظ «می» یا «همی» در اوّل ماضی نقلی تشکیل یابد، چنانچه در جدول است:

صیغ ۲٤ گانهٔ ماضی نقلی مستمر	
معلوم مثبت	می‌آورده یا همی‌آورده و بدین قیاس
معلوم منفی	نمی‌آورده یا می‌نیاورده و بدین قیاس
مجهول مثبت	می‌آورده شده یا آورده می‌شده و بدین‌قیاس
مجهول منفی	نمی‌آورده شده یا اینکه می نیاورده شده و بدین‌قیاس

و در اینجا چند دستور است:

۱) در معلوم منفی جایز باشد که نون نفی را پیش از «می» آورنـد یـا بـعد از آن چنانچه در جدول نموده شده.

۲) در مجهول مثبت روا باشد که لفظ «می» را به اوّل اصل فعل آرند یا به اوّل لفظ «شده».

۳) در مجهول منفی جـایز بـاشد کـه لفـظ «مـی» را بـه اوّل اصـل فـعل آورده و «نون نفی» را پیش از آن ملحق کرده و «نمی آورده شده» گویند و یا بعد از آن، آورده و «می‌نیاورده شده» گویند و یا این که «نون نفی» را به لفظ «شده» آورده و «می آورده نشده» گویند و هم جایز باشد که لفظ «می» را به اوّل «شده» آورده و «نون نفی» را پیش

از آن ملحق نموده و «آورده نمی‌شده» گویند و یا بعد از آن ملحق کرده و «آورده می‌نشده» گویند و یا این که به اصل فعل ملصق نموده و «نیاورده می‌شده» گویند و اکثر این وجوه، مخالف استعمالات معمولهٔ اهل زبان است.

قسم هفتم: **ابعد مستمر** که مقام هر یک از ماضی ابعد و ماضی استمراری را دارا بوده و به الحاق لفظ «می» یا «همی» در اوّل ماضی ابعد تشکیل یابد. به جدول ماضی ابعد رجوع نمایند و دستورهای مذکوره در نقلی مستمر در اینجا هم جاری است.

قسم هشتم: **ماضی التزامی** یا **محتمل** یا **مشکوک** که در موقع شکّ و تردید مستعمل بوده و بدین طراز تشکیل یابد که به آخر ماضی نقلی، لفظ «باشد» آورده و ضمائر را بدو ملحق نمایند، چنانچه در جدول است:

صیغ ۲۴ گانهٔ ماضی التزامی			
معلوم مثبت	زده باشد	زده باشند	زده باشی و بدین قیاس
معلوم منفی	نزده باشد یا زده نباشد و بدین قیاس		
مجهول مثبت	زده شده باشد و سایر امثله بدین قیاس		
مجهول منفی	نزده شده باشد یا زده نشده باشد و بدین قیاس		

و چنانچه از بیانات سابقه روشن گردید، در معلوم منفی، ادخال حرف نفی به جزو اوّل یا ثانی، هر دو، صحیح و در مجهول منفی هم، هر دو وجه بلکه الحاق آن به لفظ «باشد» هم صحیح و در محاورات عامّه معمول است.

قسم نهم: **اقتداری ماضی مطلق** که قادر و توانا بودن بر یک فعل معیّنی را در زمان گذشته افاده نماید و بدین طرز تشکیل یابد که: به اوّل مصدر مستقبل انشائی و یا واحد غایب از ماضی مطلقی که مقصود است، یک فعل ماضی مطلق از «توانستن» آورده و ضمائر را بدو ملحق سازند، چنانچه در جدول است:

صیغ ۲٤ گانهٔ ماضی مطلق اقتداری	
معلوم مثبت	توانست زد یا توانست زدن و بدین قیاس
معلوم منفی	نتوانست زد یا نتوانست زدن و بدین قیاس
مجهول مثبت	توانست زده شد و یا زده شدن و هکذا
مجهول منفی	نتوانست زده شد یا شدن و هکذا

و در همهٔ این مثال‌ها به جای «گفت»، «گفتن» هم صحیح است بلکه مستقبل انشائی هم جایز است: «توانست بگوید» و مانند آن؛ و علاوه بر اقتداری ماضی مطلق، یک فعل اقتداری مطلق هم هست که در اوّل مبحث فعل مذکور شد.

قسم دهم: **ماضی ارادی مطلق** که اراده و قصد کردن به یک فعلی را افاده نموده و بدین طرز تشکیل یابد که: به اوّل مصدر یا مستقبل انشائی یا واحد غایب از ماضی مطلقی که مقصود است، یک فعل ماضی مطلق از «خواستن» آورده و ضمائر را بدو ملحق سازند، چنانچه در جدول است:

صیغ ۲٤ گانهٔ ماضی ارادی مطلق		
معلوم مثبت	خواست گفت	خواستند گفت و هکذا
معلوم منفی	نخواست گفت	نخواستند گفت و هکذا
مجهول مثبت	خواسته شد گفت و هکذا	
مجهول منفی	نخواسته شد گفت و هکذا	

و در همهٔ این‌ها به جای «گفت»، «گفتن» آوردن هم صحیح بلکه چنانچه اشاره شد، به مناسبت مقام، مستقبل انشائی هم جایز است: «خواست بگوید» و هکذا.

تنبیه: پوشیده نماند که ارادی مطلق و اقتداری مطلق چنانچه در دو قسم آخری مذکور شدند، گاه است که به صورت ماضی نقلی یا استمراری یا سایر اقسام ماضی نیز آمده و به اسمی مرکّب مناسب مقام موسوم گردد، همچو **اقتداری نقلی** و **اقتداری استمراری** و **اقتداری بعید** و **ابعد** و مانند این‌ها؛ و کیفیّت تشکیل همهٔ این‌ها از بیانات سابقه روشن می‌گردد بلکه ارادی و اقتداری را در مقابل سایر اقسام ماضی شمردن، دور از تحقیق است و اگر بنا بر این باشد، باید وجوبی و امکانی و لزومی و مانند این‌ها را نیز به اقسام ماضی افزود؛ و تحقیق آن است که اقتدار و اراده و مانند آن‌ها معنی موضوع‌له خود کلمه بوده و دخل به اقسام ماضی ندارند.

[**مضارع**]

نمایش دویّم در **مضارع** که **مستقبل** نیز گویند و بر دو گونه می‌باشد:

اوّل، **مستقبل صریح** که متکلّم از وقوع کاری در زمان آینده خبر دهد و قاعدهٔ تشکیل این، آن است که به اوّل ماضی مطلق واحد غایب از هر فعلی که مقصود است، یک امر حاضری از «خواستن» که «خواه» است، آورده و ضمائر را بدو ملحق سازند، پس معنی ماضی را به زمان مستقبل مقرون گرداند و در مجهول، همان لفظ را به کلمهٔ «شد» باید آورد: «خواهد گفت»، «خواهند گفت»، «گفته خواهد شد»؛ و در منفی مجهول جایز باشد که «نون نفی» رابه خود فعل ملحق نمایند و یا به لفظ «خواهد»: «آورده نخواهد شد»، «نیاورده خواهد شد» گویند و این در مضارع بعید است و امّا در قریب، لفظ «خواه» را با همان دستور به اوّل مستقبل مخلوط ـ که مذکور خواهد شد ـ و یا ماضی مطلق آرند: «می‌خواهم گفت»، «می‌خواهم بگویم».

و در اینجا سه دستور است:

۱) گاه باشد که لفظ «خواهد» بر مصدر نیز لاحق و افادهٔ معنی مستقبل نماید:

خدادوست را گر بدرّند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست

۲) گاه است که به حکم ضرورت، اصل فعل بر لفظ «خواهد» مقدّم گردد. سعدی:

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

۳) گاه است که به حکم ضرورت مابین اصل فعل و لفظ «خواهد»، به کلمهٔ اجنبی فاصله باشد:

دامن‌افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست
آتش این عشق خواهد دامن محشر گرفت

گونهٔ دویّم، **مستقبل مخلوط** که زمان حال و آینده، هردو از آن مفهوم بوده و مراد متکلّم به قرائن معلوم گردد. پس اگر وقوع کاری را در زمان آینده و یا حال به طور شک و تردید، افاده کرده و ترجّی و تمنّی و مانند این‌ها را بفهماند، به **التزامی** یا **انشائی** موسوم شده و به الحاق ضمائر به آخر امر حاضر تشکیل یابد: «گویم» و «روم»؛ و اگر از وقوع کاری در زمان آینده خبر داده و به طور قطع و یقین، بیان نماید، آن را **مستقبل اخباری** نامیده و به الحاق لفظ «می» یا «همی» در اوّل امر حاضر و ضمائر شش‌گانه در آخر آن تشکیل یابد: «می‌گویم» و «می‌روم» که این گونه کلمات راگاهی در حین اشتغال به گفتن و رفتن گفته وگاهی در مقامی که بعد از تکلّم مشغول رفتن و گفتن خواهد شد، به زبان رانند و در زبان پارسی، صیغهٔ مخصوص بر حال نیست و هم صیغهٔ مشعر بر دوام و استمرار که در ماضی بود، اینجا نباشد. بلی، گاه است که به قرینهٔ مقام مفید استمرار و دوام باشد. سعدی:

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد

و قاعدهٔ معلوم و مجهول و مثبت و منفی به دستور سابق وگاه است که نفی را به جای نهی استعمال نمایند: «زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است».

تنبیه: چنانچه اشاره نمودیم: مستقبل مخلوط اخباری یا انشائی، از امر حاضر اشتقاق یابد و بعضی از ادبا گفته که از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مأخوذ گردد بدین روش که اوّلاً ماقبل حرف آخر آن را مفتوح کرده و به حسب قوانین مقرّره در امر حاضر تغییر دهند و خود حرف آخر را هم اگر «دال» باشد، به حال خود باقی گذاشته و اگر «تا» بود، به جهت قرب مخرج به «دال ساکن» مبدّل سازند و از این‌رو، حرف آخر واحد غایب مضارع هماره «دال ساکن» بوده و ماقبلش مفتوح باشد و پرواضح است که این تحقیق به مثل مشهور «اکل از قفا» بوده و «از بیراهه آمدن» است

اگر چه نتیجه یکی است.

بینش: اکثر اقسام مقرّره در ماضی، در مستقبل هم جاری؛ و مقصود از ذکر این مقدّمات، تأسیس اساس از برای اقسام مختلفه می‌باشد و مثال‌های این اقسام، موافق آنچه در جدول‌های متفرّقهٔ ماضی نگارش یافت، در اینجا نیز جاری و به جهت تطویل، اعادهٔ ذکر نکرده و تطبیق آن‌ها را به عهدهٔ فطانت ناظرین محوّل و موکول داشته و به ذکر قواعد اکتفا نمودیم، مثلاً در مستقبل اقتداری که قدرت و توانائی بر ایجاد فعلی در زمان آینده را افاده نماید، ضمائر شش‌گانه را به لفظ «توان» ملحق و به اوّل ماضی مطلق ـ که مقصود است ـ آرند: «تواند گفت»، «توانند گفت» و هکذا در صیغ باقیه؛ و همچنین نسبت به سایر اقسام که به ادنی تأمّل در بیانات سابقه در اقسام ماضی واضح و روشن می‌گردد.

تبصرةٌ: چنانچه در اوّل فعل اشاره نمودیم، غالباً در اوّل مضارع هم، به جهت زینت و یا تأکید معنی، حرف «ب» افزوده و در کلمات مصدّره به همزه هم، به همان دستور عمل نمایند.

[حال]

نمایش سیّم در **حال** که زمان کنونی را افاده نماید و آن هم، یا **اخباری** است چنانچه به کسی که مشغول خواندن است، می‌گوئی که: «چه می‌کنی؟» در جواب می‌گوید که: «می‌خوانم» و چنانچه مذکور نمودیم، در زبان پارسی، صیغهٔ مختصّه به حال، این چنانی نبوده و هر چه هست، مابین آن و استقبال، مشترک است و یا **انشائی** است که طلب فعل چیزی و یا ترک آن را افاده نماید و اوّلی را **امر** نامیده و دومی را **نهی** خوانند؛ و گاه باشد که به ملاحظهٔ بلندی و پستی درجهٔ طالب و مطلوب نسبت به یکدیگر، به اسمی دیگر موسوم باشد، چنانچه طلب‌کردن عالی از سافل را **امر** و **نهی** و **حکم** و **فرمان** و **فرمایش** گفته و عکس آن را **دعا** و **خواهش** نامیده و طلب مساوی از مساوی را **التماس** و **درخواست** گویند و اگر طلب از شخص حاضر باشد، آن را **امر حاضر** و **نهی حاضر** گفته و اگر از غایب باشد، آن را **امر غایب** و **نهی غایب** نام نهند و بیان این‌ها را در ضمن چهار دستور، مسطور می‌دارد:

دستور اوّل، **امر حاضر**: چون از آخر مصدر علامت مصدریّت «تن» یا «دن» را بحذفند، **امر حاضر** باشد و چنانچه مرقوم افتاد، بیشتر در اوائل آن زینتاً یا تأکیداً حرف «بای مکسور» افزوده و «الف مفتوح و مضموم» را ـ اگر باشد ـ مبدّل به «ی» نموده و «الف مکسور» را به حال خود باقی گذارند: «بیفت»، «بیفکن»، «بایست»؛ و گاه باشد که به جهت افادهٔ معنی دوام و استمرار، لفظ «می» یا «همی» به اوّل آن افزایند: «کسبی می‌کن تا کاهل نگردی و روزی از خدا می‌دان تا کافر نشوی».

خواهی شرف بزرگواری
می‌کوش به همّتی که داری

و چنانچه مذکور شد، تشکیل امر حاضر به حذف ادات مصدر باشد ولی باید دانست که پیش از ادات مصدر، هر آینه یکی از حروف «زمین خوش فارس» واقع می‌شود، همچو: زدن، آمدن، رسیدن، کندن، آویختن، پیمودن، کشتن، گفتن، گشادن، کردن، گسستن.

این حروف بیشتر در امر حاضر و سایر مشتقّات تبدیل یافته و به حروف دیگر منقلب گردد و هر فعلی که بعد از حذف ادات مصدر به حال خود باقی بوده و بدون تغییر صرف شود همچو «خواندن» و «راندن» و مانند این‌ها، به **تامّ** موسوم گردد، چنانچه در بیان تامّ و ناقص مذکور داشتیم و قاعدهٔ غالبی این تبدیل و انقلاب را به همان ترتیب حروف «زمین خوش فارس» در ضمن یازده بیان به مرحلهٔ عیان آورده و هر کدام راکه خارج از قاعده باشد، به نام **شاذّ** و **سماعی** موسوم داشته و هر آنچه راکه در تحت قاعده و قانونی باشد، **قیاسی** می‌نامند.

بیان اوّل: «ز» تنها به یک صیغه منحصر است و به حال خود باقی باشد: زدن، زن.

بیان دویّم: «م»؛ و آن هم به یک صیغه، منحصر و گاهی محذوف بوده و گاهی مبدّل به «ی» گردد: بیا، آی.

بیان سیّم: «ی» که در امر حاضر علاوه بر ادات مصدریّت، آن را هم حذف نمایند: آمرزیدن [و] آمرز و بوسیدن [و] بوس و پرهیزیدن و بپرهیز و تابیدن و تاب و مانند این‌ها؛ و امّا آفریدن و آفرین و چیدن و چین و دیدن و بین و گُزیدن و گُزین و مانند این‌ها، شاذّ و سماعی است.

بیان چهارم: «ن» که بعد از حذف ادات مصدریّت به حال خود باقی بوده و به هیچ

وجه تغییر نیابد: افکندن و افکن، خواندن و خوان، رهاندن و رهان، کندن و کن و مانند این‌ها.

بیان پنجم: «خ» که در امر حاضر بعد از حذف ادات مصدریّت، مبدّل به «زای معجمه» گردد: انداختن، انداز و اندوختن، اندوز و دوختن، دوز (که پاره به هم وصل‌کردن است) و سوختن، سوز و فروختن، فروز(به معنی روشن‌کردن) و ساختن، ساز و باقی، بدین‌طراز؛ و می‌توان گفت که اکثر این‌گونه افعال دو مصدر دارند: یکی «خائی» که مذکور شد و دیگری «زائی» که پیش از ادات مصدریّت، «ی» بوده و پیش از آن هم، «زای معجمه» همچو سوزیدن و سازیدن و فروزیدن و مانند این‌ها و امر حاضر آن‌ها هم، موافق دستور بیان سیّم سابق از این مصادر زائیّه اشتقاق یافته و اصلاً داخل تبدیل نیست.

شاذّ: شناختن، شناس و گسستن، گسل و فروختن، فروش (به معنی بیع‌کردن) و دوختن، دوش(به معنی دوشیدن چنانچه بعضی گفته‌اند) و می‌توان گفت که تحقیق فوق در این‌ها هم جاری واین‌ها هم از قبیل افعال دو مصدری بوده و از شناسیدن و گسلیدن و فروشیدن و دوشیدن اشتقاق یافته و اصلاً داخل تغییر نبوده و از این بیان، خارج بوده و موافق دستور بیان سیّم است.

بیان ششم: «و» که بعد از حذف ادات مصدر، گاهی به حال خود باقی بوده: درودن دِرَوُ، شنودن شنو، غنودن غنو، شودن شو؛ وگاهی مبدّل به «الف» باشد و بعضاً یائی نیز افزایند همچو ربودن، ربای و زدودن، زدای و ستودن، ستای و نمودن، نمای و فرمودن، فرمای و فرسودن، فرسای و پیمودن، پیمای و آزمودن، آزمای و مانند این‌ها.

شاذّ: بودن و باش اگر از باشیدن مأخوذ نباشد.

بیان هفتم: «ش» که بعد از «الف» مبدّل به «راءِ مهمله» گردد: انباشتن، انبار و داشتن، دار و کاشتن، کار وگماشتن، گمار و پنداشتن، پندار؛ و بعد از غیر الف قاعدهٔ کلیّه ندارد بلکه گاهی «شین» به حال خود باقی بوده: کشتن، کُش؛ و گاهی به «راءِ مهمله» مبدّل گردیده: گذشتن وگذر؛ وگاهی به «سین مهمله» تبدیل یافته و به جهت بیان کسرهٔ ماقبل، پیش از آن «یای تحتانی» افزایند: نوشتن، نویس و رشتن، ریس؛ و گاهی مبدّل به لام گردد: هشتن، هل و امّا «شدن» و «شو» بعید نیست که در اصل «شودن» باشد.

بیان هشتم: «ف» که در مشتقّات بعد از حذف ادات مصدر، گاهی به حال خود باقی بوده و به هیچ‌گونه تغییر نیابد همچو: آلفتن و بیالُف و بافتن و بباف و شکافتن و شکاف و شکفتن و بشکف و مانند این‌ها.

وگاهی مبدّل به «ب» گردد همچو آشوفتن و آشوب و تافتن و تـاب و روفـتن و روب و شتافتن و شتاب و فریفتن و فریب و کوفتن و کوب و مانند این‌ها؛ و اشکـال مزبور در بیان پنجم در اینجا نیز جاری؛ و می‌توان گفت که این قبیل افعال، دو مصدر داشته و از آشوبیدن و تابیدن و روبیدن و شتابیدن و فریبیدن و کوبیدن اشتقاق یافته و همچنین پذیر و کاو و سُنب که بعضی از پذیرفتن و کافتن و سفتن مأخوذ داشته و حمل به شاذّ نموده‌اند، دور نیست که از پذیریدن و کاویدن و سنبیدن مأخوذ بوده و موافق دستور مذکور در بیان سیّم باشند چنانچه این مصادر هم در کلمات اهل لسان دیده شده است.

شاذّ: گرفتن و گیر، رفتن و رو، گفتن و گوی.

تنبیه: از مصادر فائیّه «آلفتن» مستقبل ندارد؛ و «نهفتن» امر و مستقبل، هـیچکدام ندارد.

بیان نهم: «ا» که در مشتقّات علاوه بر ادات مصدریّت محذوف گردد: افتادن، افت [و] ایستادن، ایست [و] فرستادن، فرست [و] نهادن، نِه.

شاذّ: دادن، دِه [و] زادن، زای [و] ستادن، ستان [و] گشادن، گشای.

بیان دهم: «ر» که بعد از حذف ادات مصدریّت به حال خود باقی باشد: آوردن، آور [و] افشردن، افشر [و] خوردن، خور [و] ستردن، ستر [و] شمردن، شمر [و] فسردن، فسر [و] گستردن، گستر؛ و گاهی پیش از آن، «یائی» افزایند: مُردن، میر؛ و گاهی «الفی» آرند: شمردن، شمار [و] سپردن، سپار [و] آزردن و بیازار.

شاذّ: کردن و کُن.

و امّا بُردن و بَر که بعضی شاذّ شمرده، خطا است و چنانچه می‌بینی «را» به حال خود باقی و تبدیل ضمّ مصدر به فتحه در سایر مشتقّات به جهت عدم اشـتباه بـه مشتقّات «بُریدن» است.

بیان یازدهم: «س»؛ در جائی که ماقبل ادات مصدر «سین» باشد، پس اگر پیش از

«سین» هم «الف» باشد، «سین» را مبدّل به «یا» نمایند: آراستن و آرای و پیراستن و پیرای؛ و امّا خواه و کاه از خواهیدن و کاهیدن مأخوذ شده‌اند نه خواستن و کاستن و اگر پیش از «سین»، «غیر الف» بوده و مضموم باشد، به جهت بیان ضمّه، «واوی» پیش از آن آورده و خودش را مبدّل به «ی» نمایند: جستن و جوی و شستن و شوی و رستن و روی؛ و بعید نیست که این‌ها هم، موافق دستور بیان سیّم از جوییدن و شوییدن و روییدن مأخوذ شده باشند؛ و اگر پیش از «سین» غیر «الف» بوده و مضموم نباشد، خود «سین» را هم با ادات مصدر حذف نمایند، همچو: دانستن و دان و توانستن و توان و زیستن و زی و شایستن و شای و گریستن و گری و نگریستن و نگر؛ و در این مثال، «یا» را نیز حذفیده‌اند تا به مضارع مخاطب مشتبه نگردد.

شاذّ: بستن و بند و برخواستن و برخیز و رِسْتن و رِه و شکستن و شکن و پیوستن و پیوند و خستن و خست و مانند این‌ها؛ و امّا جه و ره و گسل موافق دستور بیان سیّم از جهیدن و رهیدن و گسلیدن مأخوذ شده نه از جستن و رستن و گسستن که داخل در شواذّ باشند.

دستور دویّم، **امر غایب** که به شخص غایب فرمان داده و حکم به وی کند و آن را مانند امر حاضر دو صیغه بوده و از مضارع التزامی تشکیل یابد: «گوید، گویند»؛ و گاه باشد که به الحاق لفظ «گو» به اوّل امر حاضر یا اوّل مضارع التزامی نیز تشکیل یافته و آن را امر غایب گرداند: گو بگو، گو بگویید، گو بگوید، گو بگویند، «هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو»؛ و گاهی میان لفظ «گو» و مدخول آن، به حکم ضرورت فاصله باشد: «ترش‌روی را گو به سختی بمیر».

دستور سیّم، **نهی حاضر** که منع کردن و بازداشتن مخاطب را از فعلی افاده کرده و به الحاق «میم مفتوح» یا «نون مفتوح» در اوّل امر حاضر تشکیل یافته و اگر «الف» باشد، مبدّل به «یا» گردد و مانند امر حاضر، دو صیغه دارد: میار، میارید؛ نیار، نیارید؛ و در نهی مجهول جایز باشد که حرف نهی را به اوّل خود امر مجهول آورده و یا به علامت مجهولیّت ملحق نمایند اگر چه دویّمی افصح است: نیازرده شو یا آزرده مشو؛ و در جائی که نهی معلوم با اسمی دیگر مرکّب گردد، گاهی مفید معنی اسم فاعل باشد. قتیل:

می‌کشیش اگر کسی دل به وفا دهد ترا   یار خدامترس من رحم دهد خدا ترا

وگاهی افادهٔ معنی اسم مفعول نماید. جامی:

جامی کشیده دار زبان را که راز عشق
سرّی است کس مگو و حدیثی است کس مخوان

دستور چهارم، **نهی غایب** که شخص غایب را از کاری منع و باز داشته و به داخل‌کردن ادات نهی به امر غایب تشکیل یابد: مگو، مگویند؛ وگاه باشد که لفظ «گو» به نهی مخاطب هم داخل شده و آن را نهی غایب گرداند:

ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

و چون از اقسام فعل، فراغت آمد، به ذکر اجمالی فروع و متعلّقات آن می‌پردازیم:

فروع فعل

بدان که اسم مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ مبالغه و صفت مشبّهه و اسم آلت را از آن‌رو که بعضی از ماضی، مأخوذ و بعضی از امر حاضر مشتق هستند، **فروع فعل** گویند.

متعلّقات فعل

بدان که حصول و صدور اثر از فاعل، ناچار است از زمانی و مکانی و علّت و سببی که بدان جهت به چیزی و محلّ معیّنی در حالت و هیئت معیّنی وقوع یابد و همچنین گاه باشد که یک‌دفعه به وقوع آید وگاهی مکرّر وقوع یابد و فاعل و مفعول، گاهی تنها بوده وگاهی به مصاحبت غیر باشند وگاه باشد که ابتدای صدور فعل و انتهای آن نیز که از چه زمان وکدام مکان بوده و تاکدام زمان و مکان منتهی شده، در کلام مذکور گردد و غیر این‌ها از سایر خصوصیّات قضیّه و تمامی این‌ها را **فُضله** و **متعلّقات فعل** نامند بلکه هریک از وجوه وکیفیّات مزبوره را به اسمی خاصّ موسوم داشته‌اند، چنانچه دالّ بر زمان و مکان را **مفعول‌فیه** و دالّ بر علّت را **مفعول‌له** و دالّ بر متعلّق فعل را **مفعول‌به** و دالّ بر عدد وقوع را **مفعول مطلق** و دالّ بر هیئت فاعل و مفعول را **حال** و دالّ بر

مصاحبت ایشان را **مفعول‌معه** و دالّ بر ابتدای صدور فعل را **مفعول‌منه** و دالّ بر انتهای آن را **مفعول‌الیه** نامند و بعضی متعلّقات دیگر نیز هست که هر یکی به اسم خاصّی موسوم گردند مانند تأکید و تمیز و غیره چنانچه همهٔ این‌ها در نمایش بیست‌وپنجم از نگارش اوّل مشروحاً سمت گزارش یافت.

حرف

نگارش سیّم (از آیین سیّم مقدّمه) در **حرف** که نسبت میان دو کلمه و یا دو جمله را بوده و در افادهٔ معنی خود، مستقلّ نبوده و به واسطهٔ ضمیمه باشد و این را **حروف معانی** نیز گویند در قبال **حروف مبانی**، چنانچه در گفتار اوّل از آیین اوّل مقدّمه مرقوم افتاد و حرف معنی هم یا بسیط و بی‌جزو است که در گفتار سیّم از آیین مزبور نگارش یافت و یا از چند حرف مرکّب می‌باشد که در ضمن بیست‌وچهار نمایش به ذکر اجمالی آن‌ها می‌پردازیم:

نمایش اوّل در **حرف ندا** که در نمایش بیست و پنجم از نگارش اوّل از آیین سیّم مقدّمه مرقوم افتاد.

نمایش دوم در **حرف استفهام**، چنانچه در نمایش شانزدهم از نگارش فوق مذکور شد.

نمایش سیّم در **ادوات مصدر و اسم مصدر** که در نمایش چهاردهم و پانزدهم از همان نگارش به مرحلهٔ عیان آمد.

نمایش چهارم در **ادوات فاعل و مفعول و صیغهٔ مبالغه و صفت مشبّهه** که در نمایش پنجم از نگارش مزبور، مذکور آمد.

نمایش پنجم، **ادوات تفضیل** که چهار است:

۱) «تر»: بهتر و خوشتر.

۲) «ترین» که نهایت تفضیل را باشد: بهترین.

به بد کن شکر تا بدتر نگردد　　　که بدتر را است در پی بدترینی

۳) «ین»؛

۴) «ینه» در تمامی کلمات خصوصاً در کلمات «به، کم، که، مه، بهین، بهینه» و هکذا

بهین درویشان آن که کم توانگران گیرد و بهین توانگران، آن که خدمت درویشان کند.

نمایش ششم، **ادوات تصغیر** که در نمایش سیزدهم از نگارش فوق، سمت گزارش یافت.

نمایش هفتم، **ادوات زمان** که در نمایش دهم نگارش یافت.

نمایش هشتم، **ادوات مکان و ظرفیّت و غلبه و کثرت** که انبوهی و بسیاری و محلّ و مکان بودن چیزی را افاده نمایند و از آن رو که ادات کثرت در تنهائی، بسیار کم بوده و بعضی از ادوات مکان نیز متضمّن معنی کثرت بود، همهٔ این‌ها را در ضمن یک نمایش می‌نگارد و آنچه در کلمات ادبا به نظر آمده، بیست‌وچهار حرف است.

۱) «بار» همچو: دریابار و رودبار و زنگبار و گنج‌بار یعنی جای بسیاری این‌ها:

بیارم نشانمش بر تخت یار   وزان پس گشایم در گنج‌بار

۲) «بُل»: بُلهوس و بُلکامه یعنی بسیارهوس و بسیارکامه.

۳) «بیگان» همچو «ازربیگان» که نام پارسی اصلی «آذربایجان» بوده یعنی جای بسیاری آتش.

۴) «پایگان» همچو گلپایگان و ازرپایگان که آذربایجان را در اصل بدین اسم نیز موسوم کردندی.

۵) «چه» چنان که گوئی: «چه شب‌ها که در آرزویت خفتم و با چه کسان به سر بردم».

۶) «خَن»: دودخن، گلخن، بادخن.

۷) «دان»: گلدان و نمکدان.

۸) «در»: آب در کوزه است.

۹) «را»: شب را به بوستان با یکی از دوستان، اتفّاق مبیت افتاد.

۱۰) «زار»: گلزار و لاله‌زار و مرغزار.

۱۱) «سار»: کوهسار و چشمه‌سار.

۱۲) «ستان»: بوستان و گلستان؛ و مخفی نماند که اسمی که این کلمه، بدو ملحق می‌باشد، اگر مختوم به «واو» باشد، کسرهٔ «سین» را انداخته و ساکنش گویند: بوستان و

هندوستان؛ و اگر مختوم به «های خفی» باشد، کسرهٔ «سین» به حال خود باقی باشد: **لاله‌ستان**؛ و در غیر این دو حرف، کسرهٔ «سین» را به ماقبل خود نقل کرده و باز هم ساکنش خوانند: گلستان و نیستان؛ وگاه باشد که در این صورت نیز به حکم ضرورت و رعایت وزن به کسر «سین» استعمال نمایند:

پی نظارهٔ گلزار چشم حیران است ز رخنه‌ایست که دیوار گلستان دارد

۱۳) «سیر»: سردسیر، گرمسیر.

۱۴) «شن»: گلشن.

۱۵) «فرا»: این چیز را فراچنگ آوردم.

بشد بر مناری فرابامداد و زانجا به دوزخ فرواوفتاد

۱۶) «کده»: دهکده و غمکده و مانند این‌ها.

۱۷) «گاه»: بارگاه و بزم‌گاه و خانگاه و رزم‌گاه.

۱۸) «گده»: آتشگده و بتگده و دهگده و غمگده.

۱۹) «گه» که مخفّف «گاه» است.

۲۰) «لاخ»: آتش‌لاخ، اهرمن‌لاخ، دیولاخ، رودلاخ، سنگلاخ، هندولاخ.

در آن اهرمن‌لاخ نرم و درشت ز ماهی شکم دیدم از ماه پشت

۲۱) «لان»: همچو نمک‌لان.

۲۲) «مان»: خانمان و دودمان و ساختمان.

۲۳) «نا»: پهنا و تنگنا که در اصل، «پهن‌نا» بوده.

۲۴) «وند»: همچو آوند که در اصل «آب‌وند» بوده و دور نیست که «وند» از ادوات نسبت بوده و ظرفیّت به قرینهٔ مقام، مفهوم گردد؛ و هم‌چنین اکثر ادوات مذکوره قابل مناقشه می‌باشند و مقام مقتضی تدقیق نیست.

نمایش نهم، **ادوات تنبیه** که به واسطهٔ آن‌ها متکلّم مخاطب را به کلام خود بیاگاهاند که تا به درستی شنیده و غفلت ننماید و آنچه به نظر رسیده، شش حرف است که مرتّباً می‌نگارد:

۱) «تا»:

تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی به سیم دغل

۲) «ها»:

کعبه چه کنی با حجرالأسود و زمزم ها عارض و زلف و خط ترکان ختائی

۳) «هان»:

پیران، سخن به تجربه گفتند گویمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

۴) «هلا»:

هلا زود بشتاب کامد سپاه ز ایران و بر ما گرفتند راه

۵) «هی»:

دل خونین ز بغل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد

٦) «هین»:

هین مخوان لاحول عمران زاده‌ام من ز لاحول این طرف افتادم

نمایش دهم، **ادوات و حروف تکرار و تأکید و تعدیه** که شش حرف است:

۱) «باز»:

باز آمد آن مغنّی با چنگ سازکرده دروازهٔ بلا را با خلق باز کرده

۲) «تا» که به معنی هرگز و زنهار است:

ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی

۳) «زنهار» به معنی هرگز: «زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است».

۴) «هراینه»:

مرا بدید و به مژگان فروکشید ابرو هر آینه تن من زلزله گرفت از آن

۵) «هرگز»: که گاهی تأکید نهی را باشد: «ای شوخ از پهلوی من هرگز مرو جای دگر»؛ وگاهی تأکید نفی را:

ز خود هرگز نیازارم دلی را که ترسم اندر او جای تو باشد

٦) «هین» به معنی زود باش:

قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین

القتال ای حیدر ثانی که النّصر معک

نمایش یازدهم، **ادوات تصدیق و ایجاب** که در مقام تصدیق سائل و جواب مخبر استعمال شوند:

۱) «آری»:

حسنت به اتّفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتّفاق جهان می‌توان گرفت

۲) «بلی»:

پریشان‌روزگارم طرّهٔ محبوب می‌داند
بلی حال پریشان را پریشان خوب می‌داند

نمایش دوازدهم **ادوات علّت و سبب** که سبب و جهت چیزی را بیان کنند:

۱) «از»:

مملکت از عدل شود پایدار　　　کار تو از عدل تو گیرد قرار

۲) «بای ابجد» که در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه نگارش یافت.

۳) «برای»:

حاجی تو نیستی شتر است از برای آن که
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

۴) «بهر»

بهر تو شنیده‌ام سخنها　　　شاید که تو هم شنیده باشی

۵) «پی»:

تا پی می‌کشی آن سرو خرامان برخواست
نالهٔ العطش از خاک شهیدان برخواست

۶) «تا»:

ز من صورت نبندد معنی آزار خاطرها
به یاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

۷) «چون»: در جائی که داخل جملهٔ اسمیّه باشد: «چون هوا تار است چشمم نمی‌بیند»؛ امّا در جائی که به جملهٔ فعلیّه داخل باشد، از برای توقیت و زمان است: «چون صبح طلوع کرد، نماز را خواندم»؛ وگاه باشد که در اینجا نیز تعلیل را آید: «چون درس نخواند، او را زدم».

۸) «چه»:

نـداری گـر سـر مـا در دل غـمگین چـه مـی آئی
سرت گردم، در این ویران‌سرا چندین چه مـی آئی

و دور نیست که در این مثال، استفهام را بوده و تعلیل به قرینهٔ مقال، مفهوم گردد و مثال صحیح: «هیچ رنجی از حسد، بزرگتر نیست؛ چه مرد حسود، پیوسته از شادی مردم غمناک است».

۹) «را»:

صـحبتش از دست داد از گـهرین لفظ او
دامـن خـود پـر کـنم هـدیهٔ اصـحاب را

۱۰) «زای هوّز» که در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه سمت گزارش یافت.

۱۱) «زیرا» که مشهور است.

۱۲) «که»: «نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت».

و امّا «چرا» در اصل، «چه را» بوده و اداتی مستقلّ نباشد و «گار» در «یادگار» هم به معنی فاعلیّت بوده و استفادهٔ سببیّت از باب کنایه است.

نمایش سیزدهم در **ادوات تشبیه** که به واسطهٔ آن‌ها شریک و نظیر بودن چیزی با چیزی دیگر را در وصف معیّنی افاده نمایند و آن چیز اوّل را **مشبّه** گفته و آن چیز دویّمی را **مشبّه‌به** خوانده و همان وصف معیّن مشترک‌فیه را **وجه شبه** نامیده و آن حروفی را که این معنی به واسطهٔ آن‌ها تحقّق می‌یابد، **ادات تشبیه** و **آلت تشبیه** نامند و آنچه را که از آن‌ها به نظر آمده، مرتّباً می‌نگارد:

۱) «آسا»:

فـغان زیـن مـردمان وحشـی‌آسا که نی قانون [ن]شـناسند [نـه] یـاسا

۲) «بش»؛

۳) «پش» که هر دو در جای «فش» و «وش» استعمال یابند.

۴) «چو»؛

۵) «چون»:

برّیان عـاشق او چـون گـل خـورشیدپرست
بـحریان شـیفتهٔ او چـو گـل نـیلوفر

٦) «دس»:

ندید و نه بیند ترا هیچ‌کس   گه رزم مثل و گه بزم دس

٦) «دیز»: همچو «شبدیز» که اسب سیاه خسروپرویز راگفتندی یعنی «شب‌مانند» و حمل بدین معنی از لون و رنگ انسب است چنانچه در برهان و فرهنگ نموده.

۷) «دیس»؛

۸) «دیسه»: همچو تندیس و تندیسه.

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس

۹) «سا»:

هست شترگُربه‌ها در سخن من ولیک   گربهٔ او شیرگیر، اشتر او پیل‌سا

۱۰) «سار»: همچو خاکسار و دیوسار و سگسار.

۱۱) «سان»: چنانچه معروف است.

۱۳) «فش»: فردوسی:

یکی بچّه بُد چون گو شیرفش   به بالا، بلند و به دیدار، کش

۱۴) «مانند»؛

۱۵) «وار» که هر دو مشهورند.

۱٦) «وان»:

عجب نبود گران‌بار ار فرولغزد به آب و گل

که بختی لوک گردد، چون گذر افتد، به پل‌وانش

یعنی به جائی که مانند پل بلند شده است.

۱۷) «وش»: پریوش و حوروش و مهوش.

۱۸) «وَن»: سُتُروَن، اُستُروَن؛ و بعضی به این شعر منوچهری که در وصف تندی اسبی گفته، استشهاد نموده است:

یوزجَستی رنگ‌فعلی گرگ‌پوئی غرم‌تک

بَبرجَه، آهودَوی، روباه‌حیله، گوروَن

ولیکن از آن‌رو که در این بیت، در هر یک از حیوانات مزبوره، صفتی خاصّه بیان کرده، می‌توان گفت که «دَن» است با «دال مهمله» به معنی خرامیدن از روی خرّمی و

نشاط که به گورخر انسب است.

۱۹) «وند»: پولادوند، پیوند.

خواجه مع القصّه که در بند ما است گرچه خدا نیست، خداوند ما است

۲۰) «همچو»؛

۲۱) «همچون» که هر دو مشهورند.

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خوانم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون، درس عشق از بر کنم

نمایش چهاردهم، **ادوات استثنا** که مابعد خود را از حکم ماقبل خود خارج نموده و آن خارج‌شده را **مستثنی** گفته و آن چیزی را که از آن خارج می‌شود، **مستثنی‌منه** نامیده و آن حرفی را که این معنی به واسطهٔ آن، تحقّق می‌یابد، **حرف استثنا** و **ادات استثنا** خوانند و دو کلمه به نظر رسیده: یکی «جُز» و دیگری «مگر» که هر دو در استعمالات عامّه، شایع و احتیاج به ذکر شاهد و مثال ندارد.

دستور: اصل در استثنا آن است که مستثنی و مستثنی‌منه، هر دو در کلام، مذکور شده و دویّمی بر اوّلی مقدّم باشد وگاهی برعکس این باشد: «جز آستان توام در جهان پناهی نیست»؛ وگاهی مستثنی‌منه را به حکم ضرورت حذف نمایند: «به مسجد رفتم و جز خود ندیدم»؛ وگاه باشد که مستثنی را بر مستثنی‌منه مقدّم داشته و هر دو را حذف نمایند:

جز به خواب و به خیالش نتوان دید شبیه جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر

یعنی چیزی از برای او شبیه و نظیر نیست جز صورتی که در خیال و خواب یا در آیینه و آب دیده شود.

نمایش پانزدهم، **ادوات و حروف نفی:**

۱) «بی» که به اسم غیر صفت ملحق بوده و معنی صفت منفی را افاده نماید: بی سیم و زر و بیکار و بیعار.

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده، بهار خوش نباشد

۲) «نا» که بیشتر بر امر مخاطب و سایر صفات داخل شده و افادهٔ معنی صفت منفی نماید: نادان و ناتوان و نادیده و ناشنیده.

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته   نگذاشت طوفان غمت خون دلی ناریخته

وگاهی به غیر صفت هم ملحق گردد: ناهنگام و نامرد و ناهموار.

این کار فلک چو کعبتین است و چو نرد
نامرد ز مرد می‌برد چه توان کرد

۳) «نه» که در اوّل امر حاضر، افادهٔ نهی نموده و در اوّل مصدر و ماضی و مستقبل، افادهٔ نفی نماید: «نخور و نخواب که نخوردن خوب است».

ندید و نه بیند دگر روزگار   جوان چون علی، تیغ چون ذوالفقار

وگاهی برای نفی مضمون آید: «نه هر که آینه سازد، سکندری داند»؛ وگاه است که مابین آن و مدخولش فاصله باشد:

سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون
رود نه آن به دست آید و نه این به شست

وگاهی به حکم ضرورت و قرینهٔ سیاق، مدخول آن را حذف نمایند:

نه ترا سر شنیدن نه مرا مجال گفتن
به شمار چون درآرم غم بی‌شمار خود را

یعنی نه ترا سر شنیدن بود و نه مرا مجال گفتن باشد وگاهی به حکم ضرورت از مدخول حقیقی خود مؤخَر آید. قاآنی در عزای حضرت حسین ـ علیه‌السّلام ـ گوید:

چون شد شهید شد به کجا دشت ماریه   کی عاشر محرّم و پنهان نه برملا

دستور: هرجا که «نه» حرف نفی از برای نفی ذات و سلب صفات باشد، علی‌الرّسم منفصل نویسند چنانچه از مثال‌های فوق هویدا است و در اوّل مصدر و ماضی و مضارع، بیشتر متّصل نوشته وگاهی منفصل هم می‌نگارند.

۴) «نی»: که برای نفی افعال باشد:

کار با طرفه جفاپیشه‌ای افتاد مرا   که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

وگاهی به جهت تأکید، مکرّر بوده و به حکم ضرورت از مدخول حقیقی خود مؤخَر آید. قدسی:

گویند که دستش ز حنا گلگون شد   نی‌نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه به زلف خویش دستی می‌زد   ناخن به دلم زد و کفش پرخون شد

مظهر:

گرفتم نـی ز گـل رنگـی نـه بـوئی از سـمن بـردم
همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

وگاهی به حکم ضرورت و قرینهٔ مقام، مدخول آن را حذف نمایند:

نی ز طالع یارئی نی جرأتـی نـی جـذبه‌ای مـی‌بردگـاهی تـپیدن‌های دل سـویش مـرا

نمایش شانزدهم، **ادوات لونیّه** که ملوّن‌بودن چیزی با لون و رنگ مـخصوصی را افاده نمایند و آنچه به دست آمده، نُه حرف است: ۱) بام ۲) پام ۳) چرته ۴) چرده ۵) دیز ٦) گون ۷) گونه ۸) فام ۹) وام.

کوه کبودفام نگر در وفا هنوز در بر قبای ماتم فرهاد مـی‌کند

و همچو گندم‌گون و شبدیز که اسب سیاه‌رنگ خسروپرویز است یعنی شبرنگ و باقی ادوات هر یکی در مورد خود، مستعمل ولی چرته و چرده در غیر سیه‌چرده و سیه‌چرته دیده نشده و امّا لفظ «گون» در این شعر «وین پر از میوه‌های گوناگون» که اصفهانی به ادات لون حمل کرده، خطا است بلکه به معنی نوع و قسم بوده و لون و رنگ، لازم معنی آن است و اگر در مقام تفسیر به رنگ هم ترجمه شود، مراد از رنگ هم، نوع و قسم است.

نمایش هفدهم، **ادوات محافظت** و آنچه به نظر رسیده پنج است:

۱) «بان»: باغبان و ساربان.

۲) «بد»: سپهبد و کهبد.

۳) «دار»: پرده‌دار و کلیددار.

۴) «وان»: چالیزوان و ساروان.

۵) «یار» همچو: شهریار.

نمایش هجدهم، **ادوات استعلا:** ۱) بر ۲) فرا ۳) فراز. «می‌خواهم درِ سؤال فرا خود بندم»؛ و استعلا هم‌گاهی حقیقی باشد: «دوست بر بام است»؛ وگـاهی مـجازی: «بـر دوستی زنان اعتماد نیست» و از این قبیل است این دو شعر:

اگر ملک بر جم بماندی و تخت ترا کی میسّر شدی تاج و تـخت
بر آن باش تا هر چـه نـیّت کـنی نـظر در صـلاح رعـیّت کـنی

و معنی ملازمت در اوّل و «از برای» در ثانی ـ چنانچه بعضی از ادبا نگاشته ـ غفلت از حقیقت حال و دو معنی مزبور به قرینهٔ مقال است.

نمایش نوزدهم، **ادوات لیاقت** که بعضی این را هم قسمی علیحده در قبال سایر ادوات معدود و چند کلمه مذکور داشته.

۱) «الف مفرده» در بعضی موارد: پذیرا سخن بود و جاگیر شد.

۲) «انه» در مردانه و زنانه.

۳) «گار»؛

۴) «گان» در رستگار و بازرگان.

۵) «وار»؛

٦) «واره»: در شاهوار و گوشواره.

۷) «ی» در خوردنی و غیره؛ و تحقیق آن است که «گار» در رستگار از برای فاعلیّت بوده و «ه» در مردانه و زنانه از برای نسبت و به لفظ مردان و زنان ملحق و همچنین سایر ادوات در باقی کلمات تماماً از برای نسبت بوده و افادهٔ لیاقت در همهٔ آن‌ها به مناسبت مقام است.

نمایش بیستم، **ادوات نسبت و اتّصاف** و آنچه در کلمات ادبا به نظر رسیده، بیست‌وسه حرف است:

۱) «الف مفرده»: پذیرا سخن بود و جاگیر شد.

۲) «آگین» در شرم آگین.

۳) «اک» در فغاک و مغاک و خوراک و پوشاک یعنی منسوب به فغ و مغ و خوردن و پوشیدن.

۴) «ال» در چنگال و دنبال و کوپال یعنی منسوب به چنگ و دنب و کوپ.

۵) «ان» در جاویدان و ایران و توران که منسوب به تور و ایرج، پسران فریدون، می‌باشند.

٦) «انه» در ماهیانه و مانند آن؛ و دور نیست که این، همان «های مفرده» باشد که به لفظ ماهیان و مانند آن لاحق شده.

۷) «سار» در شرمسار.

۸) «گار»: رستگار.

۹) «گان» در خدایگان و دهگان و رایگان و شایگان که در اصل، راهگان و شاهگان بوده‌اند؛ و همچنین در بازرگان که مخفّف بازارگان است.

۱۰) «گر» همچو توانگر.

۱۱) «گن» مانند شوخگن.

۱۲) «گین» در غمگین و خشمگین.

۱۳) «مند»: خردمند و دانشمند و اگر به کلمهٔ «بر» و «تن» داخل شود، پیش از آن، «واوی» افزایند: برومند و تنومند.

۱۴) «نا» همچو تنگنا و درازنا و فراخنا.

۱۵) «ناک»: غمناک و خشمناک.

۱٦) «وار» که گاهی به قرینهٔ مقام، افادهٔ لیاقت کند همچو شاهوار؛ و گاهی مصدر فاعلیّت باشد همچو راهوار.

۱۷) «واره» در گوشواره.

۱۸) «ور» همچو تاجور و سخنور؛ و گاه باشد که به جهت تخفیف، ساکن کرده و ماقبلش را مضموم سازند: رنجور و گنجور.

۱۹) «وند»: به معنی وند همچو خویشاوند.

۲۰) «های مفرده»: یک‌روزه، یک‌شبه، یکساله، یک‌ماهه.

۲۱) «یای مفرده» در ایرانی و تورانی.

۲۲) «ین»: زرّین و سیمین و رنگین و نمکین.

۲۳) «ینه»: زرّینه و پشمینه.

و امّا لفظ آیین در این شعر حافظ:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند بنشست
سپاهداری و آیین سروری داند

که حبیب‌اللّه اصفهانی از ادوات نسبت شمرده، خطا است بلکه به معنی قاعده و قانون است و همچنین لفظ «ویه» را هم که بعضی از فرهنگیان از ادوات نسبت معدود و به «مشکویه» و «راهویه» ـ که پدر اسحق محدّث است ـ استشهاد نموده، خطای

واضح و لفظ مزبور عربیّ‌الأصل و استعمال آن در پارسی از بابت سرقت و تفریس است.

نمایش بیست‌ویکم. **ادوات و حروف شرط** که لازم و منوط بودن چیزی را به وجود چیزی دیگر افاده نمایند و آنچه به نظر رسیده، ده حرف است:

۱) «ار»: «قاضی ار با ما نشیند، برفشاند دست را».

۲) «اگر»: «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را».

۳) «چو»؛

۴) «چون» که به معنی اگر باشند.

۵) «که»: «قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند» یعنی گر توبه نکند.

۶) «گر»: مخفّف «اگر».

۷) «هرچند»؛

۸) «هرچه»؛

۹) «هرگاه»؛

۱۰) «هرگه» که در السنه دایرند.

دستور: گاه باشد که به آخر «گر» و «ار» و «اگر» لفظ «چه» افزوده و متوهّم بودن مضمون جملهٔ مدخول آن را افاده نماید و از این‌رو واجب آید که لفظ لیکن و یا مرادف آن را به جهت استدراک در جواب آن آرند:

اگر چه از تو به ظاهر جدا شدم لیکن   به دل نیم ز خیال تو لحظه‌ای مهجور

و گاه است که به حکم ضرورت، لفظ «چه» محذوف و معنی موصوف، به حال خود باقی باشد:

ما خود اگر به خاک برابر شدیم لیک

چون آب سبزه کردهٔ ما را در جهان پر است

نمایش بیست‌ودوم. **ادوات عطف** که تابع و شریک نسبت ساختن سخنی است با سخنی دیگر به واسطهٔ یکی از کلمات معیّنه که آن‌ها را **ادوات عطف و ربط و حروف عاطفه** نامیده و آن سخن دویّمی را **معطوف** خوانده و اوّلی را **معطوف‌علیه** نامند. هر دو مفرد باشند یا جمله یا مختلف و اگر هر دو در لفظ و معنی یا تنها در معنی مغایر باشند.

به **عطف حقیقی** موسوم گردد: «رستم و سهراب کشته شدند» و «شاه‌عباس و شاه‌عباس(؟) هر دو سلطان عادل بودند»؛ و اگر در معنی، متّحد و لفظاً مغایر باشند همچو تابان و درخشان و مانند آن‌ها، به **عطف تفسیری** مسمّی نمایند؛ و بالجمله چند حرف از ادوات عطف به نظر رسیده:

۱) «الف مفرده» که در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مرقوم افتاد.

۲) «از» در اعداد بالاتر از ده تا نوزده که اصل آن‌ها «یک از ده» و «دو از ده» بوده و بدین‌قیاس؛ و «از» هم به معنی «واو عطف» می‌باشد، چنانچه در نمایش هفتم از نگارش اوّل از آیین سیّم مقدّمه سمت گزارش یافت.

۳) «با»:

فرق است میان آن که یارش در بر — با آن که دو چشم انتظارش بر در

۴) «پس» که عطف با ترتیب و بی‌مهلت را بوده و دلالت دارد بر این که معطوف بلافاصله بعد از معطوف‌علیه واقع شده و یا فعل بدین‌طرز بدو وقوع و تعلّق یافته و آن هم‌گاهی در میان دو اسم آمده و گاهی در وسط دو فعل بوده و گاهی مابین دو جمله آید: «خواندم فیزیک را، پس شیمی را» و «خوردم پس نوشیدم» و «کیومرس مُرد، پس هوشنگ به جای او نشست».

تنبیه: گاهی کلمهٔ «پس» نتیجه و تفریع را بوده و گاهی بر سر جزای شرط آید:

در شهر یکی چو من وان هم کافر — پس در همه شهر یک مسلمان نبود

گر سنگ همه لعل و بدخشان بودی — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

۵) «پستر» ترتیب با مهلت را باشد.

۶) «تا»:

تفاوت کفر و دین آمد به معنی — میان عدل او تا عدل کسری

یعنی «و عدل کسری».

۷) «سپس» مانند پس و پستر.

۸) «که» در اوّل مصرع دویّم این شعر:

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان به منزل برد

۹) «نیز» که بعد از معطوف آید: «حضرت موسی پیغمبر بود، حضرت عیسی نیز».

۱۰) «واو مفرده» که به خلاف «پس» و «پستر» جمع مطلق را بوده و ترتیب و مهلت اصلاً منظور نظر نگردد و گاه است که به حکم ضرورت، محذوف و در نظم بیشتر باشد.

به قدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را
دویدن، رفتن، استادن، نشستن، خفتن و مردن

و در بعضی احکام «واو عطف» به گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه رجوع شود.

۱۱) «هم» که هم بر سر معطوف آید و هم بر سر معطوف‌علیه.

و در اینجا چند دستور است:

۱) یک قسم از عطف هست که بدون واسطهٔ حرفی و اداتی بوده و به **عطف بیان** موسوم و در نمایش بیست‌وپنجم از نگارش اوّل مرقوم افتاد.

۲) در جائی که در آخر معطوف‌علیه حرفی باشد، لازم است که همان حرف را به آخر معطوف هم لاحق نمایند: «زدم او را و رستم را»؛ و عدم اعادهٔ آن، مستهجن است و امّا اوّل بر عکس آخر بوده و اعاده نکردن حرفی که در اوّل معطوف‌علیه است، در اوّل معطوف مستحسن باشد: «به کربلا و نجف رفتم»، «به شاه و وزیر گفتم». اگرچه بعضاً در اینجا هم اعاده نمایند، خصوصاً اگر معطوف، اسم اشاره بوده و یا از ضمائر باشد که در این صورت اعاده، مستحسن است.

۳) اگر اسم ظاهر بر ضمیر متّصل عطف باشد، باید یک ضمیر منفصلی از جنس معطوف‌علیه بر سبیل تأکید بعد از آن، ذکر نمایند: «آمدم من و تو» و «رفتی تو و برادرت» و «گفتمش او و پدرش را».

نمایش بیست‌وسیّم، **ادوات ربط و پیوند** که دو کلمه را به یکدیگر مربوط ساخته و دویّمی را متمّم اوّلی قرار دهد، بدان که غرض از سخن‌گفتن، کشف و بیان مطالبی است که در مخزن خیال مستور است و اظهار این مدّعا جز به اتّصال و ربط کلمات به یکدیگر صورت نبندد زیرا که کلمات ذاتاً از هم جدا و بیگانه هستند، پس ارتباط آن‌ها منوط و وابسته به کلماتی دیگر می‌باشد که مانند رشته، آن کلمات پراکنده را در یک‌جا جمع کرده و با یکدیگر مربوط سازد و این‌گونه کلمات را ـ که واسطهٔ رابطه و ارتباط می‌باشند ـ به عربی **رابطه** و به پارسی **پیوند** نامند و گاهی به **حروف اضافه** نیز موسوم

گردند و آن هم یا **زمانی** است مانند افعال ناقصه که در اوّل نگارش دویّم مرقوم افتاد و یا به **غیر زمانی** که‌گاهی مفرد و بسیط باشد، همچو: از، با، بر، برای، بهر، بی، پیش، پس، که، چه، چون، است، هست و مانند این‌ها وگاهی مرکّب بوده و از چند کلمه تشکیل یابد، همچو: از برای، از بهر، از پی، به جز، چنان که، چندان‌که، همین که و مانند این‌ها.

و در اینجا چند دستوراست:

۱) در لسان بعضی بلدان، کسر آخر کلمه، کار رابطه می‌کند، همچو: «خداکریمِ» به کسر میم در جای «خداکریم است»؛ و همچنین گاه باشد که به جای ادات ربط، نون ساکن آورده و در جای «خوش است» و «کش است»، «خوشن» و «کَشَن»گویند.

۲)گاه است که رابطه را از جملهٔ لاحق به قرینهٔ سابق بیندازند: «منّت خدای را ـعزّ و جلّ ـکه طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش، مزید نعمت».

۳)گاه باشد که رابطه را به غیر ملحق حقیقی آن، ملصق سازند: «عالم ناپرهیزکار، کوری است مشعله دار».

روی تو که دولتی است بیدار مردیم و به خواب هم ندیدیم

۴) لفظ «است» و «هست» و «نیست» که هر سه از روابط بوده و اوّل و دویّم بر ثبوت نسبت و سیّمی بر نفی آن دلالت دارند، پیوسته در آخر جمله آیند وگاهی دویّم و سیّم در صدر جمله نیز آیند خصوصاً در مقام ضرورت:

هست دولت منعمان دل‌سیه را خانه‌زاد هند باشد از همه اقلیم‌ها زرخیزتر
نیست در شهر، نگاری که دل از ما ببرد بختم ار یار شود، رختم از اینجا ببرد

۵) لفظ «است» اگر بعد از کلمهٔ مختومه به «ه خفی» باشد، همزه‌اش وجوباً به حال خود باقی ماند:

گردش‌گردون به چشمم‌گردش پیمانه است
عالم از کیفیّت حسن تو یک میخانه است

و اگر بعد ازکلمهٔ مختومه به یکی از حروف مدّه باشد، همزه را با حرکتش بحذفند:

عاشق تو شهید تیغ بلا است سر کوی تو روضةالشّهدا است
دل سراپردهٔ محبّت او است دیده آیینه‌دار طلعت او است
ظرافت آتش‌افروز جدائی است ادب آب حیات آشنائی است

و اگر آخر کلمهٔ ماقبلی هیچ یک از «های خفی» و «حروف مدّه» نباشد، در تلفّظ، حرکت همزه را به آخر کلمهٔ سابقه نقل داده و خودش را حذف کرده و در مقام کتابت هم گاهی حذف نموده و گاهی به حال خود باقی گذارند:

کند در هر قدم خلخال فریاد
که حسن گلرخان پا در رکاب است
گل در بر و می در کف [و] معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

٦) هر یک از «است»، «هست» و «نیست» رابطهٔ جمله می‌باشد که مبتدای آن، اسم ظاهر واحد و یا ضمیر منفصل واحد غایب باشد: «رستم دلیر است» و «او باوفا نیست»؛ و اگر مبتدا، اسم ظاهر جمع و یا ضمیر منفصل واحد متکلّم یا مخاطب و یا جمع غایب یا مخاطب یا متکلّم باشد، در همهٔ این صور، یک ضمیر متّصلی مناسب مقام به همان روابط ملحق نمایند: «مردمان شهر ما خانه‌خراب هستند»، «تو دانا هستی»، و «شما کامل هستید» و «من بیغرض هستم» و «ما کینه‌ور هستیم» و «ایشان فاضل هستند»؛ وگاه باشد که خود ضمایر متّصله به جهت تضمّن معنی «هست»، رابط واقع شده و اصل رابطه را حذف نمایند: «من به جان، بندهٔ توام ای یار»، یعنی بندهٔ تو هستم؛ «عاشقان، کشتگان معشوقند» یعنی معشوق هستند. پس رابطهٔ حقیقی، «است» باشد که در مفرد غایب، ظاهر شده و در غیر آن تخفیف یابد.

نمایش بیست‌وچهارم، **حروف زواید** که به حکم ضرورت شعر یا رعایت سجع یا تحسین لفظ، در اوایل یا اواخر یا اواسط کلمه افزوده و اصلاً در معنی مقصود، دخلی ندارند و چند حرف به نظر رسیده:

۱) «الف مفرده» در اوایل برخی از کلمات و در اواسط بعضی از آن‌ها و در اواخر بعضی دیگر که درگفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه، سمت گزارش یافت.

۲) «ار» در رفتار وگفتار، چنانچه بعضی ادبا گفته و تحقیق آن است که ادات اسم مصدر است و در نمایش پانزدهم از نگارش اوّل از آیین سیّم مقدّمه نگارش یافت.

۳) «ان» در جانان و بامدادان و سحرگاهان و ناگهان.

۴) «اندر» چنانچه در «ب» ازگفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مذکور داشتیم.

۵) «ای» در «ای کاش» و «ای دریغ» و مانند آن‌ها؛ و دور نیست که حرف ندا باشد به جهت تأکید و مبالغه یعنی «ای افسوس و حسرت، کجا مانده‌اید؟ بیائید وقت شما است».

٦) «ب» چنانچه در اوّل نگارش دویّم و گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مشروحاً مرقوم داشتیم.

۷) «باز» همچو بازگشادن.

۸) «بر» که در اوّل کلمهٔ «برخواند» و «برگفت» و آخر آن که در «ب» از گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مرقوم افتاد.

۹) «خود» در «من، خود رفتم» و مانند آن، چنانچه بعضی گفته و حق آن است که لفظ «خود» ضمیر مشترك و از برای تأکید آمده و در مثل: «گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است» به معنی واقع حقیقت امر است.

۱۰) «در» در اوّل کلمهٔ «درآویخت» و «درپیچید» و یا آخر آن که در «ب» از گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مذکور افتاد.

۱۱) «را» بعد از کلمهٔ «برای»:

مجرم اگر چه ریختن خون بود وبال   تو خون من بریز برای ثواب را

۱۲) «فرا»؛

۱۳) «فرو»؛

۱۴)«فرود» چنان که گوئی «فرود آمدند» و «فروخواند» و «فروگفت» و «فروریخت».

ای پادشاه وقت چو وقتت فرارسید   تو نیز با گدای محلّت برابری

۱۵) «که»:

چو پاکان شیراز خاکی‌نهاد   ندیدم که رحمت بدان خاك باد

١٦) «مر»: «مر او را دیدم» و «مر ترا زدم».

۱۷) «می» در اوّل امر حاضر: «می‌گو» و «می‌کن» چنان که گذشت.

۱۸) «ن» همچو «زیبان» و «پاداشن» در «زیبا» و «پاداش».

۱۹) «و» در «برومند» و «تنومند» که در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مرقوم افتاد.

۲۰) «وا»: واگذاشتن.

۲۱) «ه» در مثل «دیباه» و «شناه» و «سواره» و «شماره» و «جانانه» و «جاودانه»؛ و دور نیست که در بعضی از این کلمات، از برای نسبت باشد.

۲۲) «هم» بعد از کلمهٔ نیز:

دردم از یار است [و] درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم

۲۳) «همی»: در اوّل ماضی چنانچه بعضی گفته ولیکن در نمایش اوّل از نگارش دویّم مذکور داشتیم که ادات ماضی استمراری است.

۲۴) «ی» که در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مذکور شد.

۲۵) «ین» در «سیّمین» و «چهارمین» و مانند این‌ها؛ و دور نیست که نسبت را باشد.

و پوشیده نماند این که در ضمن این نمایشات بیست‌وچهارگانه به ذکر پاره‌ای از اسماء هم پرداخته و یا بعضی از حروف معانی بسیطه را نیز در رشتهٔ تحریر آوردیم محض من‌باب استطراد و زیادت بصیرت می‌باشد و الّا چنانچه در اوّل همین نگارش سیّم اظهار داشتیم، محطّ نظر در اینجا فقط ذکر حروف معانی مرکّبه بوده و بس.

تتمیم: گاه باشد که بعضی از حروف معانی را به حکم ضرورت و یا به جهت مزیّت فصاحت حذف نمایند و در اینجا من‌باب ازدیاد بصیرت به ذکر چندی از آن‌ها می‌پردازد.

۱) «ب» در این مثال‌ها: «دست خود این کتاب را نوشتم» و «جان شما، از این شهر خواهم رفت»، «خانه‌ای را که چون تو همسایه است»، «ده‌درم سیم، کم عیار ارزد» که در اوّلی «بای استعانت» و در دویّمی «بای قسم» و در سیّمی «بای معاوضه» محذوف گردیده.

۲) «بر»:

گر ترا روی زمین خواهش مأوای خوش است
خانه در گوشهٔ دل کن که عجب جای خوش است

که ادات استعلا از روی زمین حذف شده.

۳) «بلکه»:

دیوانگی و مستی از بوی تو می‌خیزد   هر فتنه که می‌خیزد از کوی تو می‌خیزد

یعنی «بلکه هر فتنه».

۴) ادات استفهام در مورد تردید: «رستم را دیدی یا نه؟» یعنی «آیا دیدی یا نه؟».

۵) «واو عطف» که در نظم به جهت ضرورت و در نثر از روی زیادت فصاحت بیندازند. نثر: «با عشق جفت در حسن طاق چون گل و بلبل شهرهٔ آفاق». نظم:

بنان اوست در بخشش، سنان او است در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای او است در میدان

و غیر از این‌ها که بر تتبّع موارد استعمالات اهل لسان، واضح و آشکار است.

تبصرةٌ: ادوات مختلفه و حروف معانی مرکّبه به ملاحظهٔ معنی مرتّب و در ضمن بیست و چهار نمایش سمت نگارش یافت و مستحسن می‌نماید که به جهت تسهیل امر و زیادت بصیرت به ذکر آن‌ها از روی ترتیب لفظی و حروفی هم پرداخته و پاره‌ای معانی علیحدهٔ آن‌ها را هم که در ضمن نمایش‌های مذکوره بیان نشده به رشتهٔ تحریر آرد و شاید بعضی ادوات علیحدهٔ راجعه به معانی مذکوره که در ضمن نمایشات سمت نگارش نیافته، در اینجا مرقوم افتد.

الف

«الف مفرده» علامت صفت مشبّهه است.

«آسا» ادات تشبیه.

«آگین» ادات نسبت و اتّصاف.

«آن» ضمیر واحد غایب و اسم اشاره است.

«آیا» ادات استفهام.

«ابا» به معنی با.

«اَبَر» به معنی بر.

«اَبی» به معنی بی.

«ات» ضمیر واحد مخاطب.

«ار» ادات فاعلیّت و مفعولیّت و مبالغه و شرط و اسم مصدر و زیادت.

«از» که ادات عطف و سبب و علّت و گاهی مجاوزت را باشد:

عـمرش دراز بـاد کـه بـر قـتل بـی‌گناه وقتی دریغ گفت که تیر از کمان گذشت

و گاهی بیان جنس را باشد:

بـرانگیخت رزمـی چـو بـارنده‌میغ تگـرگش ز پـیکان و بـاران ز مـیغ

و چنان که گـوئی: «جـمیع دار و نـدارم را، از فـلان و فـلان، فـروختم»؛ و گـاهی اختصاص و ملکیّت باشد:

از اوی است خوب و بد و هست و نیست

هـمه بـندگانیم و یـزدان یکـی است

و گاهی افادهٔ تبعیض نماید: «سخاوت از خصال حمیده است»؛ و گاهی مفید ابتدا باشد: «گرسنه بودم از شنبه تا جمعه».

«است» ادات ربط؛ و به قول بعضی، ضمیر واحد غایب هم هست.

«اش» ضمیر واحد غایب.

«اک» حرف نسبت.

«اگر» حرف شرط.

«ال» چو بد، ادات نسبت و چو رخ، ضمیر واحد غایب.

«ام» چو غم، ضمیر واحد متکلّم و چو دل، اسم اشاره است.

«ان» ضمیر واحد غایب و ادات جمع و اسم اشاره و فاعلیّت و کنایه و صفت مشبّهه و نسبت و زیادت و اسم زمان.

«اند» ضمیر جمع غایب و از کنایات است.

«اندر» ظرفیّت و زیادت.

«اندن» در آخر امر حاضر، ادات تعدیه می‌باشد.

«انه» لیاقت و نسبت.

«انیدن» در آخر امر حاضر، ادات تعدیه است.

«او» ضمیر واحد غایب.

«اوشان» ضمیر جمع غایب.

«ای» حرف ندا و زیادت و ضمیر واحد مخاطب.

«ایا» حرف ندا است.

«اید» ضمیر جمع مخاطب است.

«ایشان» ضمیر جمع غایب است.

«ایم» ضمیر جمع متکلّم است.

«این» اسم اشاره و از کنایات است.

ب

«با» ادات عطف است و گاهی از برای استعانت باشد: «آنچه با تدبیر توان کرد، با شمشیر نتوان کرد»؛ و گاهی مقابله را باشد:

با اختیار حق نبود اختیار ما   با نور آفتاب چه باشد شرار ما

و گاهی از برای معیّت و مصاحبت باشد و این هم در بعضی موارد، جزو کلمهٔ مرکّب بوده و صفت غیر باشد همچو: «باخرد» و «باهوش»؛ و در بعضی مواقع اینچنین نباشد:

دمی با حق نبودی، چون زنی لاف شناسائی؟
تمامی عمر با خود بودی و نشناختی خود را

«بار» از ادوات کثرت و ظرفیّت.

«باز» تکرار و تأکید و برگشتن و دوبارگی و زیادت.

«بام» لون و رنگ.

«بان» محافظت و فاعلیّت.

«بُد» از برای محافظت.

«بر» استعلا و زیادت و علامت مفعول‌فیه.

«برای» از برای علّت و مفعول‌له است.

«برخی» از کنایات است.

«بس»؛

«بسا»؛

«بسی»؛

«بسیار» کثرت و انحصار را.

«بش» تشبیه را است.
«بُل» ادوات کثرت است.
«بهر» مفید علّت است.
«بهمان» از کنایات و مرادف فلان است.
«بی» نفی و فاعلیّت را باشد.
«بیگان» ادات کثرت است و هر یک از این معانی متنوّعه در موقع مناسب خود، مرقوم افتاد.

پ

«پام» لون و رنگ باشد.
«پایگان» کثرت را افاده نماید.
«پس»؛
«پستر» حرف عطف «اند» و «پس» نتیجه را نیز باشد.
«پش» مفید تشبیه است.

ت

«تا» نام یکی از حروف تهجّی و از جملهٔ ادوات تنبیه و تعلیل و عطف و تأکید در شمار است که هر یکی در موقع خود، سمت گزارش یافت و هم نتیجه را نیز افاده نموده و به جای «پس» به جملهٔ نتیجیّه آید: «او را زدم تا باادب باشد»؛ و پرواضح است که این هم تعلیلیّه است؛ وگاهی بیان را بوده و بعد از کلمه‌ای که مقتضی بیان باشد، واقع گردد:

عمر گرانمایه در این صرف شد   تا چه خورم صیف، چه پوشم شتا

وگاهی بر ابتدای زمان وقوع فعل دلالت کرده و به **تای ابتدائی** موسوم گردد: «تا تو رفتی ز بر ما، ستمی بر ما رفت»؛ وگاهی بر انتهای زمانی یا مکانی دلالت کرده و به **تای انتهائی** مسمّی باشد و این هم در بعضی مواضع به مجرّد آخربودن زمانی یا مکانی دلالت کرده و دوام و استمرار را باشد: «تا نصف شب نخفتم» و «تا تهران رفتم».

تا جهان است، در جهان باشی وز بـد دهـر، در امـان بـاشی

و در پاره‌ای مواقع بر شرط بودن انتهای زمان فعلی از برای فعلی دیگر دلالت نماید: «تا رنج نبری، گنج نیابی» و این قسم را به جهت تضمّن معنی شرط، **تای شرطی** نیز گویند.

«تان» ضمیر جمع مخاطب است.

«تر»؛

«ترین» از ادوات تفضیل‌اند.

«تن» ادات مصدر است.

«تو» ضمیر واحد مخاطب است.

ج

«جز» ادات استثنا است.

چ

«چرا» استفهام را باشد.

«چرته»؛

«چرده» ادات لون و رنگ است.

«چسان» استفهام است.

«چگونه» استفهام است.

«چند» مفید استفهام و از کنایات است.

«چو»؛

«چون» از ادوات تشبیه و زمان و شرط و تعلیل و استفهامند.

«چه» به فتح اوّل، ادات تصغیر است و به کسر آن، از ادوات موصول و کثرت و کنایه و استفهام و علّت و فاعلیّت در شمار است؛ و گاهی به معنی «هر چه» بوده؛ و گاهی مساوات را باشد.

چـــو آهـــنگ رفـــتن کـند جـان پـاک
چـه بـر تـخت مـردن چه بـر روی خـاک

همه کس طالب یار است، چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کنشت

«چی» فاعلیّت را باشد همچو توتونچی و غیره.

«چیز» از کنایات است.

خ

«خن» از ادوات مکان.

«خود» ضمیر مشترک و از حروف زیادت است.

«خیلی» از کنایات.

د

«دار» محافظت و مالکیّت را باشد: خانه‌دار.

«دان» مفید ظرفیّت است.

«در» از حروف زیادت و مفعول‌فیه و ظرفیّت و گاهی دخـول و خـروج را افـاده نماید: «درآمد» یعنی داخل شد، «دررفت» خارج شد.

«دس» ادات تشبیه است.

«دم»؛

«دمان» اسم زمان هستند.

«دن»: علامت مصدر.

«دیز»؛

«دیس»؛

«دیسه» هرسه ادات تشبیه و اوّلی مفید لون و رنگ هم باشد.

ر

«را» از برای ظرفیّت و علّت و زیادت بوده و گاهی به معنی «از» باشد: «بزرگی را التماس کردم» یعنی از بزرگی؛ و گاهی مفید سوگند باشد:

خدا را، ای مسلمانان، خدا را ریای شیخ و زاهد کشت ما را

و گاهی علامت مفعول باشد: «رستم را دیدم»؛ و گاهی افادهٔ تملیک نماید: «هر چه درویشان را است، وقف محتاجان است»؛ و گاهی اضافت و ربط و نسبت را باشد:

بود در زندان غم یک چند هم‌شیون مرا حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا

ز

«ز مفرده» مخفّف «از» است.

«زار» ادات کثرت است.

«زنهار» تأکید و تکرار را باشد.

«زیرا» حرف علّت است.

س

«سا» ادات تشبیه است.

«سار» ادات تشبیه و نسبت و مکان و فاعلیّت.

«سان» ادات مکان و تشبیه.

«سپس» حرف عطف.

«ستان» از ادوات زمان و مکان.

«سیر» ادات مکان.

ش

«شان» ضمیر جمع غایب است.

«شما» ضمیر جمع مخاطب.

«شن» ادات مکان است.

ف

«فام» لون و رنگ را افاده نماید.

«فر» مفید عظمت است:

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو به مهر تو همه‌ساله دلم رهین دارد

«فرا» ادات استعلا و ظرفیّت بوده و در مقام ضرورت یا زینت کلام، زایده هم باشد.

«فراز» مفید استعلا و زیادت و به معنی «بستن» و «گشادن» هم آمده است.

«فرو»؛

«فرود» به معنی پستی و از حروف زواید است.

«فش» ادات تشبیه و به معنی «وش» می‌باشد.

ک

«کار» ادات مبالغه است.

«کجا»؛

«کدام»؛

«کدامین»

«کده» مفید مکان و ظرفیّت است.

«کو» ادات استفهام است.

«که» به فتح کاف، ادات تصغیر و به کسر آن، از ادوات شرط و زیادت و عطف و موصول و کنایه و استفهام در شمار است؛ و گاهی به معنی «هم» باشد:

نظر بر من آن ماه‌صورت ندارد گر آیینه گردم که صورت ندارد

و گاهی به معنی هر که باشد و گاهی مفید معنی «کس» باشد: «که را جاودان‌بودن امّید نیست؟»؛ و گاهی به معنی بیان بوده و بعد از اسمائی که توصیف آن‌ها منظور نظر باشد، آمده و به **کاف صفت** موسوم گردد:

دل که پر از وصف حیا می‌شود آیینهٔ نور خدا می‌شود

و یا این که بعد از «آن» و «این» و «همان» و «همین» و «چنان» و «چنین» و «چندان» و

«چندین» و «یای موصول» و «شین ضمیر» و «افعال مبهمه» آمده و رفع ابهام نماید:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست

«چندان گریم که دلم تسکین یابد»، «همان به که رویش را نه‌بینم»، «یاری که موافق نباشد، دوستی را نشاید»، «وای بر حالش که دین را به دنیا فروشد».

غفلت: بعضی از فرهنگیان، تشبیه و تردید و مقوله و مفاجات و معنی «از» را به معانی «که» افزوده و به ترتیب مزبور به شواهد ذیل، استشهاد نموده:

بریدن از جهان، سرمایه‌ای از زندگی باشد
که افزون قیمت شمشیر از برّندگی باشد

در نظر نیست مرا جز تو کسی در عالم
بر من ای شوخ ترا هم نظری هست که نیست

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آیی

«نشسته بود که تب بر وی غلبه کرد»، «نفس را وعده‌دادن به طعام آسانتر است که بقّال را به دِرَم»؛ و مخفی نماند که لفظ «که» در همهٔ این‌ها از برای بیان و اوّلی در اصل «مانند آن که» و دویّمی «یا این که» و سیّمی «گفتند که برون در چه کردی» و چهارمی «ناگاه که تب» و پنجمی «از آن که بقّال را به درم وعده دهی» و مانند این‌ها.

«کی» ادات استفهام است.

گ پارسی

«گار» مبالغه و نسبت و لیاقت و فاعلیّت را باشد.

«گان» مفید نسبت و لیاقت است.

«گاه»؛

«گاهان» زمان و مکان.

«گده» ادات مکان است.

«گر» ادات شرط و مخفّف «گار».

«گِن» اتّصاف و نسبت را باشد.

«گون» قسم و نوع و رنگ و لون.
«گه» مخفّف «گاه».
«گی» ادات اسم مصدر.
«گین» فاعلیّت و اتّصاف و نسبت.

ل

«لاخ» از ادوات مکان و غلبه و کثرت.
«لختی» از کنایات است.

م

«ما» ضمیر جمع متکلّم.
«مان» ادات تشبیه و مکان و به معنی اثاث و اوضاع خانه همچو «خانمان» و ضمیر جمع متکلّم است.
«مانند» ادات تشبیه.
«مر» حرف زاید و حصر و تخصیص را نیز باشد:
مـــر او را رســـد کـــبریا و مـــنی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
«مگر» از ادوات استثنا و استفهام است.
«من» ضمیر واحد متکلّم.
«مند» فاعلیّت و نسبت و اتّصاف را باشد.
«می» ادات استمرار که در اوّل ماضی و مضارع، استمرار معنی آن‌ها را افاده نماید چنانچه در اقسام آن‌ها مرقوم افتاد.

ن

«ن مفرده» ادات نهی و نفی و استفهام.
«نا» در اوّل کلمه، نفی و فاعلیّت و در آخر آن، مکان و نسبت را باشد.
«ناک» فاعلیّت و اتّصاف و نسبت را باشد.

«ند» ضمیر جمع غایب.

«نده» در آخر امر حاضر، علامت اسم فاعل است.

«نه» مفید نفی و استفهام و نهی است.

«نی» ادات نفی است.

و

«وا» تأکید و برگشتن و دوبارگی و زیادت.

«وار» تشبیه و اتّصاف و نسبت و لیاقت و فاعلیّت را باشد.

«واره» از ادوات نسبت و لیاقت است.

«وام» ادات لون و رنگ است.

«وان» تشبیه و محافظت را افاده نماید.

«ور» مفید اتّصاف و نسبت و فاعلیّت است.

«وش»؛

«ون» هر دو ادات تشبیهند.

«وند» فاعلیّت و تشبیه و ظرفیّت و اتّصاف و نسبت را باشد.

«وی» ضمیر واحد غایب.

ه

«ه مفرده» علامت مفعولیّت است.

«ها» و «هان» ادات جمع است.

«هان» از ادات تنبیه و تکرار و تأکید می‌باشد.

«هر» ادات استغراق و بر اسم داخل بوده و افادهٔ شمول و احاطهٔ تمامی‌افراد نماید و در جا ئی که به یکی از ادوات استفهام «چه» و «کجا» و «کدام» و «که» داخل شود، از معنی استفهام مجرّد و مسلوب ساخته و به معنی اسمیّت باقی دارد: چنانچه «هرچه» به معنی «هر چیز» و «هر کجا» به معنی «هر جا» و «هر کدام» و «هر که» به معنی «هر کس» باشند.

«هر آینه» مفید تعدیه و تأکید باشد.

«هر چند» ادات شرط و به معنی هر قدر.

«هر چه» ادات شرط و به معنی هر چیز.

«هر کجا» به معنی هر جا.

«هر کدام»؛

«هر که» به معنی هر کس.

«هرگز» تأکید نفی را باشد.

«هرگاه» ادات شرط و به معنی هر زمان.

«هلا» مانند هان.

«هم» زایده باشد.

«همی» از زواید و مانند «می» است که گذشت.

«همچو»؛

«همچون» از ادوات تشبیه‌اند.

«هی» مانند «هان».

«هیچ» استفهام و عموم نفی را باشد.

«هین» مانند «هان».

ی

«ی مفرده» به نوشتهٔ بعضی، از ادوات فاعلیّت است که در نمایش پنجم از نگارش اوّل از آیین سیّم مذکور افتاد.

«یا» گاهی تردید را بوده و دلالت نماید بر یکی از دو امر به طوری که اگر یکی مسلّم باشد، دیگری ردّ کرده شود؛ و گاهی افادهٔ تخییر نماید:

یا به من ده دل غمین مرا یا شنو نالهٔ حزین مرا

و گاهی در مقام تفصیل، استعمال یابد: «عمل پادشاهان چون سفر دریا است سودمند و خطرناک، یا گنج برگیری یا در گرداب موج بمیری».

«یار» محافظت و اتّصاف و نسبت را باشد.

«ید» ضمیر جمع مخاطب است.

«یم» ضمیر جمع متکلّم است.

«ین»؛

«ینه» از حروف زواید و ادوات نسبت و تفضیل‌اند.

آیین چهارم (از مقدّمه)

در **کلام** و **جمله**: بدان که ترکیب دو کلمه یا بیشتر و اتّصال و ارتباط آن‌ها با یکدیگر به دو نوع می‌باشد: یکی **غیر تامّ** که از امتزاج و اختلاط آن‌ها، سامع را فائده، حاصل نبوده و باز هم منتظر ختم کلام بوده و متکلّم عاقل را سکوت به همان مقدار روا نباشد همچو: پسر من، کتاب شما، آدم خوب، چیز مرغوب و مانند این‌ها؛ و بیان اقسام این نوع در نمایش چهارم از نگارش اوّل از آیین سیّم مشروحاً سمت گزارش یافت؛ و دیگری **مرکّب تامّ** (به خلاف نوع اوّل) که این را **جمله** و **کلام** نیز گویند. پس کلام ـ که در لغت عرب به معنی «سخن» است ـ در اصطلاح، عبارت از سخن مرکّبی است که یک جزو آن، منسوب به جزو دیگر باشد به طوری که افادهٔ فائدهٔ تامّه نماید و آن کلمهٔ نسبت‌داده را **مسند** گفته و آن دیگری را که به آن، نسبت داده شده **مسندالیه** خوانده و آن نسبت کذائی را **اسناد** نامیده و آن حرفی را که اسناد به واسطهٔ آن، تحقّق می‌یابد **رابطه** گویند مثلاً در این جمله: «تدیّن خوب است»، تدیّن، مسندالیه و خوب، مسند و است، رابطه و ارتباط خوبی به تدیّن، اسناد است؛ و این‌ها اجزای اصلی جمله می‌باشند که قوام و تحقّقش بدان‌ها موقوف بوده و به **عمده** و به **ارکان جمله** موسوم گردند و هرآنچه را که در کلام، غیر از این‌ها باشد، از قبیل مفعول و تمییز و حال و ظروف و ادوات و تأکید و قیودات و مانند این‌ها، **فضله** و **متمّمات** و **متعلّقات فعل** گویند و هریکی در موقع مناسب خود، مشروحاً مرقوم افتاده و از بیان مزبور، عیان گردید که ترکیب جمله از دو حرف و دو فعل و یک اسم و یک حرف و یک فعل و یک حرف درست نباشد زیرا که نسبت و اسناد ـ که جزو اعظم کلام است ـ میان آن‌ها تحقّق نیابد بلکه باید از اسم و فعل، ترکیب یافته و یا از دو اسم امتزاج یابد و بعبارةٍ اُخری چنانچه روشن گردید، کلام و جمله محتاج به مسند و مسندالیه می‌باشد و اسم، **لایق** هر دو و

فعل، فقط لایق مسندی بوده و حرف، لیاقت هیچکدام را ندارد و به قاعدهٔ نحو عربی اگر جزو اوّل جمله، فعل باشد همچو «رفتم» و «گفتم»، به **جملهٔ فعلیّه** موسوم و اگر جزو اوّل آن اسم بوده و یا هر دو جزوش اسم باشد، همچو «رستم، دلیر است» و «سهراب، کشته شد» آن را به اعتبار جزو اوّل به **جملهٔ اسمیّه** مسمّی داشته و جزو اوّلی آن را **مبتدا** نامیده و دویّمی آن را **خبر** نامند.

جملهٔ اسمیّه

این جمله، مرکّب باشد از اسمی و فعلی که مسند بدو بوده و یا از دو اسمی که یکی مسند بوده و دیگری مسندالیه باشد و مسندالیه را **مبتدا** گفته و مسند را **خبر** نامند.

مبتدا، سزاوار آن است که اسم غیر صفت بوده و خودش هم معرفه و یا نکرهٔ مخصّصه بوده و مقدّم بر خبر باشد همچو «انوشیروان عادل است» و «کتاب ما بی‌نظیر است»؛ وگاهی صفت و یا نکره هم باشد: «عالم بی‌عمل، درخت بی‌ثمر است»، «خاموشی بهتر از سخن زشت است»؛ وگاهی مؤخّر هم باشد خصوصاً در مقام ضرورت: «خوش است عالم آزادگی و خوش‌خوئی»؛ وگاهی به قرینهٔ مقام محذوف گردد: «بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»؛ و مخفی نماند که مبتدا گاهی به طریق عطف مکرّر باشد: «درویش و غنی، فقیر این خاک درند».

بینش: چنانچه روشن گردید، گاه باشد که جملهٔ اسمیّه از اسم و فعل تشکیل یابد: «رستم آمد»؛ و بعضی از ادبا این را هم **فعلیّه** نامیده و امر سهل و جای مداقّه نیست.

خبر، عبارت از مسند است که به شخصی یا چیزی منسوب بوده و یا از او مسلوب گردد، خواه اسم باشد: «دانش گنجی است» و یا صفت: «این مرد، دانا است»؛ و یا کنایه: «بهای این کتاب چند است؟»؛ و یا مصدر: «چاره، کشتن بدخواه است»؛ و یا ظرف: «آب در کوزه است»؛ و بعضی از ادبا این را هم قسمی علیحده شمرده و به **جملهٔ ظرفیّه** موسوم کرده وگاه باشد که خبر را به طریق عطف متعدّد آورده وگاهی تأکیداً مکرّر نمایند: «ما همه بی‌چاره و سرگشته‌ایم».

آن که شیران را کند روبه‌مزاج   احتیاج است احتیاج است احتیاج

جملهٔ فعلیّه

از فعل و اسم مرکّب گردد و اگر آن فعل، معلوم باشد، آن اسم را **فاعل** گفته و اگر مجهول باشد، آن اسم را **نایب فاعل** گویند: «آمدند مردمان» و «کشته شد سهراب».

تبصرةٌ: گاه باشد که به اوّل جملهٔ اسمیّه و فعلیّه، ادات شرطی آمده و به **جملهٔ شرطیّه** موسوم بوده و آن جملهٔ دیگر که در مقابل آن می آید، به **جواب شرط** و یا **جملهٔ جزائیّه** مسمّی گردد: «تمدّن خوب است اگر مقرون به تدیّن باشد» و اصل در جملهٔ شرطیّه، تقدّم بر جزائیّه بوده وگاهی به حکم ضرورت، مؤخّر باشد: «کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی».

دستور: در جائی که مبتدا و فاعل فعل، مفرد باشد، خبر و فعل هم مفرد آید و اگر اسم جمع باشند، افراد و جمع فعل و خبر، هردو جایز باشد.

به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را
تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
سپه خصم نگر تا که چه سان غو آورد
تیر بر خصم بیندازد و روگرداند

و همچنین اگر جمع بوده و غیر ذی‌روح را باشد:

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ما است
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخی است
درخت‌ها همه سبز است و بوستان گلزار

و امّا اگر جمع ذی‌روح باشد، فعل و خبر نیز جمع آیند.

درخت، غنچه برآورد و بلبلان، مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

و اگر مبتدا و فاعل، مفرد و متعدّد بوده و ذی‌روح باشند، جمع آوردن فعل و خبر واجب گردد: «رستم و افراسیاب، هر دو دلیر بودند» و در غیر ذی‌روح، افراد هم جایز و جمع، افصح و اولی است: «تدیّن و تمدّن خوبند» یا «خوب است».

اخباریّه و انشائیّه

اگر مضمون جمله در خودی خود با قطع نظر از حال متکلّم و صادق و کاذب بودن او و با صرف نظر از مضمون خود جمله و محقّق‌الوجود و العدم بودن آن، محتمل صدق وکذب باشد و بعبارةٍ اُخری مدلول آن، پیش از تکلّم واقع بوده و مقصود متکلّم، کشف و بیان همان مدلول بوده و خبردادن از آن و حکایت‌کردن آن باشد، آن را **جملهٔ اخباریّه** گویند همچو: «انوشیروان عادل است»؛ و اگر هم چنین نباشد مانند کلامی که متضمّن معنی امر و نهی و دعا و استفهام و تمنّی و ترجّی و شرط و قسم و نظائر این‌ها از مفاهیمی که به خود سخن در عرصهٔ وجود آمده و پیش از آن، اصلاً موجود نباشد، آن را **جملهٔ انشائیّه** نامند.

تتمّةٌ: گاه باشد که جمله را به اعتبار حالات و صفات مختلفه به اقسام کثیره مقسوم داشته و به اسامی متفرّقه موسوم دارند چنانچه اگر در ابتدای کلام واقع و به جملهٔ علیحده مسبوق نباشد، آن را **جملهٔ ابتدائیّه** گویند. نظامی:

هست کلید در گنج حکیم　　　بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

و اگر به کلامی دیگر مسبوق بوده و بدان، متعلّق و مربوط نباشد، آن را **جملهٔ مقطوعه** نامند:

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل　　　کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل

و اگر به کلام سابق مربوط بوده و ازالهٔ ابهامش نماید، به **جملهٔ مبنیّه** موسوم کنند.

بی تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کار خود
خنده به روز دل کنم، گریه به روزگار خود

و اگر علّت و سبب آن را بفهماند، به **جملهٔ تعلیلیّه** موسوم باشد و اگر به کلام سابق، معطوف باشد، به **جملهٔ معطوفه** مسمّی گردد و اگر در اثنای اجزای جملهٔ علیحده بوده و به هیچ یک متعلّق نبوده و از دور نمودن آن در معنی اصل جمله خللی راه نیابد، به **معترضه** نامیده دارند.

گر بخندم وان پس از عمری است، گوید: زهر خند
ور بگریم وین به هر روزی است، گوید: خون گری

و اگر از متفرّعات آن بوده و بدان مترتّب گردد، **نتیجیّه** گویند، چنانچه گوئی:

«یای نسبت از خواصّ اسم است، پس به فعل نیاید» و اگر بعضی از اجزای جمله از ترتیب طبیعی خود تغییر یافته و نسبت به یکدیگر، مقدّم و مؤخّر باشد، آن را **جملهٔ مقلوب** نامند:

آهوی آتشین را چون برّه در بر افتد   کافور خشک گردد با مشک تر برابر

یعنی چون آفتاب در برج حمل داخل شود، شب و روز یکسان گردد و همچنین اگر معنی جمله به خودی خود تمام باشد، آن را **جملهٔ کامل** گویند: «پدر و مادر وسیلهٔ مغفرت هستند» و اگر با جملهٔ دیگری تمام باشد، آن را **جملهٔ ناقص** نامیده و آن جملهٔ دیگر را **جملهٔ مکمّل** گویند: «بگریز از دانائی که به دانش خود کار نکند»؛ و گاه باشد که جملهٔ مکمّل نیز در خودی خود ناقص بوده و در تمامیّت مدلول خود، محتاج به جملهٔ دیگر باشد: «بگریز از عالمی که همّت او دنیائی باشد که از آخرت باز دارد» و ارتباط جملهٔ ناقص بر مکمّل به واسطهٔ «که»، «تا»، «اگر»، «چون» و مانند این‌ها باشد، به خلاف ارتباط دو جملهٔ کامل نسبت به یکدیگر که گاهی به خودی خود حصول یافته: «حاتم، سخی است»، «انوشیروان، عادل است» و گاهی به واسطهٔ «و»، «امّا»، «چه» و مانند این‌ها به وقوع پیوند[د].

تبصرةٌ: این که در نحو عربی، جمله و غیر آن را به اقسام کثیره مقسوم داشته و هریکی را به اسمی، مسمّی دارند، از آن راه است که هر یک از اقسام مختلفه، دارای حکمی است ماورای حکم دیگری و علی‌هذا اکثر تقسیمات مذکوره نسبت به زبان پارسی بی‌وجه باشد والّا به ملاحظات بی‌پایان، هزاران اقسام افزوده و هر یکی را نامی‌دادن ممکن و روا باشد.

آیین پنجم

در بیان پاره‌ای فوائد متفرّقه و توصیف آنچه کاتب و مترجم و صاحبان املا و مطالعه کنندگان کتب فارسی را محلّ حاجت و ضرورت بوده و در خواندن و نوشتن و فهمیدن بعضی اشعار و مطالب از دانستن آن‌ها گزیری ندارند و تفصیل این مراتب در ضمن ده نمایش زینت نگارش خواهد یافت:

نمایش اوّل: چون بعضی اشعار شعرای نامدار و پاره‌ای کلمات ادبای عالی‌مقدار مبنی بر علم عقود بوده و بدون اطّلاع از این علم، فهمیدن و فهمانیدن کلمات و اشعار همچنانی، صورت امکان نداشت، از این‌رو ذکر اجمالی چندی از قواعد آن را زینت‌بخش اوراق می‌نماید تا مطالعه کنندگان کتب پارسی را در مواقع همچنانی، کارگر بوده و مثمر ثمر آید.

علمای متقدّمین، سی‌وهفت صورت مختلف از اوضاع و هیأت اصابع پُربدایع انسانی در ازاء عقود اعداد، وضع کرده‌اند که به واسطهٔ آن‌ها از یک تا ده‌هزار تحت شمار می‌توان آورد، چنانچه هیجده صورت از آن‌ها از انگشتان دست راست است به جهت ضبط یکی تا نودونه و هیجده صورت هم از انگشتان دست چپ است به جهت ضبط صد تا نه‌هزار و یک صورت هم به جهت ده‌هزار است و ضابطهٔ اجمالی آن‌ها چنان است که از پنج انگشت دست راست، خُنصر و بُنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعیین یافته و سبّابه و ابهام برای عقود نه‌گانهٔ عشرات مقرّر شده و از انگشتان دست چپ هم ابهام و سبّابه به ضبط عقود تسعهٔ مآت مخصوص و وسطی و بنصر و خنصر به تعداد عقود نه‌گانهٔ آحاد الوف موضوع گشته و صور آحاد از یکی تا نُه با اشکال آحاد اُلوف از یک‌هزار تا نه‌هزار یکسان بوده و تفرقه با یمین و یسار است مثلاً ـ چنانچه خواهد آمد ـ گذاشتن سر انگشت خنصر و بنصر و وسطی بر کف از یمین، سه

و از یسار، سه‌هزار است و هکذا؛ و همچنین عقود تسعهٔ عشرات با عقود نه‌گانهٔ مآت، متّفق‌الصّور بوده و فرق با ایمن و ایسر می‌باشد مثلاً صورت هفتاد را از دست راست در دست چپ هفتصد می‌شمارند، پس تمامی صور مختلفه در حقیقت نوزده می‌باشد: نُه صورت از برای آحاد از یکی تا نُه در دست راست و همان نُه صورت در دست چپ از برای آحاد اُلوف باشد از یک‌هزار تا نه‌هزار و نُه صورت دیگر هم غیر از نُه صورت اوّلی در دست راست از برای عشرات است، از ده تا نود؛ و همین نُه صورت در دست چپ از برای مآت است از یک‌صد تا نه‌صد و یک صورت هم ـ چنانچه خواهد آمد ـ از برای ده‌هزار است.

و بعد از تمهید این مقدّمه به مقام تفصیل اشکال و صور نوزده‌گانه آمده و می‌گوییم که: از برای «یک» خنصر دست راست را فرو باید گرفت و از برای «دو» بنصر را با خنصر ضمّ کرده و به جهت «سه» وسطی را نیز بدان‌ها ضمّ باید نمود چنانچه در عدد اشیا بین‌النّاس معهود و متعارف است ولیکن در این سه عدد باید سر انگشتان به گود کف دست متّصل شده و سخت متّصل به اصول انگشتان باشد و در «چهار» باید خنصر را بلند کرده و بنصر و وسطی را به همان حالت اوّلی بخوابانند و در «پنج» بنصر نیز بلند شده و فقط وسطی را به حال خود بخوابانند و در «شش» خنصر و وسطی مرفوع شده و فقط بنصر به حالت اوّلی خود مضموم ماند چنانچه سر انگشت بنصر بر وسط کف باشد و در «هفت» تنها خنصر را باید عقد کرد به وضعی که سران سخت مایل به جانب رُسغ باشد که بند میان کف و ساعد و در انسان جای دست‌برنجن می‌باشد و در «هشت» بنصر نیز به همان وضع سبعه باید مضموم به خنصر باشد و در «نُه» وسطی نیز به همان شکل با بنصر و خنصر منضمّ گردد و باید در این عقود ثلثهٔ اخیره ـ که سبعه و ثمانیه و تسعه است ـ سر انگشتان نیک مایل به جانب رسغ باشد تا به عقود ثلثهٔ اوّلی ـ که واحد و اثنین و ثلثه است ـ مشتبه نگردد و به عبارت دیگر در این سه صورت(۹،۸،۷) باید سرهای انگشتان بر برآمدگی که متّصل به زَند است، گذارده شود.

و در «ده» سر ناخن سبابهٔ دست راست را بر مفصل اوّل ابهام باید نهاد چنانچه فرجهٔ میان دو انگشت به حلقهٔ مدوّر مشابه گردد و در «بیست» پشت ناخن ابهام راست را به طرف بند زیرین سبّابه ـ که نزدیکی وسطی است ـ باید نهاد چنانچه بند عالی ابهام، میانهٔ

اصول وسطی و سبّابه گرفته شود و در این شکل مجرّد اتّصال ناخن ابهام به طرف عقد زیرین سبّابه دلالت بر عشرین کرده و وسطی را در دلالت به عشرین اصلاً مدخلی نباشد زیرا که اشکال و اوضاع وسطی از برای عقود آحاد متغیّر و متبدّل گردد و در «سی» ابهام را قائم داشته و سر انگشت سبّابه را بر طرف ناخن او باید نهاد، از طرفی که به جانب سبّابه است چنانچه وضع سبّابه با ابهام شبیه باشد به هیأت قوس و وتر تخمیناً و اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد، هم دلالت بر مقصود کرده و التباسی واقع نگردد و در «چهل» باطن سر انگشت ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و در «پنجاه» سبّابه را قائم و منتصب داشته و ابهام را تمام خم داده و بر کف باید نهاد و در «شصت» ابهام را خم داده و باطن عقدهٔ اوّل یا دویّم سبّابه را بر پشت ناخن آن، باید نهاد چنانچه ناخن بالمرّه مستور باشد و در «هفتاد» ابهام را قائم داشته و باطن عقدهٔ اوّل یا دویّم سبّابه را بر طرف ناخن آن، باید نهاد به وضعی که پشت ناخن یکسر مکشوف بوده و اصلاً مستور نباشد و در «هشتاد» ابهام را منتصب داشته و سر ناخن سبّابه را بر پشت مفصل اوّل آن، باید نهاد و در «نود» سر ناخن سبّابه بر مفصل دویّم ابهام، باید نهاده شود چنانچه در عشره بر مفصل اوّل آن گذاشته می‌شد و پوشیده نماند که این صور و اشکال هیژده گانه که عبارت از آحاد تسعه و عشرات نه‌گانه باشد، در دست راست تحقّق می‌یابد و از مقدّمهٔ مطلب، هویدا و روشن گردید که شکلی که در دست راست، دلالت بر عقدی از عقود آحاد دارد از یکی تا نُه در دست چپ دلالت بر همان عقد از عقود آحاد الوف کند از یک‌هزار تا نه‌هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت به یکی از عقود نه‌گانهٔ عشرات دارد، از ده تا نود، در دست چپ دلالت به همان عقد از عقود مآت می‌نماید از یک‌صد تا نهصد و از این‌رو دیگر حاجت به شرح مراتب مآت و الوف نداریم زیرا که اشکال مآت تسعه در درست چپ بعینها اشکال عشرات تسعه است در دست راست و همچنین اوضاع الوف نه‌گانه در دست چپ، همان صور آحاد نه‌گانه است در دست راست و همچنین تشکیل مرکّب ثنائی یا ثلاثی یا رباعی از مراتب اربعهٔ مشروحه که آحاد و عشرات و مآت و الوف باشد مانند: «نود و شش» و «سیصد و هفتاد و پنج» و «چهارهزار و شش‌صد و هشتاد و هشت» و مانند این‌ها از بیانات سابقه روشن و به ادنی تأمّل واضح و

هویدا می‌گردد.

و امّا شکل نوزدهم که از برای ده‌هزار موضوع شده و در مقدّمهٔ مطلب با مکان تعداد آن هم با اصابع اشاره نمودیم، پس باید طرف انملهٔ ابهام چپ یا راست به طرف تمام انملهٔ سبّابه و قدری از عقد دویّم آن متّصل باشد چناچه سر ناخن سبّابه با سر ناخن ابهام برابر بوده و طرفش به طرف آن باشد و بعضی گفته که باید طرف سر ابهام بر طرف سبّابه گذاشته شود به نحوی که ناخن‌های آن‌ها محاذی یکدیگر باشند از راست باشد یا از چپ و این معنی اگر منافی معنی اوّل هم باشد، خللی ندارد زیرا که به هیچ یک از صور مفصّله مشابهت ندارد و بالجمله چون از ذکر مختصری از علم عقود فراغت یافتیم، محض من‌باب مثال، بعضی از کلمات ادبا را که مبنی بر این علم می‌باشد، مذکور داشته و تطبیق آن‌ها را با موازین مذکور به عهدهٔ تنقید خود ناظرین موکول و محوّل می‌داریم. حکیم سنائی فرماید:

آنچه دوصد باشد نزد شمال بیست شمارند به سوی یمین

فردوسی گوید:

کف شاه محمود عالی‌تبار نُه اندر نُه آمد، سه اندر چهار

مکتوب غیر ملفوظ و قلب و ابدال

نمایش دویّم (از آیین پنجم): به حسب متداول فی‌مابین اهل لسان، پاره‌ای حروفی است که مکتوب شده و ملفوظ نباشد همچو «واو معدوله» و «واو بیان ضمّه» و «واو عاطفه» در بعضی صور و «های خفی» با سیزده اقسامش و «الف اصلی» در بعضی موارد و مانند این‌ها که کلاً در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه مشروحاً سمت نگارش یافته و در پاره‌ای مطالب علیحده که مناسب همین مطلب و در اکثر موارد صاحبان املا را محلّ ابتلا بوده و به کارشان برمی‌خورد از قلب و ابدال و غیره، به آیین‌های گذشته خصوصاً به خواصّ حروف ـ که در گفتار فوق، مذکور است ـ رجوع نمایند.

عنقریب و انشاءالله و تای دراز

نمایش سیّم: هر لغتی را که در آخرش «تای فوقانی» بوده و رسماً در عبارات عربیّه

به صورت «های گرده» نویسند همچو «امین‌الملّة»، «فیلسوف‌الدّولة» و مانند این‌ها، چون خواهند که به طرز پارسی بنویسند، با «تای دراز» نویسند همچو «امین ملّت، فیلسوف دولت است»؛ و همچنین لفظ «انشاءاللّه» و «عنقریب» و مشابه این‌ها، از آن‌رو که در پارسی هم مستعمل بوده و یک کلمه محسوب‌اند، باید متّصل نوشته شود، اگرچه به حسب اصل عربی دو کلمه در شمار و علی‌القاعده باید منفصلاً نوشته شوند.

تخفیف و تشدید

نمایش چهارم: اگر خواهند دو کلمه را که آخر اوّل آن‌ها با اوّل آخر، متجانس و یا قریب‌المخرج است، با هم مربوط سازند، روا باشد که اوّلی را در دوّمی ادغام کرده و مشدّد خوانده و عوض حرف اوّل، این علامت «ـّـ» (سر سین) را بالای آن بنویسند همچو: «شبّو» و «شپّره» در «شب‌بو» و «شب‌پره» و از آن‌رو که تشدید در زبان پارسی کمتر و بلکه بعضی از ادبا رأساً انکارش نموده ـ چنانچه در گفتار دوّم ازآیین اوّل مرقوم داشتیم ـ بیشتر در این چنین موارد، آخر اوّل را حذف کرده و مخفّف خوانند و به جهت تسهیل امر، مثالی چند برای مخفّف و مشدّد هر یک از متجانس و متقارب در جدول ذیل نگاشتیم:

مشدّد متجانس	اصل	مشدّد متقارب	اصل
فرّخ	فررُخ	بتّر	بدتر
شبّو	شب بو	شپّره	شب‌پره
شبّاز	شب‌باز	خُمّ	خنُب

مخفّف متجانس	اصل	مخفّف متقارب	اصل
سپیدیو	سپیددیو	بَتَر	بدتر
سپیدار	سپیددار	زوتر	زودتر
سختر	سخت‌تر	آوند	آب‌وند
پهنا و نیمن	پهن‌نا ونیم‌من	یگان	یک‌گان
گردهن و غمنده	گرد دهن وغم‌مانده	یگانه	یک‌گانه
شرمنده و رمنده	شرم‌مانده و رم‌مانده و مانند اینها		

تبصرةٌ: در لفظ «پهنا» که از امثلهٔ متجانس مخفّف در شمار است، ممکن است که الف مصدریّت را بوده و در اصل «پهن‌نا» نباشد چنانچه در گفتار سیّم از آیین اوّل مقدّمه اشاره نمودیم.

دستور: گاه است که به حکم ضرورت و یا زینت، کلام مشدّد را مخفّف خوانند، همچو «برّه» و «پشّه» و مانند این‌ها؛ و یا مخفّف را مشدّد نمایند همچو «برّنده» و «درّنده» و امثال این ها.

تو از شوریده‌گیّ خود جهان شوریده می‌بینی
کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی‌گردد

تتمیمٌ: در جائی که «نون» و «بای ابجدی» که متقارب هستند، در یک کلمه گرد آیند، گاهی هر دو را به «میم» قلب کرده و «میم» را در «میم» ادغامیده و مشدّد نموده و در «دُنب» و «خنُب» و «خنبره» و «سنب» و مانند این‌ها، «دُمّ» و «خمّ» و «خمّره» و «سمّ» گویند به تشدید «میم» و همچنین «کمّ» در «کُنب» که شهری است معروف و به معرّبش ـ که «قُم» است ـ مشهور است و گاهی هر دو را به یک «میم» تبدیل داده و مخفّف خوانند و گاه است که به حال خود باقی مانده و بدون قلب و ادغام نیز استعمال نمایند:

به دکان میفروشان گرو است هرچه دارم
همه خُنب‌ها تهی گشت و هنوز در خمارم

و در کلمات اکثر ادبا به همین‌طور مسطور است و تحقیق مطلب ـ چنانچه از مراجعه به کتب لغت هم مبرهن می‌گردد ـ آن است که هر یک از «خم» و «خنُب» و «دُم» و «دُنب» و نظائر آن‌ها کلمهٔ مستقلّ جداگانه بوده و اصلاً به همدیگر مربوط و متفرّع نیستند.

حذف «و»، «ا»، «ی»

نمایش پنجم: «واو» و «یا» و «الف» در بیشتر کلمات من‌باب تخفیف، محذوف باشند:

امّا «الف» مانند اشکم و شکم و استخر و ستخر و افکندن و فکندن و پیراهن و پیرهن و تباه و تبه و سیاه و سیه و راه و ره و گناه و گنه و نظائر این‌ها.

و امّا «واو» همچو اوفتادن، اُفتادن و ناوخدا و ناخدا و اندوه و اندُه و کوه و کُه و چونان و چُنان و همواره و هماره و مانند این‌ها.

و امّا «یا» همچو نیکو و نکو و ایستادن و اِستادن و گریستن و گِرِستن و نظائر این‌ها.

اتباع و توابع

نمایش ششم: چنانچه در عربی، پاره‌ای کلمات، محض برای اتباع کلمهٔ سابقه آمده و معنی جز این ندارند «حسن، بسن» و مانند آن، همچنین در زبان پارسی نیز در اکثر موارد، مستعمل و معمول است ولی در عربی بدون «واو» و در پارسی بیشتر با «واو» استعمال یافته و ندرتاً بی آن هم استعمال شود همچو «ترت و مرت» و «داس و دوس» و «سیب و تیب» و «ارید برید» و «تار و مار» و «تاسه واسه» و مانند این‌ها و بلکه این قبیل الفاظ فی‌مابین اهالی ما هم معمول و متعارف و هماره لفظ تابع را با «میم» استعمال نمایند همچو «کتاب متاب» و امثال آن.

تبصرةٌ: در مادّهٔ خنک و لوک از برهان معلوم می‌گردد که **توابع** آن را گویند که دو لفظ بدون همدیگر معنی مقصود را نفهماند و این خلاف استعمالات اهل لسان می‌باشد. آنچه از تتبّع محاورات عامّه روشن می‌گردد آن است که در امثال این‌گونه موارد، متبوع در افادهٔ معنی خود مستقلّ و بلکه تابع را اصلاً مدخلیّتی در افادهٔ معنی نبوده و فقط تأکید معنی مستفاد از متبوع را باشد.

معرّب و مفرّس

نمایش هفتم: گاه است که پارسیان، الفاظ عربی و هندی و سایر لغات را موافق قانون زبانی خودشان تغییر داده و در محاورات خودشان استعمال نمایند و اینچنین عمل به **تفریس** یا **تعجیم** موسوم بوده و الفاظ کذائیّه به **مفرّس** و یا **معجّم** مسمّی گردند؛ و تفریس هم گاهی به زیادت باشد همچو «طلبیدن» و «فهمیدن»؛ و گاهی به ابدال مانند «لیکن» و «بلی» و «افعی» و «لیلی» در «لاکن» و «بلیٰ» و «افعیٰ» و «لیلیٰ»؛ و گاهی به هر دو تحقّق یابد همچو «تنکه» در «تکّه»؛ و ظاهر، آن است که تفریس عبارت از مجرّد استعمال الفاظ اجنبیّه است عربیّاً کان أم غیره در زبان پارسی، خواه تغییر یافته باشد یا

نه؛ و وقوع تغییر در تحقّق تفریس لازم نیست و از این قبیل است کلیّهٔ الفاظ اجنبیّه که در زبان پارسی شایع و متداول گردیده همچو حضرت و جناب و خدمت و عرض و تلِفُون و تلگراف و کُمیته و کابینه و نظائر این‌ها؛ و در نصاب گوید:

وز معجّم سخیّ و کسوت و فرق   عدل و بغض و دوام و استعداد

بلکه بعضی از شرّاح نصاب، تفریس را منحصر به صورت عدم تغییر کرده و در شرح این بیت گفته که: معجّم(به فتح جیم) آن است که عربی را عجم تکلّم کند بی تغییر و بالجمله گاه است که عربان هم در لغات بیگانه تصرّف کرده و به اسلوب زبان خودشان تغییر و تبدیل داده و در محاورات خودشان به کار برند و اینچنین عمل را **تعریب** نامیده و الفاظ همچنانی را **معرّب** می‌نامند و آن هم گاهی به حذف حرف، تحقّق یابد همچو «فهرس» در «فهرست» و گاهی به زیادت حرفی دیگر به حصول آید همچو «دیباج» در «دیبا»؛ و گاهی به تبدیل یک حرف یا بیشتر همچو بنفسج و جوهر و فالوذج و فلفل و جلّاب و نرجس و جلنار و اصطبل و مسک در بنفشه و گوهر و پالوده و پلپل و گلاب و نرگس و گلنار و استبل و مشک و مانند این‌ها؛ و گاهی به تغییر حرکت همچو «اِیوان» در «ایوان» و گاهی به حذف حرفی و تبدیل حرفی دیگر و تغییر حرکت حصول یابد، همچو «جاموس» در «گاومیش» و «ابریق» در «آبریز»؛ و امّا تعریب بدون هیچگونه تبدیل، نادر و فقط در چند کلمه نقل شده، همچو «بلور» و «کافور» و «زنجبیل» و «خوان» و «سندس» و غیره بلکه بعضی از شرّاح نصاب وقوع تغییر را در تحقّق تعریب، لازم دانسته و در شرح این شعر:

وز معرّب شناس سنج و دلق   یلمق و قفش و بهرج است بیاد

گفته که معرّب آن است که لفظ عجمی را عرب تغییر دهد و استعمال کند و بالجمله اگر یکسر هم نباشد، اکثر وقوع تبدیل در الفاظ معرّبه و عربان در تعریب و سرقت الفاظ بیگانه ید طولا داشته و هر لفظی را که از زبانی اخذ کرده و دزدیدند همان‌دم مثل صبّاغی لباس و کاسه کردن طاس، تغییر وضع داده و تبدیل صورت کرده و لباس عربی پوشانند به طرزی که گویا اصلاً و وضعاً عربی بوده و در یارای هرکس نباشد که پی به عجمی‌بودنش ببرد و این تردستی عربان در دزدی زبانان همه را انگشت به دندان گذاشته، در السنه مشهور و به فیروزآبادی منسوب است:

انَّ الأناکیر ساهَت بعد مـا سَبُرَت و اشرورَنَت بعدَ ماکانت تَراشـیشا

و همین است که بعضی از ادبا را منشاءِ شبهه‌گردیده و تغییر را در تحقّق تعریب قید کرده والّا تحقیق آن است که هیچ‌یک از تغییر و عدم تغییر در هیچکدام از معرّب و معجّم شرط نباشد اگر چه اوّلی در اوّلی بیشتر و دویّمی در دویّمی بسیارتر است.

فرق حروف و حرکات

نمایش هشتم: در بیان کیفیّت تفرقه فی‌مابین حروف و حرکات و علامات آن‌ها.

بدان‌که چون اکثر حروف ایرانی ذاتاً مشابه همدیگر بوده و امتیاز آن‌ها از یکدیگر به خودی خود امکان نداشته و بلکه یک حرف هم در تمام حالات سکون واعراب از فتحه و کسره و ضمّه، به یک شکل نوشته شده و حالت سکون و اعراب و اقسام اعراب از یکدیگر تشخیص نداشت و لذا در مقام بیان ذات حروف و صفات آن‌ها (که حرف کذائی کدام حرف است و به کدام صفت است) به قیود مختلفه پناهیده و به واسطهٔ آن‌ها از همدیگر تشخیص می‌دهند، همچو منقوطه و مهمله و مثنّاة و موحّده و مفتوح و مکسور و مانند این‌ها، مثلاً «لخلخه» را همچنین ضبط نمایند: «به فتح لامین و سکون خاءِ معجمهٔ اوّل و فتح خاءِ منقوطهٔ ثانی و هاءِ خفی در آخر» و همچنین در امثال آن؛ و این روش چنانچه می‌بینی در اغلب موارد منافی صرفهٔ عمری و مالی بوده و علاوه که بر کتب مبسوطه انسب و الیق است امّا در این کتاب اجتناب از اطناب منظور نظر و به قدر امکان، اختصار در کار است. از این‌رو در بیان وزن کلمه به ذکر یکی از کلمات هم‌وزن آن که وزناً فی‌مابین عامّه مشهور و احتیاج به ذکر فتحه و کسره نداشت، اکتفا نمودیم و در بیان ذات حروف هم، آنچه حرف اوّل و دویّم است، به قرینهٔ انجمن و آیین معلوم بوده و بیان حروف مابعدی را هم به عهدهٔ نقاط و قرائن خارجه موکول داشتیم مثلاً وزن کلمهٔ «لخلخه» را بدین‌طریق بیان کردیم: «همچو زلزله و یا دغدغه» و مانند این‌ها و حرف اوّل و دویّم آن هم علاوه به شکل خود حرف، به قرینه‌ای با انجمن و آیین که از برای «لام» با «خاءِ منقوطه» منعقد شده، معلوم می‌شود و حروف مابعدی آن هم با شکل و صورت حرف وگاهی به معاونت نقطه وگاهی به معاضدت پاره‌ای قرائن خارجه از ترتیب لغات و غیره معلوم می‌گردد؛ و در جائی که در لغات مشهوره

هم‌وزنی از برای لغت مقصوده [پیدا] نشد، وزن همان لغت مقصوده را گاهی با اعراب‌نوشتن حروف، بیان کرده و گاهی حرکات آن را بر وجه اجمال مذکور داشتیم و مخفی نماند که در کلمات دوحرفی و سه‌حرفی حاجت به ذکر وزن ندارد بلکه ذکر حالت حرف اوّل فقط در اوّل همچو «به فتح اوّل» و مانند آن و بیان حرکات اوّل و دویّم تنها در دویّم همچو «با دو فتحه» یا «با فتحه و کسره» و مانند آن‌ها کافی بوده و حرف آخر کلمات پارسی چنانچه در طیّ کلمات سابقه، سمت گزارش یافته، همواره ساکن می‌باشد و «یای مجهول» و «واو مجهول» را با حرف «ج» در تحت آن‌ها علامت کردیم و شاید در بعضی موارد، صریحاً نوشته شود و چون حروف اربعهٔ مختصهٔ پارسی از مشابه خودشان از حروف عربی امتیاز صوری نداشت، از این رو «ژ» و «پ» و «چ» پارسی را با سه نقطه امتیاز داده و «گ» پارسی را هم با دو کشیده فرق نمودیم و شاید در پاره‌ای موارد با حرف «ع» در عربی و «ف» در پارسی امتیاز داده شوند.

تحریک و اسکان

نمایش نهم: گاه است که به حکم ضرورت و اقتضای مقام، ساکن را متحرّک کرده و متحرّک را ساکن خوانند، همچو: گُرْسِنه و گُرُسْنه؛ و گُلْسِتان و گُلِسْتان و مانند این‌ها:

کجا است آن که پدَرْش آهن است و مادر سنگ

عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال

بسا طبیب که مایه نداشت، درد فزود

وزیر بایَدِ ملک هزارساله چه سود

زیاده و نقصان

نمایش دهم: گاه باشد که به حکم ضرورت یا تخفیفاً یا تحسیناً، پاره‌ای ادوات و حروف در بعضی کلمات افزوده و یا می‌کاهند. امّا **زیادت** چنانچه در نمایش بیست‌وچهارم از نگارش سیّم از آیین سیّم گزارش یافت و از این قبیل است اشباع فتحهٔ «نَه» در این قول جامی:

مبادا هیچکس چون من گرفتار　　　که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

و اشباع کسرهٔ «چه» در این قول سعدی: «چو مُردی چه سیراب چه خشک آب» و نظائر این‌ها؛ و امّا **نقصان** و کاهیدن گاهی از اوّل کلمه باشد و گاهی از وسط کلمه و گاهی از آخر آن.

امّا نقصان ا ز اوّل همچو شیب و گر و نوز و نون و چنو و چنان و چنین و کو و کین در نشیب و اگر و هنوز و کنون و چون او و چون آن و چون این و که او و که این و امثال این‌ها مانند فغان در افغان و برو در ابرو و غیره؛ و از این قبیل است حذف همزه در جائی که در اوّل کلمه واقع و مابعد آن، ساکن باشد که همزه را حذف کرده و به جهت امکان تلفّظ، حرکتش را به مابعد نقل نمایند، همچو فگار و ستم و شکم و ستوار و ستادن و فسانه و فراختن در افگار و استم و اشکم و استوار و استادن و افسانه و افراختن و مانند این‌ها؛ و همچنین اگر لفظ دیگر به اوّل کلمهٔ مصدّر به همزه درآید بنا به فصاحت، حرکت همزه را به ماقبل خود نقل داده و خودش را حذف نمایند چنانچه در «افگار» که «دل‌افگار» گویند و در الفاظ «او» و «آن» و «این» در جائی که کلمهٔ «از» و «بر» و «هم» به اوّل آن‌ها درآید و این دو فقره که حذف همزه و نقل حرکت آن به مابعد یا ماقبل باشد، قیاسی و سایر موارد حذف، سماعی است؛ و امّا نقصان از وسط مانند ار و برون و بغداد و سکنگبین و کَه و کُه و ناخدا و نظائر این‌ها در اگر و بیرون و باغ‌داد و سرکه‌انگبین و کاه و کوه و ناوخدا و هم‌چنین سپه در سپاه و چه در چاه و چنو و چنان و چنین در چون او و چون آن و چون این و نظائر این‌ها و به نوشتهٔ بعضی از ادبا در اینجا هم حذف الف و واو ساکن که پیش از «هاء» ظاهر می‌باشد، قیاسی و سایر موارد حذف، سماعی است؛ و امّا حذف در آخر همچو سیا و گیا و گنا و گوا و هفتا و آسیا و پادشا و چی و زمی و آوا و را و نظائر آن‌ها در سیاه و گیاه و گناه و گواه و هفتاد و آسیاب و پادشاه و چیز و زمین و آواز و راه؛ و در این جا هم حذف «های ملفوظ» بعد از الف، قیاسی و سایر موارد حذف سماعی است چنانچه مصرّح به بعضی از اهل فنّ است.

تبصرةٌ: گاه باشد که از یک کلمه، دو حرف حذف نمایند همچو ستان در آستان و همچنین کو و کان و کین و چنو و چنین و چنان که در اصل، که او و که آن و که این و چون او و چون این و چون آن بودند اگرچه به اعتبار اجزاء اصلی آن‌ها، دو کلمه بوده و

از موارد حذف آخر یا حذف وسط یا اوّل درشمارند ولی چون از شدّت ارتباط، یک کلمه محسوب بوده و می‌توان از موارد حذف دو حرف معدود نمود و در بعضی موارد، سه حرف نیز حذف نمایند همچو «بام» در «بامداد» و «خور» در «خورشید» و «کزو» در «که از او» و مانند این‌ها.

تنبیه: خلاصهٔ کلمات ادبا در موارد حذف و زیاده و نقصان، بعد از تصحیح و تنقیح اجمالی آن‌ها به شرحی است که مذکور افتاد و مع‌ذالک باز هم محتاج به نقض و ابرام بوده و از آن‌رو که دارای اهمیّتی وافی نبوده و به وفای عمر و سال هم اطمینان نداشتیم، به تنقیح کلّی آن‌ها نپرداختیم.

[خاتمه]

خاتمه، متضمّن دو مقصد است:

مقصد اوّل

در تحلیل و تجزیه و ترکیب: بدان که بعضی از دستوریان، بعد از فراغ از مطالب دستور زبان فارسی، محض من‌باب تجدید ذکر مطالب مشروحه و ملکه‌بودن آن‌ها در ذهن مبتدی، پاره‌ای مثال‌های متفرّقه و جمل مختلفه ذکر کرده و به تنقید و تحقیق اجزا و عناصر آن‌ها پرداخته و این را **ترکیب** و **تجزیه** و **تحلیل** می‌نامند و گاه است که در این موضوع به قدر تحقیق اصل مطلب، صرف اوقات می‌نمایند ولی اگر حقیقت ترکیب و تحلیل به درستی به دست آید، معلوم می‌گردد که آن قدر تفصیل مجرّد تکرار و تضییع وقت عزیز و بالخصوص که خروج از وضع این کتاب است و از این‌رو محض من‌باب اقتضا به ذکر اجمالی حقیقت آن‌ها پرداخته و بسط زاید را به عهدهٔ فطانت خود ناظرین موکول داشته و می‌گوییم که تحلیل و ترکیب عبارت است از بیان حقیقت جمله و کلام و تنقید هیئت اجزاء و عناصر آن و کشف حالات و حیثیّات آن‌ها است و بیان حقیقت خود جمله و کلام را **تحلیل نحوی** گفته و کشف ماهیّت اجزاء آن را **تحلیل صرفی** می‌نامند و در تحلیل نحوی باید کشف نمود که فلان جمله از کدامین اقسام جمله است (اخباریّه است و یا انشائیّه) و فعل کدام است و فاعل کدام و مبتدا چه‌چیز است و خبر چه و مانند این‌ها؛ و در تحلیل صرفی باید کلمات چندی را که از اجتماع آن‌ها جمله و کلام تشکیل یافته، تنقید کرده و شرح داد که فلان لفظ از کدامین اقسام کلمه است (اسم است یا فعل و یا حرف) و از کدامین انواع این اقسام سه‌گانه است: ضمیر است یا اسم اشاره و یا موصول؛ مفرد است یا جمع؛ بسیط است یا مرکّب؛ مبتدا است یا خبر؛ و

مضاف کدام است و مضاف‌الیه چیست و از کدامین اقسام اضافه است و ضمیر هم از کدامین انواع ضمیر است و بدین‌قیاس؛ و پوشیده نیست که بعد از احاطه به مطالب سابقه، همین مراتب، واضح و لایح گردیده و دیگر حاجت به اعادهٔ تمام تفصیلات در ضمن امثله نداریم مگر مختصری، محض من‌باب تمرین مبتدی و آن هم سه کتب ابتدائی اولی و انسب و خارج از وضع این کتاب است و لذا عطف عنان به مقصد دویّم می‌نمائیم.

مقصد دویّم

در پاره‌ای قواعد و علامات معموله در این کتاب که در مباحث آتیه درکار است؛ و در این‌جا شش دستور است:

دستور اوّل: وزن کلمات و کیفیّت تفرقه مابین حروف و حرکات، به شرحی است که در نمایش هشتم از آیین پنجم مذکور افتاد.

دستور دویّم: باتردید ذکرکردن هر مطلبی، اشاره به اختلاف ادبا و اهل فنّ در همان مطلب است مثلاً تردید در بیان وزن کلمه، اشاره به اختلاف در وزن و تردید در ترجمه کنایه از اختلاف در آن و تردید در بیان لغت که لفظ فلانی بر معنی فلانی عربی است و یا یونانی، عبارت از اختلاف در همین است که بعضی از اهل فنّ یا همان لفظ را در همان معنی که در ترجمه‌اش نگارش یافته، عربی دانسته و بعضی دیگر یونانی پنداشته و هکذا در تمامی موارد تردید.

ترتیب لغات و کیفیّت پیداکردن آن‌ها در این کتاب

دستور سیّم: در کیفیّت پیداکردن لغات و مطالب مقصوده از این کتاب. بدان که در تمامی لغات و مطالب مقصوده،حرف اوّلی را انجمن تشکیل داده و با حرف دویّمی آیین‌بندی نموده و در حروف مابعدی هم تا آخر کلمه به ترتیب الأوّل فالأوّل رفتار نمودیم و بالجمله در ترتیب تمامی کلمات (چه حرف اوّل و دویّم و چه حروف مابعدی آن‌ها) به ترتیب ذیل حروف سی‌ودوگانه معمول خواهد شد:
«ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی»

و کنایات و لغات مرکّبه را هم به واسطهٔ این که منظور نظر اصلی جزو اوّل آن‌ها بوده، در ذیل مادّهٔ همان جزو اوّلی نوشته و ترتیب حروف روی هم رفتهٔ آن‌ها را منظور نداشتیم مثلاً «آب مریم» و «آب منجمد» و نظائر آن‌ها را در تحت ترجمهٔ آب نوشته و در مقام ترتیب بر آبس و آبستن و آبان و مانند آن‌ها مقدّم داشتیم، اگر چه در مقام ملاحظهٔ حروف روی هم رفتهٔ مجموع دو کلمه، بایستی برعکس ترتیب مذکور بوده و آب مریم و امثال آن از آبستن و مانند آن مؤخّر شدی و اگر شرح لفظ مرکّبی در تحت ترجمهٔ جزو اوّلش پیدا نشود، در مقام ترتیب طبیعی، جزو ثانی آن جویا باشند مثلاً اگر ترجمهٔ «حصار کبود» در «ح ص ا» پیدا نشود در «ک ب و» به ترجمهٔ کبودحصار رجوع نمایند؛ وگاه است که ترجمهٔ لفظ مرکّبی از ترکیبات مرادف و هم‌معنای جزو اوّلش به دست آید مثلاً لفظی که از چشم و کلمهٔ دیگر ترکیب یافته، ممکن است که از دیده و همان کلمهٔ دیگر هم ترکیب یابد. پس بسا باشد که ترجمهٔ ترکیبات هر یک از آن‌ها، اگر در محلّ ترتیبی خود نوشته نشده باشد، از ترکیبات دیگری به دست آید و هم‌چنین در «آذر» و «آتش» و مانند آن‌ها؛ و اگر چه در اکثر کتب لغت در کلمات مرکّبه روی هم رفتهٔ جملتان حروف دو کلمه را منظور داشته‌اند، مع‌ذالک ترتیب مختار ما ـ به مناسبتی که مذکور افتاد ـ اقرب به صواب و نزدیکتر به نظام ناموسی کلمات است و با این همه امر سهل است و ایضاً در کلمات مرکّبهٔ همچنانی که در جزو ثانی آن‌ها «الف و لام عربی» بود، از آن‌رو که «الف ولام» آن‌ها در معرض زوال بوده و بسیار باشد که کلمات همچنانی را بی«الف ولام» نیز گفته و می‌نویسند، در مقام ترتیب، «الف ولام» را منظور نداشتیم مثلاً در «اضراس‌العجوز» و «اضراس‌الکلب» باید تصوّر نمائیم که «اضراس عجوز» و «اضراس کلب» است و به همین وتیره معمول خواهد شد.

تبصرةٌ: به جهت امتیاز، الفاظ مرکّبه را به واسطهٔ «واو عطف» از همدیگر تفریق نموده و بسایط را بدون «واو» مذکور داشتیم مثلاً بادآبله و بادآفراه و بادآور و مانند این‌ها را بدین روش نگاشتیم که بادآبله به معنی فلان و بادآفراه به فلان و بادآور به فلان و هکذا که مشعر باشد بر این که این الفاظ از «باد و آبله» و «باد و آفراه» و مانند این‌ها ترکیب یافته به خلاف بادام و بادامه و مانند این‌ها از لغاتی که مفرد و بسیط بوده و از باد و غیر آن مرکّب نگردیده‌اند که بدون «واو» مرقوم افتادند و در غالب الفاظی را که

افراد و ترکیب آن‌ها مجهول و مشتبه بود بدواً به قانون لغات مرکّبه در مقام ترتیب در مادّهٔ جزو اوّل نبشته و مجدّداً در ترتیب بسایط نگاشته آمده و به مکرّربودن آن هم تصریح نمودیم که ناظرین را زیادت بصیرت بوده و در صورتی که لغتی را در ترتیب بسایط پیدا نکردند، به ترتیب مرکّبات رجوع نمایند.

علامات مختصّهٔ این کتاب

دستور چهارم: چنانچه در دیباچه اشاره نمودیم، مقصود اصلی در این کتاب، ترجمهٔ فارسی عصری متداول در زمان ما است که فی‌الواقع معجونی است محیّر العقول و مرکّب از اجزای غیر متناهی از عربی و ترکی و مغولی و پاره‌ای لغات بیگانه و اصطلاحات علمیّه و ماننداین‌ها. پس به واسطهٔ این که لغات متفرّقه از اختلاط به یکدیگر محفوظ مانده و صرفهٔ مالی و عمری هم ملحوظ گردد، پاره‌ای علامات مخصوصه وضع کردیم که به دستیاری آن‌ها، لغات همچنانی از همدیگر امتیاز یافته و معلوم گردد که فلان لفظ به فلان معنی در کدام لغت است و پرواضح است که بیان هر یک به اسم خاصّ خود ـ چنانچه در برهان و غیره معمول داشته ـ منافی صرفهٔ مالی و جانی است و بالجمله گاه است که علاوه بر علائم لغات، پاره‌ای علامات علیحده هم معمول شده و تفصیل این اجمال آن که علامات معموله در این کتاب بر چند وجه است:

۱) «ج» که در تحت بعضی کلمات مشتمله بر «و» یا «ی» نوشته شده تا مشعر باشد بر این که آن «و» یا «ی»، «واو مجهول» و «یای مجهول» است.

۲) «ر» که بعد از خود لغت و پیش از ترجمهٔ آن، علامت مشهوربودن وزن است که دیگر حاجت به مقایسه به هم‌وزن آن و یا تفصیل اعراب و حرکات حروف آن نداریم.

۳) «ف» که در بعضی موارد، بعد از علامت «ر» نشانهٔ معروف‌بودن معنی است که دیگر حاجت به ترجمه ندارد.

۴) «ل» که بعد از خود لغت، علامت مجهول‌بودن وزن است که ضبط آن در موارد صحیحه دیده نشده.

۵) «ع» علامت این است که آن لفظ از اتباع است چنانچه در نمایش ششم از آیین

پنجم سمت نگارش یافت.

و امّا علامات لغات متفرّقه بعد از ترجمهٔ خود لفظ مذکور شده و در جائی که یک لفظ را چند معنی بوده و هر یک از آن معانی، مخصوص لغتی باشد، بعد از هر یک از آن ترجمه‌ها، علامت مخصوصه به لغت همان ترجمه نوشته شده تا دلالت نماید بر این که آن لفظ به آن معنی در کدام لغت است و به معنی دیگر ـ که بعد از آن مذکور ـ در کدام لغت؛ و توضیح اجمالی این مدّعا آن که اگر علامت لغت معیّنی بعد از تمامی معانی و ترجمه‌های لفظی نوشته شود، دلالت می‌نماید بر این که آن لفظ به همهٔ آن معانی در همان لغت است که علامت آن بعد از آن‌ها نوشته شده و اگر علامت لغتی در اثنای معانی لفظ نوشته شود، دلالت می‌کند بر این که معنی مذکور، پیش از آن علامت در همان لغتی است که در مدلول آن علامت است و همان لفظ، نسبت به معانی مذکوره بعد از آن علامت یا پارسی است اگر بی‌علامت باشند و یا لغتی است علیحده که علامت آن هم بعد از معانی مابعدی مذکور گردیده و علائم لغات متفرّقه موافق لوحهٔ ذیل است:

لغات	عربی	ترکی	زندی	رومی	سریانی
علامات	عر	کی	ند	می	سر
لغات	یونانی	فرانسه	لاتین	مغولی	
علامات	نان	سه	تین	مغ	

و غیر از لغات مزبوره، سایر لغات را به جهت قلّت آن‌ها به نام صریح خود نوشته و لغات پارسی را مطلق و بی‌علامت نوشتیم.

دستور پنجم: بدان ـ ایّدک اللّه ـ که به جهات عدیده، شیوهٔ مرضیّهٔ اختصار را در این کتاب مسلوک داشتیم که بعضی از آن‌ها را مذکور داریم:

۱) به حسن ظنّ ناظرین اعتماد کرده و در ترجمهٔ لغات به ذکر شاهد و بیّنه نپرداختیم.

۲) در مصادر، فقط به ترجمهٔ معنی مصدری قناعت کرده و مانند برهان و غیره، به ترجمهٔ مشتقّات آن نپرداختیم زیرا که بعد از استکشاف قواعد مشتقّات، موافق آنچه در مباحث آیین سیّم مذکور افتاد اصلاً حاجت به ترجمهٔ مشتقّات نداریم مثلاً بعد از آن که ترجمهٔ «دوختن» مکشوف گردید، معنی «دوخت»، «دوزنده» و «بدوز» و «می‌دوزد» و مانند این‌ها از قواعد ممهّده در مباحث مذکوره هم مبیّن شده و ذکر علیحدهٔ آن‌ها تطویل بلاطائل خواهد شد، مگر این‌که آن لفظ مشتقّ علاوه بر معنی اشتقاقی، یک معنی مستقلّی هم داشته باشد که در این صورت، آن لفظ را به جهت بیان معنی مستقلّ غیر اشتقاقی آن باید مذکور داشت و شاید معنی اشتقاقی هم استطراداً مذکور گردد چنانچه در لفظ «دیده» که علاوه بر معنی اشتقاقی آن ـ که اسم مفعول از دیدن است ـ معنی دیگری هم دارد که در محلّ خود، مذکور و به جهت بیان همان معنی لابدّاً باید بعد از ترجمهٔ لفظ «دیدن» مستقلاً مذکور گردد.

۳) در برهان و غیره، ترجمه و معنی الفاظ مترادفه را که به یک معنی هستند، در هر یک از آن‌ها نوشته‌اند مثلاً یک ترجمه را در «رکاسه» نوشته‌اند و در «رکاشه» هم ـ که به همان معنی است ـ همان ترجمه را مشروحاً نوشته، پس از آن در هریک از «ریکاسه» و «ریکاشه» و «سیخول» و مانند آن‌ها ـ که همه به یک معنی هستند ـ همان ترجمه را نوشته و هکذا ترجمهٔ آزخ و آژخ و اَزَخ و اَژَخ و زخ و ژخ و مانند آن‌ها را ـ که همه به یک معنی هستند ـ در هر یک از آن‌ها مشروحاً نوشته و هکذا؛ و این روش، چنانچه می‌بینی به چه‌اندازه تضییع وقت عزیز و منافی صرفهٔ مالی است ولیکن در این کتاب ترجمهٔ چندین لفظ مترادف را که به یک معنی هستند، غالباً در یکی از آن‌ها مشروحاً نوشته و در سایر مترادفات آن‌ها از شرح زاید صرف نظر نموده و به همان لفظ که معنی مشترک مزبور در ترجمه‌اش نگارش یافته، ترجمه نمودیم مثلاً بعد از آن‌که ترجمهٔ «سیخول» کاملاً نوشته شد، دیگر همان ترجمه را در «رکاسه» و «رکاشه» و مانند آن‌ها اعاده نکرده و در ترجمهٔ آن‌ها تنها به ذکر «سیخول» اکتفا نمودیم و هکذا در سایر موارد؛ و این روش علاوه بر این‌که موجب اختصار است، بسا هست که طالبین یک لغت را باعث خبرت بر لغات سایرهٔ غیر آن هم می‌باشد.

۴) از شرح اعراب لغات و کلمات که به جهت وزن آن‌ها در برهان و غیره متعرّض

شده، صرف نظر کرده و در بیان اوزان به مقایسه به لفظی دیگر که وزنش مشهور بوده و از غایت شهرت حاجت به بیان نداشته و اصلاً محلّ اشتباه نبود، اکتفا نمودیم و در خود کلمات همچنانی از مقایسه هم صرف نظر نموده و به مشهوریّت وزن اکتفا کرده و تنها با «ر» مشهوربودن وزن را مبیّن داشتیم مثلاً «سمندر» از کثرت شهرت محتاج به بیان وزن نیست، منتهاش آن‌که اعتماد بر وزن مشهوری آن را هم با علامت «ر» بیان کردیم و در بیان وزن «فرنجك» هم به جهت رعایت اختصار از ذکر اعراب حروف آن که یك سطر کتابی را اشغال می‌کند، قطع نظر کرده و به همین کلمهٔ «چو سمندر» اکتفا نمودیم و هکذا در لغات دیگر و بدین هم قناعت نکرده و به جهت کثرت توضیح، اوزان کلمات مشهورهٔ همچنانی را هم که حرکات حروف به واسطهٔ مقایسهٔ آن‌ها بیان شده، در دستور ششم مابعدی مصرّحاً بنگاشتیم و ایضاً بعد از بیان وزن لغتی، به هر طریق که روا باشد، مادامی که در کلمات و لغات مابعدی همان وزن عیناً باقی بوده و یا به معاونت آن، آن‌ها را هم می‌توان خواند، اصلاً به بیان وزن یا تلویحاً یا تصریحاً متعرّض نشدیم مثلاً در مادّهٔ «روا» همین که وزن آن بیان شد، لفظ «روات» هم که بعد از آن است، به معاونت آن خوانده می‌شود زیرا که تا حرف سیّم، همان وزن باشد که در «روا» مذکور شده و حرف چهارم هم که آخرش است، ساکن خواهد شد و پس از آن که وزن «روات» هم مکشوف گردید مادامی‌که در لغات مابعدی همان وزن باقی است، به بیان وزن تعرّض نخواهد شد، اشاره بر این‌که به همان وزن «روات» هستند، این است که در رواج و رواد و روار و رواز و رواس به هیچ‌وجه تعرّض به ذکر وزن نشده تا آن که در کلمهٔ «رواق» که موازن «روات» نبود، باز هم با مقایسه به «چنار» و «شمار» به بیان وزن آن پرداختیم و در پاره‌ای کلمات ثنائی و ثلاثی هم که خودخوان بوده و رسم‌الخطّ آن مغنی از بیان وزنش بود همچو با و باد و داد و مانند آن‌ها اصلاً از وزن آن‌ها نامی‌نبردیم.

دستور ششم: در تعیین و ضبط اعراب و حرکات مشهورهٔ معروفةالوزن که اوزان لغات مضبوطه در این کتاب با مقایسه به آن‌ها بیان شده و تنها اعراب آن‌ها را شرح داده و از سکون آن‌ها را مسکوت گذاشته و وزن کلمات خودخوان را مانند داد، باد و مانند آن‌ها اصلاً متعرّض نشدیم.

ثنائی			
یل صف دف من پس بد پی می جو	به فتح اوّل و سکون و تخفیف ثانی	شد رخ گل زو بو	به ضمّ اوّل و سکون و تخفیف ثانی
حقّ خطّ سدّ	به فتح اوّل و تشدید و سکون ثانی	شقّ دقّ زیّ ضدّ	به کسر اوّل و سکون و تشدید ثانی
دل مسْ بی	به کسر اوّل وسکون و تخفیف ثانی	مُدّ	به ضمّ اوّل و سکون و تشدید ثانی

اوزان ثلاثی			
قند جنگ تشت پشم سخت سرد قول حول صید عین مرو سعی	به فتح اوّل و سکون ثانی و ثالث	سفر قمر برص مرض عرب کمر شفق الو مزه تره قمه لله قشو	به فتح اوّل و ثانی
خجل ثخذ علی ولی پری صفی قوی روش	به فتح اوّل و کسر ثانی	هند خشم خشت خضر نیک شیخ تیر سین میم دیو	به کسر اوّل

تند جفت پشت موش هوش روح کوه روی روس کور روز کوس	به ضمّ اوّل	جگر صفت شکم ستم گله صله	به کسر اوّل و فتح ثانی
		پلو قیّم سیّد	

تتمهٔ اوزان ثلاثی							
عمّه مکّه غلّه دبّه تبّت	به فتح اوّل و فتح و تشدید ثانی	سکّه حصّه قصّه فضّه شدّت	به کسر اوّل و فتح و تشدید ثانی	قضا عصا بلا دغا هوا حیا صفا جفا	به فتح اوّل	حوّا سقّا	
سخن زحل عمر شده	به ضمّ اوّل و فتح و تخفیف ثانی	جثّه حقّه جبّه مدّت	به ضمّ اوّل و فتح و تشدید ثانی	افق شتر وضو	به ضمّ اوّل و ثانی	تهی سهی حطی ستی	به ضمّ اوّل و کسر ثانی
سبک عمو زلو	به فتح اوّل و ضمّ و تخفیف ثانی	فرّخ	به فتح اوّل وضمّ و تشدید ثانی	رضا بیا	به کسر اوّل	خدا دعا	به ضمّ اوّل
نکو رفو	به کسر اوّل و ضمّ ثانی	زره					

اوزان رباعی

گندم بدرخ سرپل بدبو	به فتح اوّل و ضمّ ثالث	گذشت تفنگ کمیل	به ضمّ اوّل و فتح ثانی	کنار عیار کمان سوار عیان کمال سواد جوان	به فتح اوّل و تخفیف ثانی	شمار خمار سماق همای	به ضمّ اول و تخفیف ثانی
بقّال عطّار خیّاط		فدوی سفری				طَلَبه عمله برکت کلمن	
		زنّار کفّار					

تتمّهٔ اوزان رباعی							
چنار خیار کتاب	به کسر اوّل	کامل فاسق راضی حایل	به کسر ثالث	بی‌رو مینو نیکو دلجو	به کسر اوّل و ضمّ ثالث	بلبل سنبل برزو لولو	به ضمّ اوّل و ثالث
عنبر حوضک حیدر رونق روضه هرزه دسته هیضه مروه پرتو	به فتح اوّل و ثالث	دختر فرصت تربت گنبد گلخن سفره برکه پسته سوزن دوزخ کودک بوطه روزه	به ضمّ اوّل و فتح ثالث	دلبر کشور دیگر سرکه ریشه ریزه جزیه میوه دیدن	به کسر اوّل و فتح ثالث	ورود نزول هبوط عبور سلوک گروه ستوه ترنج درست	به ضمّ اوّل و ثانی
						زقّوم قیّوم	
شکست درخش فرنگ درخت	به کسر اوّل و فتح ثانی	عروس عمود درون نگون	به فتح اوّل و ضمّ ثانی	صحرا دریا فردا سودا پروا شیدا	به فتح اوّل	طوبا دنیا خرما	به ضمّ اوّل

نهنگ سمند پلنگ لوند	به فتح اوّل و ثانی	فندق کشمش بیدل پیچش فرنی هندی بینی	به کسر اوّل و ثالث	ساخت تاخت بانگ ماست	به سکون ثالث و رابع	ناخن ناوک جادو مازو	به ضمّ ثالث
سرشت بهشت سرشک برنج کلید دلیر خدیو	به کسر اوّل و ثانی	رسید امیر بصیر طریق زرشک	به فتح اوّل و کسر ثانی	پرسش سوزش منکر موذی روزی (؟)	به ضمّ اوّل و کسر ثالث	بینا مینا سرکا	به کسر اوّل

تتمّهٔ اوزان رباعی							
خاور مادر یاور سایه باده شاید	به فتح ثالث	مجلس بددل یخنی جنگی سعدی عربی فربه موعد لیلی		مدیر		رضیّه	
سفرا صلحا صغما(؟)				دوست		دلیر	
				مشقّت مودّت محلّه		مقوّی معلّم مسلّط	

اوزان خماسی							
غرغره زلزله ولوله بدمزه حوصله روزنه فلسفه بدنظر میمنه کرگدن	به فتح اوّل و ثالث و رابع	فرهاد ایوان سرباز میدان سردار دستان تورات	به فتح اوّل و سکون ثانی	دلزار دیدار دیوار تهران	به کسر اوّل و سکون ثانی	گلزار سرخاب دشنام گلدان گلنار قرآن کوتاه چوپان	به ضمّ اوّل و سکون ثانی
دخترک منتخب مفرده		رتیلا		چلیپا مسیحا		مختلف مختفی	
		مسلمه		مرتضی			
گلقند خرسند هوشنگ روبند	به ضمّ اوّل و فتح ثالث	دلبند بی‌ربط ریوند فردوس	به کسر اوّل و فتح ثالث	خرابه اتابک شماتت امانت علاوه برادر سماور کناره حواله	به فتح اوّل و رابع	کرایه کنایه عمارت کتابت ولایت اماله اشاره	به کسر اوّل و فتح رابع

بریدن بریده		تصادف تفاوت هلاکو					
نوازش مسالک مساجد امانی حمایل	به فتح اوّل و کسر رابع	تحقیق تدریس زنجیر زنبیل پرویز تولید	به فتح اوّل و کسر ثالث	ادریس مسکین دلگیر بی‌دین	به کسر اوّل و ثالث	گلچین برجیس روگیر روبین	به ضمّ اوّل و کسر ثالث

تتمهٔ اوزان خماسی							
ابی‌ذر کنیزک سلیقه رسیدن سکینه	به فتح اوّل و رابع	کابین فالیز پاگیر	به کسر ثالث	یاسمن با ادب بامزه	به فتح ثالث و رابع	بادام پادار داداش	خودخوان است
				طبیعی		پرستش پلنگی	
مردمک انجمن بدشده خربزه	به فتح اوّل و رابع و ضمّ	بی‌هده دلشده	به کسر اوّل و ضمّ ثالث و	فرشته سرشته ستیزه صدّیقه	به کسر اوّل و ثانی و فتح رابع	بی مزه بی ادب دل‌زده	به کسر اوّل و فتح ثالث و رابع
		لبلبو					
کابوس گاموش	به ضمّ ثالث	سمندر کلنتر فرزدق طبرزه	به فتح اوّل و ثانی و رابع	کیمیا کبریا	به کسر اوّل و ثالث	بی‌نوا دلبرا	به کسر اوّل و فتح ثالث

بدصفت تنقیه تبصره						جبروت ملکوت	
دلربا بی دعا	به کسر اوّل و ضمّ ثالث	پابند آهنگ آونگ	به فتح ثالث	روپوش پرزور گلگون	به ضمّ اوّل و ثالث	گلوله نحوست رطوبت نمونه نمودن	به ضمّ اوّل و ثانی و به فتح رابع
ارسطو تزلزل							
الوچه کبوتر مقوله دلخون دلجوی بیرون	به فتح اوّل و رابع و ضمّ ثانی	غلغله سنبله	به ضمّ اوّل و ثالث و به فتح رابع	ستایش سفارش شکاری خیالی	به کسر اوّل و رابع	نمایش عطارد مرادی صراحی منافق	به ضمّ اوّل و کسر رابع
		گنجشک					
فرزند دربند سرخیل (؟)	به فتح اوّل و ثالث	سلسله بسمله فرفره	به کسر اوّل و ثالث و فتح	سرطان همدان رمضان صلوات	به فتح اوّل و ثانی	پرورش بدمنش مثنوی مولوی	به فتح اوّل و ثالث و به کسر رابع
نصارا سراپا بلایا		حادثه راضیه باصفت فایده				علاّمه	

تتمهٔ اوزان خماسی							
مبارک مضاعف شماره	به ضمِّ اوّل و فتحِ رابع	اژدها بدادا	به فتحِ اوّل و ثالث	بادزن کارگر ساختن ساخته	به فتحِ رابع	شکمبه شکنجه ستمگر	
چگونه ستردن سترده		بدخلق امرود موعود منصور معیوب میمون بدبوی		دعا گو		گذشتن گذشته سخنور دریده نوشتن نوشته نبشتن دریدن	

اوزان سداسی							
زنجبیل اردشیر دل‌فریب	به فتح اوّل و ثالث و کسر رابع	قندهار زهرمار	به فتح اوّل و کسر ثالث	کیومرث گلوبند عموجان	به فتح اوّل و ضمّ ثانی و فتح رابع	پهلوان همزبان	به فتح اوّل و ثالث
		فرمایش ارجاسب				لاهوتی	
میخانه تردامن بدحالت هنگامه سردابه همسایه گوساله	به فتح اوّل و خامس	دل‌دادن دلداده بیچاره دیوانه بی‌حالت	به کسر اوّل و فتح خامس	جادوگر وارونه سرداری	به ضمّ ثالث و فتح خامس	اندرون عنکبوت اشکبوس بلبشور	به فتح اوّل [و] ثالث و ضمّ رابع
شفتالو	به فتح اوّل و ضمّ خامس	اصفهان مادیان	به کسر اوّل و فتح ثالث	سلیمان سخندان شاه‌تره	به ضمّ اوّل و فتح ثانی	بزغاله دنباله خونابه خنیاگر	به ضمّ اوّل و فتح خامس
گلدسته روسته گستردن							
درخشان	به کسر اوّل و فتح ثانی	سخنگوی	به ضمّ اوّل و فتح ثانی	قلمدان بدخشان نمکدان	به فتح اوّل و ثانی	نهاوند دماوند	به فتح اوّل و رابع
سوسمار هوشیار روسیاه		لاجورد کار بند				کتابچه نشاندن	

پالودن پالوده	به ضمّ ثالث و فتح خامس	نریمان غلیخان	به فتح اول و کسر ثانی	دل‌بسته زیبنده دل‌بستن	به کسر اول و فتح ثالث و خامس	خرامان خرا سان	به ضمّ اول
منصوره بدصورت پیمودن فرمودن میمونه		کاروان ساربان کار زار پایدار		نقشبند		پابستن پا بسته آهنگر پیچیدن	

تتمهٔ اوزان سداسی							
سماوار هراسان فراوان فراهان	به فتح اول	خیابان چراغان دلآرام	به کسر اول	اختیار اعتبار اضطرار احتیاج	به کسر اول و ثالث	بادمجان	به کسر ثالث
طلبیدن		سلاطین سرازیر				نمودار شتر بان	
کمر بند سمر قند	به فتح اول و ثانی [و] رابع	گلگونه سنبلچه	به ضمّ اول و ثالث	بدمنظر سرپنجه	به فتح اول [و] ثالث و خامس	بی‌ستون	به کسر اول و ضمّ ثالث و رابع
سر نگون	به فتح اول و کسر ثالث و ضمّ رابع	کلانتر نواخته فراخته کمانچه	به فتح اول و خامس	موسیقی	به ضمّ اول و کسر ثالث و خامس	سازیدن بازیچه	به کسر ثالث و فتح خامس
دزدیدن پوشیدن دزدیده پوشیده پوستین گوسفند تبر زین کمرچین		ترسیده ترسیدن بدطینت گنجینه پریروز فریدون		شماردن دختران روزه‌دار قبادوز همایون		علانیه درَویدن طَباطبا پرستوک بادگیر	

اوزان سباعی							
شرابیان	به فتح اول و کسر رابع	دلبر جان	به کسر اول و فتح ثالث	دخترجان شماریدن	به ضمّ اول و فتح ثالث	احمدخان بدهنجار دفتردار	به فتح اول و ثالث
بادمجان مامیران		رسانیدن سراسیمه					
بطلمیوس عنبرگون	به فتح اول و ثالث و ضمّ خامس	بطلیموس	به فتح اول و کسر ثالث و ضمّ خامس	افلاطون ارخالوق	به فتح اول و ضمّ خامس	اسپاهان بی‌پایان جالینوس	به کسر اول و سکون ثانی
		خراشیدن		ترساندن			
دنیادار گل‌باران	به ضمّ اول و سکون ثانی	برازنده	به فتح اول و رابع و سادس	بدکردار کشتیان	به فتح اول و کسر ثالث	سربازان فروردین رنگارنگ	
بدسلیقه سرطویله پروریدن		دِرَخشیدن		فریبیدن		خروشیدن	
		پرستیدن نوردیدن					
اسفندیار پروردگار		افراسیاب		قرآن‌خوان		ترسانیدن	

فهرست‌ها:

- نام‌ها
- اقوام و گروه‌ها
- کتاب‌ها
- شهرها و کشورها
- ابیات
- مصرع‌ها و جملات نغز
- اصطلاحات

فهرست نام‌ها

فهرست اقوام و گروه‌ها

فهرست کتاب‌ها

فهرست شهرها و کشورها

فهرست ابیات

فهرست مصرع‌ها و جملات نغز

فهرست اصطلاحات

فرهنگ واژگان

آخشـــیج: بـه مـعنی نـقیض و ضـدّ و مخالف باشد و هریک از عناصر اربعه را نیز گویند به اعتبار ضدّیّت و بـعضی گویند آخشیج معرّب آخشیگ است. ۱۵، ۵۹

آخشیگ ← آخشیج

آرش: نام پـهلوانـی است؛ هـمچنین از لغات دساتیری است به معنای «معنی» که در مقابل لفظ است. ۱

آزخ: دانـه‌های سـختی بـه قـدر نـخود کـه از انـدام آدمـی بـرمی‌آید و درد نمی‌کند و به عـربی «ثـولول» خـوانـند. ۱۶۲

آژخ ← آزخ

آک: عیب و عار. ۱

آگوش: آغوش. ۱۹

آلفتن: آشفتن. ۹۰، ۱۰۵

آمـــاه: آمـــاس است کـه ورم و برآمدگی اعضا باشد. ۱۸

آو: آب. ۱۳

آونـــد: ریســمانی کــه خــوشه‌های انگور، از آن بیاویزند. ۲۰

آونگ ← آوند

آویج: آویز. ۱۸

آیین‌بندی: آذیـن شـهر، شـهرآرایـی. ۱۵۸

اَبَر: بر. ۱۲۷

ابــریق: آونــد چــوبین لوله‌دار کــه بدان، وضو کنند و ایـن، مـعرّب ابـریز است. ۱۵۲

اَبی: بی. ۱۲۷

اپرخیده: از لغــات دســاتیری است بـه معنی صریح چنانچه پرخیده به مـعنی ایما و اشارت است. ۹

اتّــصاف: صــفت‌کردن و بــه صـفتی، موصوف شدن. ۵۱، ۶۱

اجــنبی: بــیگانه. ۶۳، ۱۰۱، ۱۵۱، ۱۵۲

احتجاج: حجّت آوردن. ۴

ادخال: داخل کردن. ۸۶، ۹۷، ۹۸

ادنی: کمترین. ۸۶، ۱۰۲، ۱۴۷

ارتنک: نام کتابی است که اشکال مانوی در آن، نقش است و بعضی، این لغت را به جای حرف ثالث، ثای مثلّثه آورده‌اند. ۱۴

ارخالق: نوعی کفش. ۴

ازمان: روزگار. ۳۳

استتار: در پرده‌شدن. ۴۱

استدراک: دریافتن. ۱۲۰

استره: آلتی که بدان، سر تراشند. ۲۶

استطراد: طلبِ راندن. ۱۲۶، ۱۶۲

استعانت: یاری‌خواستن. ۱۱، ۱۲۶، ۱۲۹

استعلا: بر بلندی برکردن. ۱۱، ۱۲، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۴

استقصا: نهایت کوشش‌کردن. ۷۷

اسطرلاب: آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان، ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند. ۲

اسقاط: انداختن. ۸

اسلوب: روش و قاعده. ۸۱، ۱۵۲

اشتقاق: گرفتن کلمه از کلمه و آن، آوردن لفظی چند است که مشتق‌منه آن، واحدباشد. ۵۲، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۶۲

اصابع: جمع اصبع است بالکسر، معنی انگشت دست یا پا. ۱۴۵، ۱۴۸

اضراس‌العجوز: خسک. ۱۵۹

اضراس‌الکلب: بسفایج. ۱۵۹

اعاده: مکرّر کردن. ۱۰۲، ۱۲۲، ۱۵۸، ۱۶۲

اعضال: دشواری. ۳۲

افاده: فایده کردن. ۳، ۹، ۱۸، ۲۱

افریشم: ابریشم. ۱۳

افصح: سخن‌گوی‌تر و تیززبان‌تر. ۱۶، ۲۹، ۸۸، ۱۰۶، ۱۴۲

اقرب: نزدیک‌تر. ۱۷، ۱۵۹

اکدش: محبوب و مطلوب. ۱۰

اکمل: کامل‌تر و تمام‌تر. ۵۳

ال: به ضمّ اوّل، به معنی او باشد که ضمیر غایب است. ۱۲۸

التباس: پوشیدن کار بر کسی و پوشیده‌شدن. ۱۴۷

السنه: جمع لسان، زبان. ۷۴، ۱۲۰

الصاق: به چیزی چسبیدن و چسبانیدن. ۹، ۱۲

الیق: لایق‌تر. ۱۵۳

امتزاج: آمیخته‌شدن. ۴۹، ۵۴، ۱۴۰

انتهی: مآل انتها، آخر، پایان. ۵۳،۲۴

انسب: مناسب‌تر. ۹،۴۲، ۵۰،۶۸، ۱۵۸،۱۱۴

انکسار: فروتنی و تواضع و خضوع. ۴۱، ۷۱

انمله: سرانگشت. ۱۴۸

اوانی: ظروف. ۳۳

اورند ← اورنگ

اورنگ: تخت پادشاهان. ۲۰

اوشان: به معنی آن‌ها است که جمع غایب باشد. ۱۲۸

اوگار: بر وزن و معنی افگار که جراحت پشت چاروا باشد. ۱۹

اوگندن: افکندن. ۱۹

اولی: سزاوارتر. ۴۲،۶۸،۱۵۸

ایاس: ایاز که نام غلام سلطان‌محمود باشد. ۱۸

ایاغ: کاسه و پیاله. ۱۹

ایاق ← ایاغ

ایصال: رسانیدن و پیونددادن. ۸۱،۸۲

بادآفراه: عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی. ۱۵۹

بالتّمام: با تمامی. ۱۷،۹۵

بالجمله: خلاصه. ۳، ۵، ۱۳، ۲۳، ۱۶۰

بالخصوص: به ویژه. ۱۷،۶۲،۱۵۷

بالذّات: ذاتی. ۸۴

بالقطع: قطعا، یقینا. ۱۷

بالمرّه: یک باره. ۲۹،۱۴۷

بان: به معنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. ۲۱،۲۲

بُدْ: بت. ۱۴

بدواً: در آغاز. ۵۲، ۱۶۰

بسایط: جمع بسیط. ۱۵۹، ۱۶۰

بعینها: عیناً. ۱۴۷

بُل: از ادوات کثرت. ۱۰۹

بلاطائل: ناسودمند، بی‌فایده. ۱۶۲

بُلکامه: پرآرزو و بسیارکام. ۱۰۹

بُلهوس: پرهوس. ۱۰۹

بُنصر: انگشت میان انگشت کوچک و انگشت وسطی. ۱۴۵،۱۴۶

بنگه: به معنی بنگاه است که جا و مقام و منزل باشد. ۱

بور: اسب سرخ‌رنگ. ۲۲

بیختن: غربال‌کردن. ۷۸

پاپیادگی: پیاده‌بودن، کنایه از کم‌دانشی. ۲

پات: اورنگ و سریر و تخت. ۱۴

پاچان: بر وزن و معنی پاشان باشد و به معنی پاچیدن هم هست. ۱۹

پاد ← پات

پاداشن: جزای نیکی. ۱۲۵،۲۲

پاشان ← پاچان

پام: وام که قرض باشد. ۲۵

پچشک: پزشک. ۱۸،۱۵

پرخیده: از لغات دساتیری به معنی ایما و اشارت. ۹

پرستوک: پرستو. ۲۰

پناهیده: پناه‌گیرنده. ۱۵۳

پهلو: به فتح لام، شهر راگویند. ۳۰

پهلوی: به معنی پهلوانی و شهری و زبان شهری باشد و منسوب به پهلوان و زبان فارسی هم هست. ۳۰،۲۹،۱۴

پیغوله: کنج و گوشهٔ خانه. ۱۳

پیه‌سوز: ظرفی که در آن، پیه سوزند. ۱٦

تارات: تاخت و تاز.۱۵

تامّ‌الاجزا: با اجزای کامل. ۵٦

تأخّر: پس‌ماندن. ۵۳، ۸۱

تأنیث: مؤنّث‌گردانیدن. ۷٦،۲۱

تبدّل: دگرگون‌گردیدن و عوض‌کردن این بدان. ۵۹

تپ: تب و تاب. ۱۳

تتبّع: در پی چیزی رفتن. ۱۲۷، ۱۵۱

تتمّه: بقیه و آخر هرچیز. ۲۳

تتمیم: تمام‌کردن.۵،۲۸،۹٦، ۱۵۰

تخمین: گمان و قیاس. ۱۴۷

تخییر: اختیارکردن. ۱۳۸

تدقیق: تدقیق. ۵۳،٦۹، ۱۱۰

تذکیر: مذکّرگردانیدن. ۷٦

تراج: به فتح اوّل، ترجمهٔ لفظ آمین است که بعد دعا به جهت استجابت گویند. ۱

تراج: بر وزن و معنی دراج است و آن پرنده‌ای باشد صحرایی که آن را شکار کنند. ۱٦

ترجّی: امیدداشتن به چیزی که ممکن است. ۷۵، ۹۰، ۱۰۱، ۱۴۳

تردستی: جلدی و چابکی. ۱۵۲

ترکیّه: منسوب به ترک. ۳۳

تضمّن: چیزی را در ضمن گرفتن. ۱۳۱، ۱۲۴

تضییع: ضایع‌کردن. ۱٦۲، ۱۵۷

تطویل: طولانی کردن، در کاری زیاد وقت صرف کردن. ۷٦، ۱۰۲، ۱٦۲

تعدیه: فعل لازم را متعدّی‌کردن. ۹، ۸۷، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۳۸

تعذّر: دشوارشدن کار و عذر و حجّت آوردن. ۷۸

تعریب: عربی‌کردن. ۱۵۳،۱۵۲

چکاچاک: آواز و صدای ضربت تیغ و شمشیر و گرز. ۴۸

چـنال: بـه معنی چنار است و آن، درختی باشد عظیم و جوهردار. ۱۷

چـور: پـرنده‌ای است کـه آن را «تذرو» می‌گویند. ۲۲

حـنظل: ثـمر گیاهی است بـه شکـل خربزه لیکن کوچکتر از آن، به غـایت تلخ باشد. ۱۵

حیز: مخنّث. ۱۵

خات: زغن. ۱۶

خاک‌بیز: شخصی را گویند کـه خـاک کوچه‌ها و بازارها را به جهت نفع خود جاروب کند و ببیزد. ٦٦

خاییدن: جویدن. ۲۸

خاد ← خات

خبط: بیراه رفتن. ۷۲

خجیر: خوب و زیبا و جمیل. ۱۵

خروچ: خروس. ۱۸

خروه: خروس. ۱۸

خستن: مـجروح و مـجروح شـدن. ۱۰٦

خستو: بـه فـتح اوّل، دانـهٔ مـیوه‌ها را گـویند و بـه ضـمّ اوّل اقـرار و اعتراف‌کننده را نیز گویند. ۱۵

خطّاً: از جهت خط. ۱۴

خـلالوش: فـتنه و آشـوب و شـور و غوغا و مشغله و غلغله راگویند. ۱۵

خُنصر: انگشت میانه. ۱۴۵، ۱۴٦

خواو: خواب. ۱۳

خودخوان: کلمه‌ای که بـدون نـیاز بـه درج اعراب، قابل خواندن باشد. ۱٦۳

خوزم: بخار. ۲۴

خوند: بـه مـعنی خـداونـد است و بـه معنی تند و تیز هم آمده است. ۲۴

خوهل: کج و ناراست. ۲۴

خوهله ← خوهل

خـوید: گـندم و جـوی راگـویند کـه سبز شده باشد لیکن خـوشهٔ آن هـنوز نرسیده باشد. ۲۴

خـیری: گـلی است و انـواع آن بسـیار است... رنگ سرخ را نیز گویند. ۱۵

دارالملک: شـهری کـه در آن، پـادشاه سکونت دارد و آن را دارالخلافت نیز گویند. ۳۰

دالّ: دلالت کننده. ۱۰۷

درّاج ← تراج

دُرر: جمع در کـه بـه مـعنی مـروارید بزرگ است. ۲

دساتیر: از کلمات دسـاتیری بـه مـعنی دستورها(برای آشنایی با کتاب دساتیر به مـقالهٔ ابـراهـیم پـورداود در مـقدّمهٔ

زینتاً: برای زینت. ۱۰۳
ژخ ← آزخ.
ژولیدن ← جولیدن
سار ← سارک
سارک: سار، نوعی پرنده. ۱۹
سامع: شنونده. ۸۱، ۱۴۰
سائل: پرسنده. ۱۱۱
سپیدیو: دیو سپید. ۲۱
ستیخ: سر کوه و قلهٔ کوه. ۱۵
ستیغ ← ستیخ
سره: زر رایج تمام‌عیار باشد و آن، نقیض قلب است که ناسره گویند. ۳۲
سفائن: جمع سفینه، کشتی‌ها. ۵۶
سفتن: سوراخ کردن. ۱۰۵
سلف: گذشته. ۷، ۲۴
سلک: رشته. ۲
سمندر: نام جانوری است که در آتش متکوّن می‌شود. ۱۶۳
سنبیدن: سفتن و سوراخ کردن. ۱۰۵
سندس: نوعی دیبای گران‌بها. ۱۵۲
سوج: سوز. ۱۸
سور ← سول
سول: سور است که رنگ خاکستری به سیاهی مایل باشد. ۱۷
سون: طرف و جانب و سوی. ۲۲
سهو: اشتباه. ۲، ۸۲
سیخول: خارپشت بزرگ. ۱۵
سیمیا: علم طلسم که از آن، انتقال روح در بدن دیگر کنند و به هر شکل که خواهند درآیند. ۲
سیو: سیب. ۱۳
شاذّ: لفظی که خلاف قیاس بود. ۲۸
شار: مرغی است خوش‌آواز مانند طوطی و آن را شارک و شاره گویند. شاید صار مصحف سار بوده باشد. ۱۹
شارک ← شار
شاماخچه: لباس مخصوص زنان. ۲۰
شاماکچه ← شاماخچه
شایش: از لغات دساتیری به معنی جایزبودن و ممکن‌گشتن. ۳
شقوق: جمع شق، به معنی جزء. ۸۶
شگال: شغال. ۱۹
شناه: شنا. ۱۲۶
شنجفر ← زنجفر
شنگرف: مادّه‌ای که از سیماب و گوگرد سازند و نقّاشان به کار برند و معرّب آن، شنجرف است. ۷
شواذّ: جمع شاذّ. ۱۰۶
شهور: جمع شهر است به معنی ماه.

قائل: گوینده. ۸۳،۷۲

قائم: ایستاده. ۱۴۷

قدح: سرزنش، متضادّ مدح. ۴۵

قراین: جمع قرینه. ۴۲

قریه: ده و روستا. ۵۶

قصبه: شهر. ۵۶

قصور: جمع قصر. ۲۲

قلّت: کمی. ۱۶۱

کاج: کاش. ۷۵،۱۸،۵۱

کاجکی: کاشکی. ۷۵

کاچار: وسایل و مایحتاج خانه. ۱۷

کاچال ← کاچار

کاچی: کاشی. ۱۵

کاژ: کاج. ۱۵

کافتن: جستجوکردن. ۱۰۵

کاهیدن: کاستن. ۱۰۶

کج آگند: جامهٔ جنگ. ۲۰

کذائی: این چنینی. ۴۱، ۱۴۰

کرّنا: نای بزرگ که آن را می‌نوازند. ۷

کژگاو ← غژغاو

کیو: بر وزن عدو به معنی کاهو باشد و آن تره‌ای است که خورند و به عربی «خس» خوانند و به معنی مادّه و سبب و علّت از لغات دساتیری است. ۵۹

گریغ: گریز. ۱۸

گشن: به معنی نر در مقابل ماده. ۷۶.

گوازه: چوبی که ستوران را با آن، می‌رانند. ۱۸

گواژه ← گوازه

گوپال: عمود و گرز آهنین.

گوچی ← غوچی

گیاغ: گیاه. ۱۹

لاحق: پیوسته. ۳۹

لاژورد: بر وزن و معنی لاجورد است و آن، سنگی است کبود که نقّاشان و مصوّران به کار برند. ۱۸

لایح: آشکار. ۳۰، ۱۵۸

لحوق: پیوستن. ۳۵، ۳۸

لخچه: شعله و اخگر آتش. ۱۵

لخشه ← لخچه

لخلخه: ترکیبی برای تقویت دماغ. ۱۵۳

لغام: لگام. ۱۹

ماج: ماه. ۲۶

ماضویّت: ماضی‌بودن. ۲۶

مباشرت: نزدیکی. ۴۲

مبرهن: به حجّت‌های روشن و به دلائل قاطع، ثابت‌کرده‌شده. ۱۵۰

متباین: جداشونده از یکدیگر. ۴۹

متتبّع: تتبّع‌کننده، مطالعه کننده. ۵،

مغاک: گودال. ۱۱۸
مغایر: مخالف. ۷
مفاجات: ناگاه درآمدن بر کسی. ۱۳۵
مفاعیل: مفعول‌ها. ۷۹
مفرّس: فارسی‌شده. ۱۵۱،۲۰
مفصل: جای پیوستگی دو استخوان. ۱۴۷،۱۴۶
مقال: گفتگو. ۷۶، ۱۱۳، ۱۱۸
مقتضی: موجب. ۱۱۱، ۱۳۰
ملحوظ: ملاحظه‌شده. ۲۳، ۵۲، ۱۶۰
ملحونات: آنچه به لفظ درمی‌آید. ۱۲
ملصق: چسبیده‌شده. ۴۱، ۶۲، ۶۸
ملکه: آنچه در ذهن راسخ می‌ماند. ۱۵۸
ملکیّت: دارابودن. ۳۸، ۴۶، ۸۳، ۱۲۸
ممهّد: آماده. ۳۱، ۹۱، ۱۶۲
ممیّز: جداکننده. ۵
منافی: باطل‌کننده. ۱۴۸
مناقشه: نزاع‌کردن. ۴۸، ۵۰، ۹۲، ۹۳
منضمّ: پیوسته‌شونده. ۱۴۶
منوط: وابسته. ۹۰، ۱۲۰، ۱۲۲
موقوف: وقف شده. ۲۸، ۶۲، ۱۴۰
مهجور: جدائی‌کرده شده. ۳۵
میرآخور: داروغهٔ اصطبل. ۲۵
نابود: معدوم. ۱
ناگاج: ناگاه. ۲۶
نایچه ← نایژه
نایژه: گلوگاه. ۶۷،۱۵
نبیره: فرزندزاده. ۱
نصب‌العین: جلوی چشم. ۲
نقض و ابرام: ردّ و اثبات. ۱۵۶
نمار: از لغات دساتیری به معنی ایما و اشاره. ۵۹
وام: رنگ و لون. ۱۹
وتر: زه‌کشیدن بر کمان. ۱۴۷
وتیره: روش و راه. ۱۵۹
وخشور: پیغمبر و رسول. ۱
ورنا: جوان. ۱۳
وُزُرگ: بزرگ. ۱۳
وس: بس. ۱۳
وسطی: انگشت میانی. ۱۴۵، ۱۴۷،۱۴۶
وقایه: نگهداری. ۱۳
هاک: خاک. ۱۵
هجیر ← خجیر
هروی: منسوب به هرات. ۲۹



McGill University
Montreal-Canada

Institute of Islamic Studies



University of Tehran
Tehran-Iran

A Persian Grammar

by

M.A. Modarres Tabrizi

edited by

Hamîdeh Hedjâzî

with Biographies by

Ja'far Sobhânî Tabrîzî and Mehdî Mohaghegh

Tehran 2009

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No. 25

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2009

In the Name Of God

On the Occasion of
the Fourth All-Iranian Conference of
the Iranian Society for the Promotion of
Persian Language and Literature
August 12-14, 2009
Tabriz University



Institute of Islamic Studies



A Persian Grammar

by

M.A. Modarres Tabrizi

edited by

Hamîdeh Hedjâzî

with Biographies by

Ja`far Sobhânî Tabrîzî and Mehdî Mohaghegh

Tehran 2009